



نویسنده: دنیا م  
طراح: سیدنا بهزاد

# حیا

 [www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir) 

## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : محیا

نویسنده : دنیا م

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

محیا

دنیا.م

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



همین چشاش شده ... لبخندی زدم ... عشق مامان و بابا مثال زدنی بود ... بابا  
 با عشق نگاهشو به مامان دوخت و گفت : چشم خانم خانما ...  
 صدای خواب آلود محسن باعث شد به طرفش نگاه کنم ...  
 محسن \_ من صبحونه میخوام مامان ...

لبخندی زدم و رفتم طرفش و محکم ب\* و \*سیدمش که صدایش دراومد ...  
 محسن \_ ا نکن بدم میاد ...  
 \_ دوست دارم مشکلیه ؟

محسن خواست حرفی بزنه که بابا صدام زد ... به طرفش نگاه کردم .  
 بابا \_ با ما نمیای ؟

\_ نه بابا جون شما برید ...  
 مهلا مقنعه شو درست کرد و پشت سر بابا بیرون رفت ...  
 مامان \_ کو مهیار ؟

نگاهی به ساعت کردم ... باید سر ساعت ۸ میرفتم پیش سرهنگ ...  
 \_ مهیار کجا موندی تو ؟ بخدا دیرم شدا .

مهیار سرشو از در دستشویی بیرون آورد و گفت : یکم دیگه مونده .  
 سرمو با کلافگی تکون دادم ... نشستم روی نزدیکترین مبل ... گوشیمو  
 دراوردم ... مشغول گشتن توی گوشیم بودم که صدای مهیار باعث شد سرمو  
 بلند کنم : من آماده ام .

نگاش کردم ... شیش یا هفت تیغه کرده بود ... مونده بودم کی صبح به این  
 زودی میاد شرکتشون که اینهمه به خودش رسیده ... موهای سیاهش که طبق  
 معمول چپ ریخته بود توی صورتش ... چشاش که عین چشای مامان عسلی

بود ... و عین بابا سبزه بود ... در کل جزو جذابترین پسرای فامیل بود ...  
نگاهموازش گرفتم و بلند شدم و اوادم بیرون ... اونم پشت سرم اومد و سوار  
ماشین شد ... ماشینو که روشن کرد گفت : کارا چطور پیش میره ؟ هنوز  
پشیمون نشدی ؟

– اینهمه شما منو حمایت میکنید شرمنده میشم بخدا ...  
مهیار \_ ما حمایت میکنیم ولی تو اصلا با این کار جور نیستی !  
– میشه بفرمایید کی حمایت کردید تا منم بدونم ؟  
مهیار \_ خیلی بی انصافی ... یعنی من تا به حال پشتت نبودم !  
– پشتم بودی ... ازم حمایت کردی و ممنونتم ولی توی این یه مورد پشتمو  
خالی کردی ...

مهیار \_ آخه این کار با روحیه دخترا جور نیست ...  
جوابشو ندادم ... میدونستم همون بحث های همیشگیه ... جلوی اداره که  
ایستاد بدون اینکه نگاهش کنم تشکر کردم و پیاده شدم ... چادرمو صاف کردم  
و رفتم طرف اداره ... پامو روی اولین پله گذاشته بودم که با صدای جناب  
سرگرد برگشتم طرفش ... جناب سرگرد محبی و حسینی بودند ... راست  
ایستادم و سلام نظامی رو به جا اوردم ...  
سرگرد محبی \_ راحت باشید ، پرونده ای رو که دیروز بهتون دادم کامل کردید  
؟

– بله قربان ... چند دقیقه دیگه میارم اتاقتون ...  
سرگرد محبی \_ ممنون ...

\_ با اجازه ...

دیگه موندنو جایز ندونستم از پله ها بالا اومدم ... رسیدم به اتاق خودمون ... با خوشحالی درو باز کردم ... خوشبختانه کسی توی اتاق نبود ... به سرعت رفتم طرف میزم ... با کلید کوشو باز کردم و پرورنده ای که سرگرد بهم داده بود رو برداشتم و بیرون اومدم ... بازش کردم ... همیشه عادت داشتم قبل از تحویل دادن باید دو سه بار چک میکردم ... به اتاقش که رسیدم رفتم داخل و پرورنده رو بهش تحویل دادم ... چشمم به ساعت افتاد ... پنج دقیقه مونده بود به هشت ... عذر خواهی کردم به سرعت بیرون اومدم ... سرهنگ پرستش با وقت نشناسی و سرموقع نبودن شدیداً مخالف بود و آگه به کسی گفته باشه ساعت فلان بیا آگه نمیومد جریمه میشد ... رسیدم پشت در اتاقش چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم ... صدای کلفت و بمش پیچید توی گوشم : بفرمایید ؟

در رو باز کردم و وارد شدم ... سرهنگ پشت میزش نشسته بود و عینکشو به چشم داشت ... چند قدم رفتم جلوتر و سلام نظامی کردم ... از بالای عینکش بهم نگاهی انداخت و اشاره کرد بشینم ... آرام رفتم طرف صندلی راحتی که روبروش بود نشستم ... با پرورنده های روبروش مشغول بود ... جرعت نداشتم جابجا بشم ... کمی ترسیده بودم ... با گذاشتن خودکارش روی میز تمام توجهمو معطوفش کردم ... کاغذ رو مرتب کرد و عینکشو درآورد و گذاشت روی میز و توی صورتم دقیق شد ... چادرمو توی مشتم چپونده بودم و فشارش میدادم تا از استرسم کم شه ... بالاخره شروع به صحبت کرد : من بهت گفتم بیایی اینجا چون باید باهات درمورد ماموریتی که قراره بری صحبت کنم ...

توي اداره و سازمانمون خانم هاي زيادي وجود دارن ولي تعداد اندكي از اونها مجرد هستن ... تنها كسي كه به نظرم واسه اين ماموريت خوبه توي ... جزو بهترين افسراي خانم توي اين اداره هستي ...

سعي كردم لبخند نزنم ولي توي وجودم داشتم بندري مير\*ق\*صيدم ... من؟! جز بهترين افسرا ...؟! ادامه دادن سرهنگ نداشت فكر ديگه اي بكنم ... سرهنگ \_ چون وقت كمی تا انجام اين ماموريت داريم پس مجبور هستيم زودتر اقدام كنيم ... من بيشتر بهت توضيح نميدم... به اين آدرس برو تا سرگرد مودت بهت توضيحات لازم رو بده ...

هنگ كردم ... سرگرد مودت؟! همون سرگرده كه نازنين ازش تعريف ميكرد ... ميگفت توي يه ماموريت جون سرتيپ هاشمي رو نجات داده ... بخاطر همين ارتقا درجه پيدا کرده ... نازنين ميگفت خيلي آدم سرد و بيخوديه ... با بلند شدن سرهنگ منم بلند شدم ... كاغذي رو گرفت جلوم ... بلند شدم و كاغذو گرفتم كه گفت : اميدوارم توي اين ماموريت بهمون كمك كني ...

مگه چيكار ميخواستم بكنم كه ميگه اميدوارم كمك كني؟! يكم مشكوك ميزد ... آخه واسه يه ماموريت رفتن چرا بايد ميگفت اميدوارم كمك كني خب ميگفت مجبوري كمك كني ... ! محيا توهم چقدر خيالبايي ...

سرهنگ \_ ميتوني بري ...

\_ ببخشيد قربان بايد امروز برم پيش سرگرد مودت يا ...

نداشت ادامه بدم گفت :ميري خونه ... لباساتو عوض ميكني و ميري به اين آدرس ... كسي نبايد بفهمه كجا ميريا ...



– چشم قربان ...

احترام نظامی رو به جا اوردم و بیرون اومدم ... درو که بستم نگاهی به کاغذ انداختم ... فکر ماموریت توی مخم داشت وول میخورد ... بخدا یکم مشکوک میزدن ... آخه چرا نباید کسی بفهمه من کجا میرم ... سریع رفتم طرف اتاق کارم ... کیفمو برداشتم و از اداره اومدم بیرون ... از اینکه ماشین نیورده بودم حرصم گرفته بود ... خواستم برم اون طرف خیابونو با تاکسی برم که صدای بوق زدن ماشینی باعث شد برگردم طرفش ... با دیدن سروان کاشفی اخمام رفت توهم ... شیشه رو داد پایین و گفت : بفرمایید برسونمتون ...

– ممنون ... منتظر کسی هستم ...

یه جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی ... ولی بی توجه به نگاهش گفتم : با اجازه ...

از کنار ماشین رد شدم ... هنوز چندقدم نرفته بودم که گاز شو گرفت و رفت ... نفس عمیقی کشیدم و رفتم اونطرف خیابون ... برای تاکسی دست بلند کردم ... آدرس خونه رو گفتم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلیدم باز کردم ... محسن داشت توی حیاط دوچرخه سواری میکرد ...

– فسقلی تو مگه مدرسه نداری ؟

چرخشو ایستاند و گفت : نج ... معلممون بیمارستانه ... ماهم تعطیلیم ... دوباره شروع کرد به بازی کردن ... سرمو از روی تاسف تکون دادم ... ما با اون وضع درس خوندن این شدیم ... بچه های الان دیگه هیچی نمیشدن ... با سرعت رفتم داخل ... پنج دقیقه طول نکشید که لباسمو عوض کردم ...

اومدم بیرون ... از در که میخواستم برم بیرون یادم افتاد که ماشین مامان هست

پس چرا باید با آژانس میرفتم!؟

\_ مامان سوییچ ماشینت کجاست؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرونو گفت: چی؟

\_ سوییچ میخوام ...

مامان \_ تو چرا امروز زود اومدی؟

\_ دارم برمیگردم ...

مامان سوییچو داد دستم ... تشکر کردم و پریدم بیرون ... ماشینو از حیاط

اوردم بیرون ... محسن درو بست ... براش بوق زدم و پامو گذاشتم روی گاز ...

سیستم پخشو روشن کردم ... باز این مهلا با مامان رفته بوده بیرون ... سی دی

رپ مخصوص مهلا رو از دستگاه بیرون اوردم و سی دی خودمو گذاشتم ...

بازم این آهنگ ... خاطره ها جلوی چشمم مثل یه فیلم رد شدن ... برای یه

لحظه چشمو بستمو دوباره بازش کردم ... نمیخواستم باز غرق خاطره هام

شم ... آهنگو عوض کردم ... با همه آهنگای فرامرز اصلانی خاطره داشتم ...

سی دی رو در اوردم و انداختم روی صندلی کناریم ...

جلوی یه آپارتمان ماشینو پارک کردم ... دوباره نگاهمو به آدرس دوختم ...

خودش بود ... طبقه سوم ... زنگو فشار دادم ... بعد از لحظه صدایی به گوشم

رسید: بله؟

\_ کرامت هستم ...

در با صدای تقی باز شد ... درو باز کردم و رفتم داخل ... رفتم طرف آسانسور  
 دکمه طبقه سه رو زدم ... چادرمو مرتب کردم ... در باز شد ... رفتم طرف  
 واحد پنج ... جلوش ایستادمو زنگشو فشار دادم ... بعد از چند لحظه در باز  
 شد ... یه پسر جوون یا مرد حدودا سی ساله جلوی روم بود ... نه بابا این  
 سرگرد مودت نیست ... باید حدودا چهل سال داشته باشه ... شایدم این باشه  
 ... شاید مثل این آدمایی که جوون میمونن اینم چهل پنجاه سال سن داره ولی  
 جوون مونده ... با صدای پسر به خودم اومدم ...

\_ بفرمایید داخل ...

از جلوی در کنار رفت ... وارد خونه شدم ... خونه شیکي داشت ... و البته  
 مرتب هم بود ... داشتم خونه رو ارزیابی میکردم که گفت: بفرمایید بنشینید  
 ...

روی یکی از مبلا نشستم ... خودشم رفت ... بعد از چند دقیقه اومد ... یه  
 سینی حاوی چایی دستش بود ... سینی رو گذاشت روی میز و نشست روی  
 مبل روبرویی ام ... پرونده ای رو که روی میز بود رو برداشت و گفت:  
 سرهنگ چقدر راجب ماموریت براتون توضیح دادن؟

\_ تقریباً هیچی ...

سرشو تکیه داد و گفت: خب راجب ماموریت ... من سرگرد ایمان مودت  
 هستم ...

یه لحظه به زیونم اومد که بگم: دروغ میگی؟! ولی لبمو گاز گرفتم تا یهو از  
 دهنم نپره ...

ادامه داد: من دوساله روی این پرونده کار میکنم ...

پرونده رو گرفت و بروم ... ازش گرفتم که ادامه داد: توی سال ۸۷ توسط یکی از جاسوسامون مطلع شدیم که سازمانی تشکیل شده که ... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این سازمان زیر نظر CIA آمریکا هستش ... خانمهای حامله رو که توی ایران هستن رو میدزده و از اونا نگه داری میکنه تا موقعی که بچه ی توی شکم اونا به دنیا بیاد ... اون بچه ها رو تربیت میکنن و به عنوان جاسوس میفرستن داخل کشور ...

چه سازمان جالبی بود ... چه بیکار بود به بچه رو ۲۰ سال تربیت کنه بعد بفرستش توی کشور ... ایول بابا ... اما من چیکاره بودم این وسط؟! شاید من نقش همون پیرزنه که توی فیلم جانی اینگلیش بازی میکرد و همیشه یه جاروبرقی باهاش بود رو ایفا میکردم ... از تصورش هم خنده ام میگرفت ... لبو گاز گرفتم تا حتی لبخند هم نزنم ...

مودت \_ گفتن این موضوع برام سخته و ممکنه فکراهای زیادی رو راجب من و یا بقیه بکنید ولی ما به کمکتون نیاز داریم ...  
چشامو به لباس دوخته بودم بلکه بره سر اصل مطلب و بگه من باید چیکار کنم ...

مودت \_ من به عنوان یکی از جاسوسها رفتم توی این سازمان ولی ما کسی رو میخواهیم که بین خانومها باشه ...

\_ باید یه فرد حامله رو بفرستید بین اونا درغیر این صورت امکان نداره ...  
مودت \_ درست میفرمایید ما هم میخواوم همین کارو بکنیم ...

نفهميدم منظورش چيه ... خب حالا از كجا ميخواستن زن حامله پيدا كنن؟!  
 فسفر بيشتري سوزوندم ... اونا ميخواستن من توي ماموريت با شم يعني ...  
 امكان نداره دارم فكري الكي ميكنم ...

نگاه گنگمو به سرگرد مودت دوختم كه گفت: ما از شما ميخواييم به عنوان  
 نفوذي ما بريد توي سازمان ...

بقيه حرفاشو نشنيدم ... داشت چي ميگفت؟! يعني اين ماموريت اينهمه مهم  
 بود كه ميخواستن يه نفرو پاش قرباني كنن ... و اون من بودم؟! يعني اونو  
 ميخواستن برم توي اون سازمان و اونم با يه شكم براومده؟! ولي من كه ازدواج  
 نكرده بودم ... صداي سرهنگ توي گو شم پيچيد ... تعداد اندكي هستن كه  
 مجردن ... خب بريد يه زن حامله پيدا كنيد ... ولي اونا ميخواستن از آدماي  
 خود شون با شه ... بردن زن متاهل كه راحت تر بود ... جواب خودمو دادم ...  
 آخه كدوم شوهر ي ميذاره زنش بره ماموريت اونم با بچه اش!!!! به معني كامل  
 هنگ كرده بودم ...

با گيجي از سر جام بلند شدم ... مودت هم بلند شد ... فقط شنيدم گفت:  
 ميل خودتونه ... هر تصميمي بگيريد ما حرفي نداريم ...

اونقدر حالم بد بود كه حس ميكردم جلوي چشمو نميبينم ... سرم گيج  
 ميرفت ... پرونده كه توي دستم بود روي زمين رها كردم ... به طرف در  
 رفتم ... سرگرد مودت هم چيزي نميگفت ... فقط خودمو گرفته بودم كه  
 نخورم زمين ... از خونه زدم بيرون ... زانو هام جون نداشتن كه جلوتر برن ...  
 يعني اينقدر بي ارزش بودم كه بخاطر يه ماموريت ... حتي دلم نميخواست

بهش فکر کنم ... با صدای بوق ماشینی به خودم اوادم ... نگاهی به ماشین و سرنشین عصبانیش کردم ...

\_ خانم کرامت بفرمایید برسونمتون ...

نگاش کردم ... با چه رویی دوباره داشت باهام حرف میزد ... سرشو انداخت پایین و گفت : حالتون مساعد نیست ...

فقط تونستم بگم : ماشین خودم ...

سرگرد مودت \_ بدید من میرسونمتون ...

سوییچو از توی جیبم دراوردم ... از دستم قاپید ... بازش کرد ... رفت طرف ماشین ... منم با قدمهای لرزوم رفتم طرف ماشین ... سوار شدم ... پا شو گذاشت روی گاز ... ماشین از جا کنده شد ...

سرگرد مودت \_ واقعا متاسفم که این موضوعو بیان کردم ...

میخواستم داد بزنم که متاسفی؟! تو به چه حقی به یه دختر میگی زندگی تو نابود کن فقط به خاطر یه ماموریت ... ولی نتونستم فقط سرمو به شیشه تکیه دادم ... دیگه چیزی نگفت ... همه راهو درست رفت ... هیچی نمیگفتم ... یعنی نمیتونستم چیزی بگم بهش ... جلوی خونه که ایستاد بدون اینکه برگرده طرفم گفت : میدونم راه اشتباهی رو پیش گرفتیم ولی مجبوریم ... اگه این سازمان بتونه به هدفش برسه کل سازمانهای ایران نابود میشه ... یا به عبارتی امید همه ما به شماست ...

در ماشینو باز کرد و پیاده شد ... از اونجا دور شد ... ناخودآگاه چشم بهش بود ... رفت طرف یه تاکسی و سوارش شد ... نگاهمو از جای خالیش گرفتم

... به سوییچ چشم دوختم ... درش اوردم و از ماشین او دم پایین ... حالم خیلی خراب بود ... با دستای لرزوم کلیدو از توی کیفم دراوردم و درو باز کردم ... وارد خونه که شدم مامان از توی آشپزخونه دراومد و با دیدن من با نگرانی گفت: محیا چي شده؟ چرا دوباره برگشتي؟!

لبخندي زدمو گفتم: باید روی یه پرونده کار کنم ... گفتن میتونم توی خونه راجبش فکر کنم ...

از دروغم خودم هم تعجب کردم ولی مامان بدون اینکه به حرفام فکر کنه رفت توی آشپزخونه ... با سستی رفتم طرف اتاقم ... نشستم پشت در اتاقم ... بغض گلمو فشار میداد ولی نمیتونستم رهاش کنم ... داشتم خفه میشدم ... با اینکه سعی میکردم بهش فکر نکنم ولی نمیتونستم ... چجوری به خودشون اجازه دادن این پیشنهاد بهم بدن؟! سرهنگ هم میدونست قضیه رو!! کسی که از وقتی چشممو باز کرده بودم به عنوان عمو میدیدمش ... کسی که بهترین دوست بابا بود ... کسی که ... نمیخواستم ازش متنفر بشم ... به جرعت میتونستم بگم که از عموهای خودم هم بیشتر دوسش داشتم ... دستای مشت شده مو کوبیدم روی زمین ... سرمو با در تکیه دادم ... چرا باید منو برای این ماموریت انتخاب میکردن ... از جام بلند شدم ... درو قفل کردم و رفتم طرف تختم ... سرمو توی بالشت فرو بردم ...

افکار جورواجور ریخته بودن توی ذهنم ... نمیخواستم بهشون فکر کنم ... دستمو دراز کردم از توی کشو میزم یه بسته قرص دراوردم ... یکی از اونو بدون آب خوردم ... به سختی قورتش دادم ... سرمو گرفتم بین دستام ... دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم ...

با صدای در از خواب پریدم ... اتاقم غرق در تاریکی بود ... صدای محسن از

پشت در میومد : محیا ؟

\_ جانم ؟

محسن \_ درو باز میکنی ؟

به سختی از سرجام بلند شدم ... درو باز کردم ... محسن اومد داخل ...

خواست چراغوروشن کنه که گفتم : نکن محسن ...

کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین ... محسن کنارم زانو زد و گفت :

مامان میگه بیا پایین ... عمو اینا اومدن ...

سرمو با دستام فشار دادم و گفتم : کدوم عمو ؟

محسن \_ عمو فریرز ...

بازم ذهنم رفت طرف ماموریت ... دلم میخواست برم پایین و داد بزنم چرا این

ماموریتو دادی بهم؟! چرا یکی دیگه رو انتخاب نکردی؟ مگه همیشه

نمیگفتی عین دختر نداشته تم ...

به محسن نگاه کردم و گفتم : سرم درد میکنه ... نمیتونم پیام ...

هیچی نگفت ... شاید اونم فهمیده بود حالم خرابه ... رفت بیرون ...

شقیقه هام رو فشار میدادم ولی از سردردم کم نمیشد ... درو با پام هل دادم تا

بسته شه ... ولی یکی مانع شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن قامت سرهنگ

... سرهنگ بود یا عموم!! بهم ثابت کرده بود سرهنگه ... با دیدنش چشممو

بستم ... توی همون تاریکی هم متوجه شد چشممو بستم ...

سرهنگ \_ یعنی اینقدر ازم بدت میاد ؟



بی توجه به حرفش همه افکارم ریختم بیرون: مگه نمیگفتید جای دختر نداشته تونم!! مگه نمیگفتید همه تلاشتون رو میکنید زندگی من عالی باشه... حتی از زندگی فرزند و فرهاد... چی شد اون حرفاتون!! چرا نداشتید هنوزم بهتون اعتماد کنم؟! چرا منو انتخاب کردید!! چرا میخواهید زندگیمو خراب کنید!! چرا...

چشامو باز کردم... نمیتونستم ادامه بدم... صدام میلرزید... نمیخواستم نشون بدم که شکستم... نشست گوشه تختم و گفت: همیشه تورو از همه بیشتر دوست داشتم... چون بهم ثابت کردی میتونی محکم باشی... همیشه مثل یه پسر رفتار میکردی... بهم ثابت کردی میتونی... وقتی یه کاری رو شروع کنی تا آخرش انجامش میدی... اون کارو به نحو احسنتم تموم میکنی... من این ماموریتو به تو گفتم چون میدونم میتونی... نگاش کردم و گفتم: خیلی بی انصافید... یعنی این ماموریت از جون من و زندگیم ارزشمند تره!؟

زل زد توی چشام و گفت: اون سازمان خیلی پیش رفته... آگه نتونیم جلوشن رو بگیریم باید فاتحه این کشورو آدماشو بخونیم...  
کاملاً برگشتم طرفش و گفتم: نمیخوام... به من چه... زندگی خودم مهمتره...  
...

سرهنگ \_ مگه همون روزی که اومدی تو این کار سوگند نخوردی همه تلاشتو برای انجام دستورات انجام بدی حتی از جونتم بگذری...  
\_ گذشتن از جونم یه لحظه هستش... ولی بعد از این ماموریت باید زندگی کنم...  
کنم...

سرهنگ \_ يه ازدواج سوريه ... بعد از ماموريت هم طلاق ميگيريد ... هيچ  
كس هم چيزي نميفهمه ...

\_ كسي چيزي نميفهمه ولي من كه بايد تا آخر عمر ...

ادامه ندادم ... فعلا تنها چيز مهم ، ماموريت بود نه من ... نفسمو با حرص  
بيرون دادم ... عمو بلند شد و اومد طرفم و روبروم زانو زدو گفت : تصميم با  
خود ته ... ولي اينو بدون تو با اين كارت علاوه بر اينكه مردمو نجات ميدي  
جون چندين مادر بيگ \*ن\* \*ا\* ه و بچه ها شون رو نجات ميدي ...

و بلند شدو رفت بيرون ... خواستم بگم به درك كه يه چيزي توي دهنم داد زد  
: بي انصاف ... اون مادرا هم ميخوان زندگي كنن ... اون بچه ها هم حق  
زندگي كردن دارن ...

ميخواستم بي تفاوت باشم ولي همش خانوماي باردار و نوزادها ميومدن  
جلوي چشمم ... بلند شدم ... لباسمو عوض كردم و رفتم پايين ...

\_ سلام ...

همه برگشتن طرفم ... قبل از همه فرزاد بلند شد و تعظيم كوتاهي كردو گفت :  
خوش آمديد عالي جناب ... منت بر سرما گذاشتيد ...

نتونستم لبخند زنم ... نشستم کنار مهيار و گفتم : ميدونم ...

فرزاد \_ اي بچه پررو حيف ازم بزرگتريا .... وگرنه يه چيز بهت ميگفتم ...

مهيار \_ جان من بگو ...

فرزاد \_ نه حالا مراعات جمعو ميكنم ...

فرهاد واسه اینکه کاری کنه فرزاد کمتر حرف بز نه گفت : محسن میگفت  
سرت درد میکنه ... بهتری ؟

قبل از اینکه من حرف بز نم فرزاد گفت : جناب سرهنگ از نفوذ شون استفاده  
کردن و محیا رو مجبور به پایین اومدن کردن ...

\_ بهترم ...

سرهنگ یا عمو ... نمیدونم کدومشو بگم ... بهم نگاه کردو لبخندی زد ...  
منم در جوابش لبخندی زدم ... دلم نمیخواست بخاطر یه ماموریت بینمون  
خراب شه ... بعد از نیم ساعت بلند شدن و رفتن ... انگار عمو فقط اومده  
بوده با من حرف بز نه ... بعد از رفتن شون رفتم توی اتاقم ... دراز کشیدم روی  
تختم ... قبل از اینکه امتحان ورودی رو بدم عمو بهم گفته بود باید همیشه  
الویت رو با نجات مردم و بقیه بدونم ... منم همیشه این حرف یادم بود ولی  
حالا چرا داشتم میگفتم جونمو بیشتر دوست دارم ... آره جونم واسم عزیز بود  
ولی باید تلاش خودمو میکردم ... نه اینکه یه جا بشینمو بگم من جونمو  
دوست دارم ... با پا گذاشتن توی این کار باید اینو میفهمیدم که ممکنه  
ماموریتایی از این سخت تر هم بهم بدن ... غلطي زدم ... چرا باید به خاطر  
جون خودم زندگی خیلی های دیگه رو خراب میکردم ...

با صدای زنگ موبایلم چشامو باز کردم ... قطعش کردم ... نشستم روی تخت  
... باید میرفتم ... باید این ماموریتو هم مثل بقیه اش میدیدم ... ولی این  
ماموریت مهمتر بود ... سرنوشت خیلی ها رو رقم میزد ...

شماره عمو فریبرز رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد : بله ؟

\_ سلام ... عمو ...

عمو \_ سلام علیکم دختر خوبم ...

\_ عمو فقط میخواستم یه چیزی رو بدونم ... به نظرتون من چیکار کنم؟

عمو \_ من این کارو به خودت محول کردم ...

\_ من نظر شما رو میخوام ...

عمو \_ با این کارت زندگی خیلی ها رو نجات میدی و لطف بزرگی در حق

همه ما میکنی ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : نظرم مثبته ... باید چیکار کنم؟

عمو \_ میدونستم ... برو خونه سرگرد مودت ... اون بهت همه چیو میگه ...

\_ نیام اداره؟

عمو \_ نه دیگه نمیخواه بیای ...

\_ خداحافظ ...

از عمو که خداحافظی کردم از اتاقم او مدم بیرون ... صبحونه خوردم ... رفتم

حموم و درحالی که مشغول آماده شدن بودم طرف اتاق مامان اینا ...

مامان با دیدن من با تعجب گفت : تو نرفتی؟

\_ یه چند وقت مرخصی گرفتم ...

مامان لبخندی زد ... شالمو جلوی آینه شون درست کردم گفتم : من

ماشینتون رو میبرم ...

مامان \_ کجا میری مگه؟

\_ چندتا کار دارم انجام بدم ... تا ظهر برمیگردم ...

و او مدم بیرون ... دوباره سوار بر ماشین مامان به سوی خونه سرگرد رفتم ...

جلوي خونه ي سرگرد ايستادم ... به ساختمون نگاه کردم ... نفس عميقي کشيدم ... من ميتونستم ... اينم مثل بقيه ماموريت هاست ... درو باز کردم و پياده شدم ... دزدگير ما شينو زدم و رفتم طرف خونه ي سرگرد ... زنگو فشار دادم ... در با صدای تقی باز شد ... انگار میدونست میام ... درو باز کردم ... آسانسور درست شده بود ... رفتم توي آسانسور ... طبقه سه رو فشار دادم ... توي آینه به خودم نگاه کردم ... در آسانسور باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... درش باز شد ... سرگرد مودت با ظاهر آراسته جلوي روم ظاهر شد ...

سرگرد \_ خوشحالم که اومديد ...

\_ ممنون ...

از جلوي در کنار رفت ... رفتم داخل ... همون جاي قبلي نشستم ... ايندفعه نرفت که واسم چايي بياره ... انگار فکر میکرد مثل دفعه قبل نميخورم و چايي ميمونه روي دستش ... پرونده اي که ديروز نخونده بودم رو گذاشت روي ميز و به طرف من باز شد ... تعدادي عکس توش بود ... به يکي از عکسا اشاره کرد ... يه مرد حدود ۴۰ ساله با موهاي قهوه اي روشن ... يه عينک هم روي چشاش بود و کت و شلوار سياه پوشيده بود و داشت با يه نفر که پشتش به دوربين بود حرف ميزد ...

سرگرد \_ اين جک استوارت هستش ... يکي از افراد CIA و رييس اين تشکيلات ...

دوباره به عکس ديگه رو نشون داد ... يه دختر حدودا بيستوندي ساله ... با موهاي طلايي و چشاي سبز البته درست نميشد تشخيص داد که چشاش چه رنگيه ... چهره اي خوشگلي داشت ...

سرگرد \_ اینم سوفیا وایت لین ... هنوز اطلاعات دقیقی راجبش نداریم که بدونیم کیه و چیکاره هست توی سازمان ...

دوباره یه عکس دیگه رو نشون داد: شهاب صولتی ... چند بار دیدمش ... معاون جک استوارته ...

به صولتی نگاه کردم ... موهای سیاه و اونم با یه کت و شلوار ... طوسی ... میخورد بهش چهل یا پنجاه سالش باشه ...

دوباره یه عکس دیگه نشونم داد: مغز متفکر سازمان ... مازیار حداد ... آزمایشاتی که روی بچه ها انجام میشه رو این طراحی میکنه ...

یه مرد جوون حدودا سی ساله ... با یه عینک ... چهره ی جذابی داشت ...

خدارو شکر عکسها تموم شدن ... سرگرد خود شو روی مبل رها کرد و گفت: بقیه افراد هم تشکیل میشن از بادیگارد و دکتر و چند نفر نفوذی بین ایرانیا و آمریکایی ها ...

خودشو کشت ... چقدر اطلاعات ارزشمندی داشتن اینا ... میخواستم پرسیم به چه امیدی نفوذ کردید توی سازمان ... با این اطلاعات جزییی ... ولی خودمونگه داشتیم که چیزی نگم ...

سرگرد \_ بقیه اطلاعاتو بعد از انجام دادن قسمت اول نقشه بهتون میگم ...

خنده ام گرفته بود ... انگار فهمیده بود که میخواستم بهش تیکه بندازم ...

سرگرد \_ تا یک ماه دیگه باید بریم توی سازمان ... امشب که گذشت فردا شب خدمت میرسیم ...

معمولا خدمت مير سيم رو وا سه خوا ستگاري ميگن ... اين مگه ميخواست  
چيکار کنه؟! گيج نگاش کردم ... فهميد که توي اين موضوعو نفهميدم ...

سرگرد \_ بابت خواستگاري ديگه ...

با خونسردی گفتم: بله ميدونم ...

يه لحظه خشککش زد ... ولي زود خودشو جمع کرد ... انگار باورش نمي شد  
اينهمه عادي بر خورد کنم ...

گو شيشو دراورد و گفت: شماره منزلتون رو لطف کنيد ...

\_ فکر کنم توي اون پرونده اي که راجب من خونديد شماره خونمونم نوشته

...

چون ديروز منو برده بود خونمون بدون اينکه از من ادرس بپرسه فهميدم  
صددرصد پرونده مو خونده ...

بدبخت ضايع شد ... چند لحظه به گو شي توي دستش نگاه کرد و گذاشت  
روي ميز

\_ اگه ديگه نکته اي نمونده که بهم بگيد من برم ...

سرگرد \_ فقط يه نکته کسي نبايد بدونه که واسه چي ازدواج ميکنيد ... يه  
ازدواج معمولي بايد باشه ...

\_ لازم به ياد آوري نبود ... ميدونستم ...

بلند شدم و رفتم طرف در ... سرگرد هم پشت سرم اومد ... خدا حافظي کردم  
و رفتم طرف آسانسور ... بدون توجه به سرگرد که کنار در ورودي ايستاده بود  
رفتم داخل آسانسور و دکمه ي همکف رو زدم ... با بسته شدن در به خودم  
توي آينه نگاه کردم ... از کاري که کرده بودم راضي بودم؟! نميدونم ... ديگه

نباید بهش فکر میکردم ... در باز شد ... او مدم بیرون و رفتم طرف ماشین ...  
 سوارش شدم ... با خیال راحت مسیره خونه رو پیش گرفتم ... جلوی خونه  
 ایستادم ... پیاده شدم و درو باز کردم ماشینو بردم داخل ... با خیال راحت رفتم  
 طرف اتاقم ... لباسمو درآوردم و لباس راحتی پوشیدم ... نشستم روی تخت و  
 لپ تاپمو روشن کردم ... نمیدونستم چیکار کنم ... آهنگ مورد علاقه مو  
 گذاشتم ...

Every night in my dreams

, I see you, I feel you

That is how I know you go on

Far across the distance

and spaces between us

you have come to show you go on

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

and you're here in my heart

and my heart will go on and on

Love can touch us one time

and last for a lifetime

and never let go till we're one

Love was when I loved you

one true time I hold to

in my life we'll always go on

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

and you're here in my heart

and my heart will go on and on

There is some love that will not go away



,You're here, there's nothing I fear

And I know that my heart will go on

We'll stay forever this way

You are safe in my heart

And my heart will go on and on

همیشه این آهنگو دوست داشتم و بهم آرامش میداد ... همونجا خوابم برد ...

با ویره گوشیم که زیر بالاشتم بود بیدار شدم ... با حرص دوتا فحش نثار اون

کسی کردم که بیدارم کرده بود ... با عصبانیت جواب دادم ...

\_ بله ؟

\_ سلام خانم کرامت ... مودت هستم ...

\_ سلام سرگرد ... حالتون خوبه ؟

سرگرد \_ ممنون ... میخواستم بهتون زنگ بزنم که قرار شد فردا شب خدمت

برسیم ...

\_ اینو که میدونستم ...

سرگرد \_ خواستم بهتون گفته باشم که حواستون باشه ...

\_ ممنون از یادآوریتون ... امر دیگه ای نیست ؟

سرگرد \_ نه خداحافظ ...

\_ خداحافظ ...

دوباره روی تخت افتادم و خوابم برد ... با صدای مهلا بیدار شدم ... داشت با

مهیار بحث میکرد ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت ده بود ... کشو قوسی به

بدنم دادم از روی تخت بلند شدم ... نمیدونستم چیکار کنم ... ه\*و\*س کرده

بودم برم بیرون و یکم خوش بگذروم ... امروز جمعه بود ... رفتم بیرون ...

\_ مهلا ؟

مهلا سرشو از توي اتاقش بيرون آورد و گفت : ها ؟

\_ مرض ... ميائي بريم بيرون ؟

مهلا \_ نه قراره دوستم بياد ...

\_ آها باشه ...

لباسمو پوشيدم ... ميخواستم كمی هم پياده روي كنم ... اوادم بيرون ... دستمو توي جيبم مانتوم فرو کرده بودم ... چشم به كفش آل استارم دوخته بودم ... امشب واسم خواستگار ميومد ... واقعا خنده دار بود ... كسي كه توي فاميل به ضد ازدواج معروف بود الان ميخواست ازدواج كنه اونم با كسي كه اصلا نميشناختش ... مسخره بود بخدا ...

سرمو تكون دادم ... روز آخر آزاديم ميخواستم خوش بگذروم ... دستمو واسه يه تاكسي بلند كردم ... اولش رفتم ستاره فارس ... بعد از اون رفتم سينما سعدي ... از خجالت خودم دراوادم ... چند تا مانتو و شلوار لي و شال گرفتم ... نهار هم بيرون خوردم ... خودم تنها ... سينما هم رفتم ... فيلم جالبي نبود ولي هر كس منو ميديد ميگفت خيلي ذوق هنري داره ... يه بسته پاپ كورن دستم بود ... و چنان روي حرکات بازيگرا زوم کرده بودم كه انگار ميخواستم ازشون سوتي بگيريم ...

با صدائي راننده به طرفش نگاه كردم ...

راننده \_ خانم همينجاست ديگه ؟

نگاه کردم ... جلوی خونمون بودیم... کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلید باز کردم ... هنوز پامو داخل نذاشته بودم که با دیدن خونه خشکم زد ... تقریباً بی شتر دکورا سیون خونه رو تغییر داده بودن ... جای مبلا رو عوض کرده بودن ... تلوزیون هم رفته بود ته سالن ... همونجور خشک شده بودم و داشتم اطرافو نگاه میکردم ... مهلا که داشت از پله ها پایین میومد با دیدن ما گفت: کجایی تو؟! مردم از بس حمالی کردم ...

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد: مهلا زنگ زدی به محیا؟  
رفتم طرف آشپزخونه ... مامان داشت میوه ها رو میچید ... خودمو زدم به کوچه علی چپ ...

\_ مامان چیزی شده؟

برگشت طرفم ... خوشحالی رو میشد از صورتش خوند ...

مامان \_ بدو برو حموم ...

\_ مامان خب به منم بگید چی شده!

مامان \_ برو حموم اول ...

بیچاره میترسید اگه بفهمم صدام بلند شه ... میترسید از خونه بزمن بیرون ... رفتم از پله ها بالا ... لبخند تلخی زدم ... نمیدونستن خودمم میدونم ... میخواستم بگم ایندفعه دیگه راضی ام ... لباسمو از توی کمد برداشتم و رفتم طرف حموم ... با لباس رفتم زیر آب سرد ... دلم میخواست تا آخرش اونجا بمونم ... نمیدونم چقدر زیرش بودم ... دیگه لرزم گرفته بود ... زود حموم کردم و اومدم بیرون ... عادت نداشتم هیچوقت موهامو خشک کنم ...

همونجور خیس ریخته بودم دورم ... مهلا طبق معمول بدون در زدن او مد داخل ...

\_ کلا این درو الکی ساختن نه!؟

یه نگاه به در کرد و یه نگاه به من کرد ... شونه ها شو انداخت بالا ... یه لباس دستش بود ... گذاشت روی تخت و گفت : اینو میپوشی صداتم درنمیاد ...  
\_ به منم بگید چی شده هیچی همیشه بخدا ... نکنه باز واسم خواب دیدید ؟  
مهلا \_ آره مامان ظهر خوابیده بود واست یه خواب خوب دیده از نوع ارتشیش ... مورد قبول واقع میشه ...  
\_ نگو که ...

بهم فرصت حرف زدن نداد ... رفت بیرون ... صدای چرخیدن کلید توی قفل باعث شد خنده ام بگیره ... چه کارا که نمیکردن من بمونم توی خونه ... به لباسم نگاه کردم ... یه کت و شلوار قهوه ای سوخته بود ... موهامو شونه کردم با کلیپس بالا نگاهشون داشتم ... لباسمو پوشیدم ... وایستادم جلوی آینه ... کسی که بیشتر اوقات لباسای پسرانه میپوشید یهو یه لباس دخترگونه پوشه یه جوریه ... انداممو بهتر نشون میداد ... باید اعتراف میکردم با لباس دخترگونه خوشگل تر میشدم ... صدای زنگ بلند شد ... نشستم روی تختم ... الان باید مثل بقیه دخترا هول بشم ... یا برم طرف پنجره و یواشکی بیرونو نگاه کنم تا ببینم آقا دوما چي پوشیده ... هرچی فکر میکردم حسش نبود برم طرف پنجره ... همونجا نشستم ... توی آینه زل زدم ... باید تمرین میکردم رنگ به رنگ شم ... هیچوقت بلد نبودم خجالت بکشم ...

لعنتي سخت بود ... داشتم با خودم کلنجار ميرفتم که در باز شد ... مهلا با ذوق اومد داخل و کنارم نشستو گفت : واي چه جذابه ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چي؟!

مهلا \_ بابا اين سرگرده رو ميگم ... خداييش جيگره ...

از اين لحن حرف زدنش بدم ميومد ... گردنشو گرفتم و فشار دادمو گفتم : چند دفعه بايد بهت بگم اينجوري حرف نزن ؟

مهلا \_ اي اي ... شكوندي گردنمو ... ولم کن ...

ولش کردم و گفتم : شالمو از توي کمد بده ...

مهلا در حالیکه گردنشو ميماليد رفت طرف کمدم ... شالمو داد دستم که گفتم : من چايي بيار نيستم اينو به مامان بگو ...

مهلا \_ خودش از اخلاق گند دخترش خبر داره ... چايي رو خودش برد ...

رفتم طرف در ... مهلا هم پشت سرم اومد بيرون ... شديدا خونسرد بودم ...

وارد سالن پذيرايي شدیم ... سلام دادم ... همه برگشتن طرفم ... سرگرد و خانمي که حدس ميزدم مادرش باشه و يه آقايي بلند شدن ...

\_ بفرماييد بنشينيد ...

نشستن ... رفتم طرف بابا و کنارش نشستم ... سرمو انداخته بودم پايين ... نه از خجالت ... از اينکه حوصله موندن توي اين مجلس مسخره رو نداشتم ...

آقايي که همراهشون بود ... حدس زدم برادر سرگرد باشه ولي هيچ شباهتي باهاش نداشت رو به بابا کرد و گفت : والله ما تا به حال براي کسي نرفتيم خواستگاري که بدونيم بايد اينجور مواقع چي بگيم ...

بابا \_ آقاي مودت در قيد حيات نيستن ؟

مادر سرگرد \_ نه عمرشونو دادن به شما ...

مامان و بابا همزمان گفتن خدا رحمتشون کنه ...

برادر سرگرد \_ آفای کرامت شما بزرگترید هر جور صلاح میدونید مجلس رو اداره کنید ...

وای خدا چقدر این مجلس بی خود بود ... اعصابم خورد میشد دیگه ....

بابا رو به سرگرد کرد و گفت : یکم از خودت بگو پسر ...

سرگرد \_ ایمان مودت هستم ... ۳۱ ساله ... ارتشی هستم ... قسمت نیروی زمینی ...

به مامان نگاه کردم ... از نگاهش میشد خوند از سرگرد خوشش اومده ... به

مهلا نگاه کردم ... با اینکه سعی میکرد بروز نده ولی داشت توی دلش بندری

میر\*ق\* صید ... بدجور از سرگرد خوشش اومده بود ... محسن که کلا توی

باغ نبود ... مهیار نبود ... تازه متوجه شده بودم ... کجا بود یعنی؟! بازم درگیر

اون شرکت مسخره اش بود ... یادم باشه وقتی اومد حسابشو برسم ...

با صدای بابا که به ما میگفت بلند شیم و بریم حرف بزیم از فکر و خیال بیرون

اومدم ... بلند شدم و رفتم طرف حیاط ... به هوای آزاد احتیاج داشتم ... از

محیط خفه داخل خسته شده بودم ... کنار باغچه مورد علاقه ی بابا ایستادم و

نفس عمیقی کشیدم ... سرگرد چند قدم اونطرف تر ایستاده بود و با گوشیش

ور میرفت ... نشستم روی تاب و گفتم : هیچ شباهتی با خونوادتون ندارید ...

سرشو بلند کرد و گفت : چون خونواده ام نیستن ...

از یکه ای که خوردم نزدیک بود از روی تاب بخورم زمین ...

\_ خونوادتون نیستن؟!\_

ایستاد کنار تاب و دوباره نگاه شو به گو شیش دوخت و گفت: بله ... لزومی ندیدم اطلاعی از این موضوع داشته باشن ...

حرصم گرفته بود ... خونواده من باید میدونستن بعد خونواده این ... انگار فهمید چرا حرص میخورم گفت: شما برای ازدواج به اجازه پدرتون احتیاج دارید ...

حرف حساب جواب نداشت ... بلند شدم تا بریم داخل که گفت: خانم کرامت رفتیم داخل باید سر اینکه عقد زودتر انجام شه صحبت کنیم ...  
\_ بله متوجهم ...

و رفتم طرف در ورودی ... اونم پشت سر من وارد شد ... همه با ورود ما به طرفمون برگشتن ...

مامان ظاهری سرگرد \_ خب مبارکه؟

سرگرد در حالی که میرفت بشینه سر جاش گفت: من قبلا با خانم کرامت صحبت کردم ... ایشون نظرشون مثبته ... مونده نظر شما آقای کرامت ...

بابا و مامان و مهلا هر سه برگشتن طرف من و داشتن با تعجب نگاه میکردن ... من قبول کرده باشم؟! لبخندی زدمو نشستم پیش بابا و آروم گفتم: البته هرچی بابا بگه ...

بابا \_ ازدواج یه امریه که باید روش فکر کرد ... من نمیتونم همین الان بهتون جوابی بدم ...

سرگرد \_ بله درست میفرمایید ولی من باید تا یه هفته دیگه به یه ماموریت برم میخوام زودتر تکلیفمون مشخص شه ...

بدون هیچ خجالتی حرفش زد ... بابا دیگه نمیدونست چي میتونه بگه .... از  
یه طرف هم میترسید من بزنم زیر همه چي ... مثل بقیه خواستگاری ها ... با  
صدای بابا به طرفش نگاه کردم ...

بابا \_ نمیدونم چي بگم ...

مامان ظاهری سرگرد \_ پسر عجله داره وگرنه اینقدر پافشاری نمیکرد روی  
موضوع ...

بابا نفس عمیقی کشید و به مامان نگاه کرد و گفت : باید وقت بدید ...

دیگه کسی دنباله موضوعو نگرفت ... به نیم ساعت نکشیده سرگرد به اونا  
اشاره کرد و بلند شدن و رفتن ... حوصله حرفای مامان و بابا رو نداشتم رفتن  
توی اتاقم ... خودمو روی تخت انداختم ... نمیدونم چقدر به سقف زل زده  
بودم که بالاخره خوابم برد ...

غلطی زدم ... به پنجره نگاه کردم ... صبح شده بود ولی ساعت چند بود ...  
گوشیمو از زیر بالشت برداشتم ... ساعت یازده بود ... دوتا اس و شیش تا  
میس کال داشتم ... بازشون کردم ... همشون یه شماره بودن ... اس ها رو باز  
کردم : سروان ساعت سه توی همون خونه منتظرتونم ...

دوتا اس هم همین بود ... گوشیمو انداختم روی تخت و بلند شدم ...

مامان با دیدن من با لبخند گفت : صبح بخیر ...

نشستم پشت میز ... مامان صبحونه رو چید جلوم و خودشم نشست رو بروم  
... داشت نگام میکرد ... با لبخند گفتم : چي میخواهید بگید قربوتون برم ؟

مامان طاقت نیورد و گفت : تو واقعا جواب مثبت دادی ؟



خنده ام گرفته بود ... حدس می‌زدم مامان می‌خواست راجب خواستگاری جالب دیشب پیر سه ... لقمه موقورت دادم و گفتم: من نظر خودمو به شون گفتم جواب اصلی رو باید بابا بده ...

مامان لبخندی زد و گفت: بابات خیر و صلاح خودتو می‌خواه ... پسر خوبی بود ...

پس به دل همشون نشسته بود ... صبحونمو خوردم و رفتم توی اتاقم ... کتاب طرحی از یک زندگی از پوران شریعت رضوی رو برداشتم و مشغول خوندن شدم ...

محسن \_ آبا جی؟

\_ بله؟

محسن \_ بابا کارت داره ...

کتابو بستم و رفتم پایین ... بابا و مامان کنار هم روبروی تلویزیون نشسته بودند ... به ساعت نگاه کردم ... یک بود ... رفتم کمی دورتر از شون نشستم ... بابا \_ می‌خواستم باهات حرف بزنم ...

حوصله حرف زدن راجب خواستگاری و اینجور مسائلو نداشتم ...

بابا \_ راجب سرگرد تحقیق کردم ...

وای این سرگرده که فکر اینجاشو نکرده بود ... نگاه نگرانمو به بابا دوختم تا ادامه حرفشو بزنه ...

بابا \_ از فریبرز راجبش پرسیدم ...

خدارو شکر بابا خیلی به عمو اعتماد داشت ...

بابا \_ فریبرز همه جوهره تاییدش کرد ...

نمیدونی بابا جان که بخاطر ماموریت گفتن بچه خوبییه ...

بابا \_ نظر خودت چیه ؟

\_ نظر شما مهمه من حرفی ندارم ...

بابا \_ نظر ما واست مهم نباشه ... حرف خودتو بزن ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : من جوابمو به سرگرد دادم ...

بابا لبخندی زد و گفت : مبارکه دخترم ...

مامان بلند شد و او مد طرفم و منو گرفت توی ب\*غ\*لش و با بغض گفت :

مبارکه عزیزم ...

فقط یه لبخند زدم و گفتم : ممنون ...

دیگه موندنو جایز ندونستم و رفتم توی اتاقم ... لباسمو پوشیدم و او دم بیرون

... بابا که داشت چایی میخورد با دیدنم گفت : جایی میری دخترم ؟

\_ بیرون کار دارم ...

مامان \_ مراقب خودت باش ...

او دم بیرون ... سوار آژانس شدم ... ادرسو دادم ... باز دوباره اون خونه ...

پیاده شدم ... زنگو فشار دادم ... چند لحظه گذشت ... دوباره فشار دادم ...

بازم خبری نشد ... خواستم بهش زنگ بزنم ولی بیخیال شدم ... رفتم طرف

خیابون ... هنوز چند متر بیشتر دور نشده بودم که یه ماشین کنارم ترمز زد ...

صدای بلند سرگرد باعث شد نگاهش کنم : پیر بالا ...

صدای یه ماشین که پیچید توی خیابون باعث شد بپریم توی ماشین ... ماشین از جا کنده شد ... چشمم به کیلومتر شمار افتاد ... سرعتم داشت میرفت بالا ... صد تا ... صد و ده تا ...

– سرگرد چی شده؟

سرگرد – از زیر صندلی کلت منو در بیار بده ...

کلتشو در آوردم ... دادم دستش ... به عقب نگاه کردم ... دوتا ماشین سیاه دنبالمون بودن ...

سرگرد – بیا جای منو فرمونو داشته باش ...

فرمونو گرفتم ... باید چجوری از عقب میرفتم اونجا ...

سرگرد – با شماره ی من پیر اینور ...

– سرگرد خطرناکه ...

سرگرد – از یه افسر بعیده اینو بگه ...

نشستم جای کمک راننده ... سرگرد کلتشو بررسی کرد و بهم نگاه کردو گفت : همین راهوم \*س\*تقیم میری ...

– چشم ...

سرگرد – بشین اینجا ...

رفتم کنارش نشستم ...

سرگرد – با شماره من پاتو بزار روی گاز ... یک ... دو ... سه

پامو گذاشتم روی گاز ... سرگرد دستاشو انداخت دور من و گفت : حالا چجوری برم اونور ...

نگاهی به ماشینها کردم ... یکیش عقبتر بود و یکیش سمت راستمون بود ...

\_ سرگرد از این قسمت برید بیرون و از پشت بیاید داخل ...  
 و به شیشه ای که پایین فرستادم اشاره کردم ... سرگرد یه نگاه بهم کرد و گفت :  
 ماشینو یکم بده اینور ...  
 کاری رو که گفته بود کردم ... کمی متمایل شدم به راست تا سرگرد راحت تر  
 بره بیرون ... تموم حواسم به جاده بود ... سرگرد کاملاً رفته بود که ماشین  
 تگون شدیدی خورد ... ماشین سمت راستیمون زده بود بهمون ... انگار متوجه  
 شدن میخواستیم یه کاری کنیم ... به سرگرد نگاهی کردم ... پا شو گذاشت  
 توی ماشین ... نگاهی به راننده ماشین سمت چپی کردم و گفتم : حقته ...  
 فرمونو پیچوندم سمت راست ... خورد به ماشینه ... راننده اش که انتظار  
 نداشت یه زن این کارو بکنه نتونست ماشینو کنترل کنه و خورد به درخت کنار  
 جاده ... ماشینو به حالت عادی برگردوندم ... از آینه نگاهی به سرگرد انداختم  
 ... داشت خودشو جمعو جور میکرد ... انگار از حرکت ناگهانی من هول شده  
 بود و خورده بود به شیشه سمت راست ... اومد نشست جای شاگرد ... به  
 جاده نگاه کردم ... یه جاده خالی از هر موجودی بود ... سرگرد شیشه رو داد  
 پایین و گفت : برو کنارش ...  
 یه نیش ترمز زدم ... سرعتم کمتر شد ... سمت راستم قرار گرفت ... سرگرد  
 لاستیک ماشینو نشونه گرفت و شلیک کرد ... به دقیقه نکشید ماشین از جاده  
 منحرف شد ... دکمه ای که روی داشبورد بود رو زد ... یه مانیتور اومد بیرون  
 ... سرگرد تایپ کرد شیراز ... بعد از چند لحظه به من گفت : دو کیلومتر  
 جلوتر یه فرعی هست بیچ سمت چپ ... کلتشو گذاشت روی پاش ...

\_ اینا کیا بودن ... ؟

چشاشو بست و گفت : از آدمای ارتش بودن ...

ناخودآگاه پامو گذاشتم روی ترمز ... ماشین ایستاد ... سرگرد که از ایستادن ماشین شوکه شده بود خورد به ایربگ ( کیسه هوا ) ماشین ... خدارو شکر باز نشد ...

\_ اونا چي بودن ؟

\_ اونا چي بودن ؟

سرگرد صاف نشست و گفت : این چه کاریه میکنی ... راه بیفت تا توضیح بدم ...

دوباره حرکت کردم ... سرگرد کلتشو که افتاده بود کف ماشین برداشت و گفت : از امروز ما جزو جاسوس های کشور شناخته میشیم ...

\_ یعنی مارو فراری میدونن ؟

به نظرم سرگرد خیلی دلش میخواست یه پ ن پ بیاد ولی خود شو کنترل کرد و گفت : بله ...

گیج شده بودم منظورش چي بود ؟

\_ یعنی چي ؟

سرگرد \_ برای اینکه بری توی اون سازمان باید سوابقت از وزارت اطلاعات پاک شه ... تا شناساییت نکن ...

همین موندن بود دیگه ... جزو جاسوس ها هم شناخته بشم ... برم جونمو توی این راه بزارم بعد بشم جاسوس ... به خودم توپیدم : باز دوباره از این فکر کردی؟! تو داری بنخاطر مردم و اون بچه ها و مادرا میری ...

\_ کي قراره سوابقم پاک بشه ؟  
 سرگرد \_ خودم باید پاکش کنم ... بعد از عروسي ...  
 \_ پس چرا اینا دنبالمون بودن !؟  
 سرگرد \_ نمیدونم ... يکي بهشون يه چیزايي گفته ... باید بفهمم چي شده ...  
 وای خدا این خودشم نمیدونست چرا اینا دنبالمون بودن ... من باید با این  
 عقل کل میرفتم يه ماموریت به اون بزرگي رو انجام میدادم !؟  
 سرگرد \_ بپیچ سمت چپ ...  
 باز این پرید وسط افکارم ... ابروهامو توي هم گره کرده بودم ... پیچیدم سمت  
 چپ ...  
 سرگرد \_ نظر پدرتون چي بود ؟  
 يه لحظه دوم شخص مفردم يه لحظه هم جمعش ... تکلیفش با خودشم  
 مشخص نیست ...  
 \_ با سرهنگ حرف زدن ... نظرش مثبته ...  
 نگاهش نکردم بینم عکس العملش چیه ...  
 سرگرد \_ میاییم خونتون واسه تعیین موقع عقد ...  
 \_ کدوم طرف ؟  
 پشت چراغ قرمز بودیم ...  
 سرگرد \_ پیاده شو من رانندگي میکنم ...  
 پیاده شدم و رفت از اون طرف و سوار شدم ... چراغ سبز شد ... ماشین حرکت  
 کرد ...

– یعنی من دیگه نمیتونم برم توی وزارت خونه؟

سرگرد – بستگی به عملیات داره ...

– آگه شکست بخوریم؟

سرگرد – کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ...

سرگرد – اما ما باید پیروز شیم ...

– در این که شکمی نیست ... ولی چجوری؟

سرگرد – شما با این روحیه تون میخواید ماموریتو شروع کنید؟

هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست باهاش بحث کنم ... بعد از یک ساعت در

سکوت کنار خونمون نگه داشت ... آرام تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم داخل

... به ساعت نگاه کردم ... ساعت شش بود ... آخرشم نفهمیدم چی

میخواست بهم بگه که تا اونجا منو کشوند ... پله ها رو بالا رفتم ... جلوی در

پر از کفش بود ... وای نه مهمون!

رفتم داخل ... خونواده دایی شهروز بودن با خونواده ی عمو محمود ... با

صدای سلام کردن من همه ساکت شدن ... اول از همه عمو محمود جوابمو

داد و بعدم بقیه ...

عمو – چطوری عمو جرون؟

– ممنون ... ببخشید من برم لباسمو عوض کنم خدمتتون میرسم ...

به سرعت رفتم بالا ... لباسمو عوض کردم ... با اینکه حوصله شونو نداشتم

ولی رفتم پایین ... کنار یغما نشستم ... همه داشتن گروهی باهم حرف میزدن

... به یغما، دختر دایمی ام، نگاه کردم ... داشت به لادن، دختر عموم، حرف میزد ... بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... گشنه ام بود ... از توی یخچال کیکی که مهلا پخته بود رو اوردم بیرون و گذاشتم روی میز ... برگشتم تا به پیش دستی بردارم که یاشار و محسن و غزل ظاهر جلوم ظاهر شدن ...

محسن - آجایی منم از کیکی میخوام ...

- شما دوتا فسقلی هم میخواهید؟

هر سه تاشون نشستند ... واسشون کیکی گذاشتم و مشغول خوردن شدن ... تا خواستم تیکه آخر رو بخورم یکی برداشتش ... نگاه کردم ... یحیی بود ... هیچی نگفتم ... بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... بازم نشستم کنار یغما ...

هیچی از اون شب نمیگم چون فقط اونا حرف میزدند من نگاهشون میکردم ... بودن یا نبودنم فرقی نمیکرد ولی بخاطر احترام بهشون موندم اونجا ...

صبح با ویره گوشیم بیدار شدم ... تا خواستم جواب بدم قطع شد ... دوباره چشمم رو هم گذاشتم ... دوباره ویره ... ولی اینبار زود قطع شد ... فهمیدم پیامه ... از زیر بالشتم درش اوردم و نگاه کردم ... اسمشو سرگرد مودت ذخیره کرده بودم ... نوشته بود: دیشب با پدرتون حرف زدیم شب میاییم خونتون ...

وای خدا مثلاً اس ندی چیت میشه؟! خوب خودم میفهمم دیگه ... با حرص بلند شدم ... با دیدن ساعت خواستم دوتا فحش نثارش کنم ولی گ\*ن\*ا\*ه داشت ... آخه ساعت هفت صبح هم وقت پیام دادنه؟! دلم میخواست با سر



برم توي ديوار ... دوباره رفتهم طرف تخت و خوابيدم ... ولي اينبار گوشيمو خاموش کردم ...

تا عصر فقط جلوي تلوزيون نشسته بودم و به برنامه هاي بيخود تلوزيون نگاه ميكردم ... عصر که شد مامان باز گيراش شروع شد ... البته به من زياد گير نميداد چون فکر کنم هنوزم ميترسيد بزنم زير همه چيز ...

ساعت هفت بود که جناب سرگرد با خانواده ظاهري تشريفشون رو آوردن ... ايندفعه به سرگرد توجه ميكردم ... يه كت اسپرت سياه و سلوار لي سياه و پيرهن زير شمش قهوه اي سوخته بود ... اصلا نميتونستم حدس بزنم که سرگرد هم لباس اسپرت پيوشه ... نشستن ... منم نشستم کنار مهلا ...

مادر سرگرد \_ وقتي شيدا خانوم زنگ زدن و خبرو بهمون گفتن نميدونيد چقدر خوشحال شديم ... حالا که ميپينيد مزاحم شديم فقط به خاطر عجله داشتن اين پسره ...

بابا \_ والله من ديشيم به سرگرد عرض کردم ... دليل اينهمه عجله رو نميفهمم ... خب يه نامزدي ميکنن بعد از ماموريت سرگرد ازدواج ميکنن و ميرن سر خونه زندگيشون ...

سرگرد \_ آقاي کرامت ... اين ماموريت من توي کرمانشاهه و تقريبا يه سال يا بيشتر طول ميکشه ...

بابا \_ صحيح ميفرماييد ... ولي خب واسه ازدواج بايد چيزهايي رو آماده کنيم ...

سرمو بلند کردم تا ببينم سرگرد چي ميگه که بهم اشاره کرد من حرف بزنم ... بايد چي ميگفتم ... سرگرد که ديد چيزي نميگم گفت : اگه منظورتون جهيزيه

هستش ... جايي که قراره بریم تموم وسایل ها با خوده ارتشه ... اجازه بردن  
وسایل شخصی رو فقط داریم ...

از دورغش خنده ام گرفته بود ...

بابا \_ راجب عروسي ... چجوري ميخواييد توي چند روز آماده کنيد ؟

سرگرد \_ اون با من ... شما فقط مهموناتون رو دعوت کنيد ...

بابا \_ نميدونم ... شما دونفر عقايدتون عين همه ... هر جور خودتون صلاح  
ميدونيد ...

چه راحت بابا قبول کرد ... اين بخاطر اين بود که منو ميشناخت و به کارايي

که ميکردم اطمینان داشت يا دلش نميخواست روي حرفم حرف بزنه ؟

مادر سرگرد براي اينکه جمع رو از اون حالت در بياره گفت : مونده بحث  
شيربها و مهریه ...

بابا نگاهشو ازم گرفت و به مادر سرگرد نگاه کرد ...

مامان \_ من عروس بزرگم رو ... چقدر بود مادر ؟

سرگرد هول شد ... بايد چي ميگفت ... خنده ام گرفت ... هيچوقت هيچي با  
برنامه پيش نميرفت ...

برادر سرگرد \_ ۱۳۱۳ سکه مادر ...

مادر سرگرد \_ بله ... حالا شما صلاح ميدونيد هر چي ميخواهيد بزاريد ...

بابا \_ من خودم به مهریه اعتقادي ندارم ... مهریه شيدا يه سکه هستش ...  
بعضي ها ميگن مهریه زياد بزنيم تا وا سه دختر پشتوانه باشه ... ولي اگه اون  
بالايي نخواد باهم زندگي کنن با ميليون ها سکه هم زندگي شون بادوام نميشه

... من مهریه دختر مو مهریه مادرش میذارم فقط به امید اینکه زندگیشم مثل  
زندگی مادرش با دوام باشه ...

به بابا نگاه کردم ... به بغضی توی نگاهش بود ... مامان هم داشت عاشقونه بابا  
رو نگاه میکرد ... چرا باید بهشون اینهمه دروغ میگفتم ... به چه قیمت؟!

مادر سرگرد \_ ایشالله تا آخر عمر باهم خوب و خوش زندگی کنن ...

و رو به مامان گفت: بابت شیربها شما باید تصمیم بگیرید ...

مامان با صدای لرزون گفت: اونم هدیه من واسه زندگیشون ...

به همین سادگی من عروس شدم ... خودمم خنده ام گرفته بود ... جالب بود

... هیچ کاری لازم نبود بکنم ... فقط باید میرفتم آرایشگاه و میومدم سر سفره

عقد میشستم ...

یک ساعت بعدش بلند شدن و رفتن ... هرچی مامان اصرار کرد نمودن ... به

خونواده عمو اینا و دایی اینا خبر داد ... همه شون گلایه میکردن که چرا حالا

خبرمون دادید و این حرفا ...

روی تختم دراز کشیدم که یادم اومد از مهلا نپرسیدم مهیار کجاست ... از

جام بلند شدم رفتم طرف اتاق مهلا ... داشت موهاشو شونه میکرد ...

\_ مهلا؟

مهلا \_ بله؟

\_ مهیار کجاست؟

\_ رم ...

اونقدر خونسرد گفت که اولش حس کردم درست نشنیدم ...

\_ رم؟!

مهلا موهاشو بستو گفت: آره ... همون روز خواستگاریت رفت ...  
 از سر جام بلند شدم و رفتم از اتاقش بیرون ... مهیار نامرد بدون خبر رفته بود  
 ... واسه ازدواج منم احتمالا نمیومد ...

دیگه از خستگی دشت چشم میومد روی هم ... بیچاره آرایشگره از دستم  
 کلافه شده بود ...

آرایشگر \_ خانم جان چند دفعه بگم چشاتو باز کن ...  
 دوباره چشمو باز کردم ... مهلا و یغما نشستند بودنو بهم میخندیدن ... با  
 حرص گفتم: حیف نمیتونم تکون بخورم وگرنه نشوتون میدادم کیو مسخره  
 کنید ...

باز صدای آرایشگره دراومد ... دیگه مثل بیچه آدم نشستم سر جام ... نمیدونم  
 چقدر گذشت که که آرایشگر گفت: تموم شد ...

منو به عقب برگردوند ... با دیدن خودم خشکم زد ... دهنم باز مونده بود ...  
 خداییش خوشگل شده بودم ... با اون لباس سفید بلند و نیم تاجی که روی  
 موهای سیاهم بود محشر شده بودم ... نصفه موهام بسته بود و بقیه اش هم  
 ل\*خ\*ت ریخته بودن روی شونه ل\*خ\*تم ... لباسم به دکلمه سفید بود که روی  
 سینه اش مللیه دوزی شده بود ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم ...

مهلا \_ خیلی محشر شدی ... تا حالا اینجوری دخترونه ندیده بودمت ...

لبخندی زدمو گفتم: واقعا؟

یغما \_ خداییش ناز شدی ...

یه دختری داد زد: شادوماد اومدن ...

مهلا با خنده شنلمو انداخت روی موهام و درحالی که داشت میبستش گفت :  
بدو ...

\_ نگا من باید هول باشم این هوله ...

با کمک یغما بلند شدمو از آرایشگاه اومدم بیرون ... سرگرد به پارس سفیدش  
تکیه داده بود ... دسته گلی که توی دستش بود رو واری میگرد ...  
مهلا \_ ایمان ؟

سرشو بلند کرد ... به مهلا نگاه کردم چه زود باهاش صمیمی شده بود ...  
مهلا با خنده گفت : ما رفتیم ... خداحافظ ...

و جیم زد ... سرمو برگردوندم طرف سرگرد ... اومد جلو ... گلو داد بهم و  
گفت : کمک نمیخواهی ؟

\_ نه ...

از کنارش رد شدم و رفتم طرف ماشین ... با هر جون کندنی بود سوار شدم ...  
خم شدم تا لباسمو جمع کنم که سرگرد گفت : اجازه بده ...

لبا سمو جمع کرد و درو بست ... خودش سریع اومد سوار شد ... ما شینو  
روشن کرد و به راه افتاد ... کلاه شنل اذیتم میگرد ... کمی کشیدمش عقب و  
گفتم : خدا کنه زودتر تموم شه ... حوصله این جشن مسخره رو ندارم ...  
سرگرد \_ ناسلامتی عروسیته ...

\_ عروسی؟! ازدواج!؟!

متوجه لحن با تم مسخرم شد ... هیچی نگفت ... دستشو برد سمت سیستم  
پخش و روشنش کرد ...

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست  
 بنویس که بدونه  
 وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست  
 اونکه گذاشت و رفت  
 یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده  
 دیگه صداش نکن  
 بذار خودش بیاد دنبالت بگرده  
 بنویس از سر خط  
 بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست  
 بنویس که بدونه  
 وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست  
 اونکه گذاشت و رفت  
 یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده  
 دیگه صداش نکن  
 بذار خودش بیاد دنبالت بگرده  
 دیگه گریه نکن  
 آخه اشک تو باعث شادی اونه  
 دیگه به پاش نسوز  
 آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه  
 اگه می خواست می موند

حالا كه غصه اش رفته ز يادم  
 اگه پيشم مي موند  
 مي ديد جز اون به هيچكسي دل نمي دادم  
 ديگه گريه نكن  
 آخه اشك تو باعث شادي اونه  
 ديگه به پاش نسوز  
 آخه اون واسه تو ديگه دل نمي سوزونه  
 اگه مي خواست مي موند  
 حالا كه رفت و غصه اش رفته ز يادم  
 اگه پيشم مي موند  
 مي ديد جز اون به هيچكي دل نمي دادم  
 بنويس از سر خط  
 بنويس كه ديگه دلت به ياد اون نيست  
 بنويس كه بدونه  
 وقتي نباشه قلبت از غصه خون نيست  
 اونكه گذاشت و رفت  
 يك روز سرش به سنگ مي خوره بر ميگرده  
 ديگه صداش نكن  
 بذار خودش بياد دنبالت بگرده  
 ديگه گريه نكن  
 آخه اشك تو باعث شادي اونه

دیگه به پاش نسوز  
 آخه اون واسه تو دیگه دل نمي سوزونه  
 اگه مي خواست مي موند  
 حالا که رفت و غصه اش رفته ز يادم  
 اگه پيشم مي موند  
 مي ديد جز اون به هيچکسي دل نمي دادم  
 دیگه گريه نکن  
 آخه اشک تو باعث شادي اونه  
 دیگه به پاش نسوز  
 آخه اون واسه تو دیگه دل نمي سوزونه  
 اگه مي خواست مي موند  
 حالا که رفت و غصه اش رفته ز يادم  
 اگه پيشم مي موند  
 مي ديد جز اون به هيچکي دل نمي دادم  
 بنويس از سر خط  
 بنويس که دلت دیگه به ياد اون نيست  
 بنويس که بدونه  
 وقتي نباشه قلبت از غصه خون نيست  
 اونکه گذاشت و رفت  
 یک روز سرش به سنگ ميخوره برميگرده



دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

( آهنگ بنویس از سر خط از محسن یگانه ... )

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیخواستم بهش فکر کنم ... اون منو

گذاشته بود و رفته بود ... نباید بهش فکر میکردم ...

ما شینو برد داخل باغ ... ایستاد ... پیاده شد و اومد طرف من ... درو باز کرد

... دستشو گرفت جلوم تا کمکم کنه پیاده شم ... میخواستم بگم میتونم ولی

جلوی اینهمه آدم زشت بود ... دستمو گذاشتم توی دستش ... پیاده شدم ...

شروع شد ... باید دیگه نقش بازی میکردم ... با بعضی ها سلام و احوالپرسی

کردیم ... به جایی که باید مینشستیم رسیدیم ... به معنای کامل خودمو

انداختم روی مبل ... جلومون سفره عقد بود ... خیلی قشنگ بود ... توی اینه

به خودم نگاه کردم ... دروغ نگم از دیدن خودم ذوق میکردم ... با شنیدن

صدای یکی که میگفت عاقد اومده همه زنهاروسری هاشون رو درست کردن

... منم شنلمو درست تر کردم ... عاقد اومد و کمی اونطرف تر از ما نشست

دفترشو باط کرد تا شروع کنه که مهلا اومد طرفم و گوشو گرفت کنارم و گفت

: بگیر ...

\_ کیه ؟

مهلا \_ میفهمی ...

گوشی رو گذاشتم روی گوشم ... صدای شاد و خندون مهیار پیچید توی

گوشم : سلام آبجی عروسم ...

بغض گلمو گرفت ... با صدای لرزون گفتم : خیلی بدی ...

مهیار \_ قربونت برم میدونم ... ولي مجبور بودم ...

\_ یعنی اون کار لعنتی ات از من واست مهمتر بود ؟

صداش بغض آلود شده بود : ببخشید عزیزم ...

هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...

مهیار \_ امیدوارم خوشبخت بشید ...

\_ برگرد ...

مهیار \_ برمیگردم ... قول میدم ... تا چهار روز دیگه اونجام ... قول میدم باشه

؟

\_ باشه منتظرم ...

مهیار \_ گوشیه بده با سرگرد دوما هم حرف بزنم ...

\_ خداحافظ ... دوستت دارم ...

مهیار \_ منم دوستت دارم عزیزم ...

برگشتم طرف سرگرد و گوشیه گرفتم روبروش و گفتم : برادرمه میخواد باهاتون

حرف بزنه ...

گرفت و با لبخند شروع به صحبت کرد ... عاقد یه نگاه به ما کرد ... سرگرد

اشاره کرد یه دقیقه صبر کنه ... بی اراده به صحبتاشون گوش میدادم ...

سرگرد \_ قول میدم ...

مهیار \_ ...

سرگرد \_ چشم مطمئن باشید ...

مهیار \_ ...

سرگرد \_ خدانگه دار ...

گوشی رو گرفت طرفم و رو به عاقد گفت : شرمندہ حاج آقا بفرمایید ...  
عاقد با گفتن خواهش میکنم شروع به خوندن صیغہ عقد کرد ... نگاهمو به  
قرآن دوختم ... چشامو بستم ... خدایا خودت صلاحمو میدونی .... بہت  
توکل میکنم ... با صدای عاقد کہ داشت برای بار سوم خطبہ رو میخوند  
چشامو باز کردم ... نگاهمو بہ بابا دوختم و گفتم : با اجازه پدر و مادرم و  
بزرگترای حاضر در جمع ...

مکثی کردم ... بغضمو فروخوردم و گفتم : بلہ ...

صدای دست زدن و ہلہلہ یی مهمونا بلند شد ... بعد از اینکہ سرگرد ہم بلہ  
رو گفت عاقد بلند شد و رفت ... هنوز بدبخت نرفته بود بیرون کہ ارکستر  
شروع کرد ... قرآنو بستمو ب\* و\* سیدم ... مامان ظاہری سرگرد اومد طرفم و  
دوتا جعبہ کوچیک گرفت طرفمون ... حلقہ ہا بودن ... حلقہ خودمو برداشتمو  
کردم توی دستم کہ باعث شد صدای خندہ یی سرگرد بلند شه ... نگاش کردم  
... درحالی کہ سعی میکرد خندہ شو فرو بدہ گفت : من باید میکردم دستت  
...

\_ مال خودتو بکن دستت بی حساب شیم ...

مادر سرگرد از ما دور شد ... سرگرد سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت : یکم  
عادی رفتار کن ...

\_ دلم نمیخواد مشکلیہ ؟

سرگرد \_ بہ من چہ خونوادہ خودت میفہمن ...

نگاش کردم ... پسرہ پررو ... حیف دلم نمیخواست خونوادہ ام بفہمن ...

فقط نشسته بودم سرجام و به کسایی که میر\*ق\*صیدن نگاه میکردم ... مهلا با خنده اومد طرفمو شنلمو دراورد و دستمو گرفت و بردم وسط ... همه با خوشحال سوت و دست میزدن ... خنده ام گرفته بود ... من تا به حال نر\*ق\*صیده بودم ... بلد نبودم ... فرزاد رفت طرف سرگرد و اوردش وسط ... دیگه داشتم منفجر میشدم ... سرگرد میخواد بر\*ق\*صه ... اونم با این آهنگ؟! تا این فکر از ذهن من گذشت خواننده گفت: این آهنگ تقدیم عروس و داماد ...

آهنگ سلطان قلبها بود ... وسط خالی شد ... فقط منو سرگرد موندیم ... داشتم گیج به سرگرد نگاه میکردم که فرزاد داد زد: بابا جان این محیا بلد نیست بر\*ق\*صه چرا اذیتش میکنید ... صدای خنده بعضی ها بلند شد ... سرگرد اومد طرف من ... میخواست چیکار کنه؟! دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد ... دستامو انداخت دور گردنش و آرام گفت: یکم حرکت کن ...

بلد نیستم ... با یه حرکت منو بلند کرد و گذاشت روی پاش ... حالا دیگه سرگرد میر\*ق\*صید ... از نزدیکی زیاد خوشم نمیومد ... سرگرد فشار کوچیکی به کمرم وارد کرد و گفت: خوابت نبره ...

خیلی خوابم میاد ... این آخه آهنگه گذاشتن!؟

سعی میکرد نخنده ولی نتونست ... سر شو آورد پایین و بی صدا خندید ...  
کمی ازش دور شدمو با تعجب بهش نگاه کردم ... شونه شو انداخت بالا و  
منو نزدیک خودش کرد ...

با تموم شدن آهنگ خودمو از سرگرد جدا کردم و رفتم طرف مهلا و یغما ...  
بالاخره این مهمونی مسخره تموم شد ... سوار ماشینامون شدیم ... برای بدرقه  
ما باید میومدن ... تا یه قسمت راه اومدن ... مثلا ما میخواستیم بریم کرمانشاه  
... دروازه قرآن ایستادیم ... پیاده شدم ... یکی یکی میومدن ازم خداحافظی  
میکردن و هدیه هاشون رو میدادن ... نوبت به خانواده خودم رسید ... مهلا  
اومد جلو و زود منو ب\* و\* سید و رفت توی ماشین ... میدونستم تحمل بیشتر  
موندن رو ندا شت ... مامان اومد جلو و ب\* غ\* لم کرد ... بغضش ترکید ... با  
همون صدای لرزون گفت: ایشالله سفید بخت شی مادر ...

بابا اومد نزدیک و مامانو ازم جدا کرد و گفت: شیدا تو قول دادی گریه نکنی  
... فقط بچه ها رو ناراحت میکنی ...

زن دایی اومد جلو و مامانو ب\* غ\* ل کرد و بردش یه گوشه ... نگاهمو به بابا  
دوختم ... اومد نزدیک و منو گرفت توی ب\* غ\* لش ... اولین بار بود که میرفتم  
توی ب\* غ\* لش ... اولش بی حرکت مونده بودم چون واقعا تعجب کردم ولی  
بعدهش دستمو دور کمرش حلقه کردم و بهش فشردم ... بعد از چند  
لحظه بابا منو از خودش جدا کرد و گفت: ایشالله خوشبخت بشی عزیزم ...  
بابا رو به سرگرد کرد و گفت: میسپارمش بهت ... امید منو ناراحت نکنیا ...  
سرگرد \_ خیالتون راحت باشه ...

د ستمو گذاشت توي دست سرگرد و پيشوني دو تامونوب\* و\* سيد و رفت ...  
 همه رفتن ... من موندمو سرگرد ... تازه متوجه شدم دستم توي دستشه ...  
 د ستمو از دستش بيرون کشيدم و رفتم طرف ما شينش ... سوارش شدم ...  
 سرمو به پشتي صندلي تكيه دادمو چشمو بستم ... چشم گرم شد ...  
 چشمو باز کردم ... با همون لباس عروسي خوابيده بودم ... اطرافو نگاه کردم  
 ... کجا بودم؟! نشستم روي تخت دونفره اي ... با ياد آوري خاطرات ديشب  
 فهميدم کجام ... نگاهی به لباسم کردم ... چجوري خوابيده بودم توش خدا  
 ميدونست ...

لباسمو با هر جون کندندي بود دراوردم ... يه بلوز شلوار پوشيدمو او مدم از اتاق  
 بيرون ... حمومو پيدا کردم و رفتم توش ... موهامو باز کردم و ايسادم زير  
 دوش ...

از حموم او مدم بيرون ... سرگرد نبود ... اطرافو نگاه کردم ... رفتم طرف  
 آشپزخونه ... يکي از کابينت ها رو باز کردم که با صدای سرگرد از جام پریدم  
 : چيزي ميخواهيد؟

\_ نه فقط ميخواستم جاهاي وسايل ها رو ياد بگيرم ...  
 او مدم نزديک ... يقه شو مرتب کرد و يکي يکي کابينت ها رو باز کرد و شروع  
 کرد به توضيح دادن ... جاي همه چيو گفت ... حسش به همون گشتنش بود  
 ... بعدش پيدا کنيو ذوق کني ...

سرگرد نشست پشت ميز و گفت: ديشب نتونستم غذا بخورم ميشه يه چيزي  
 بدبي بخوريم؟

رفتم طرف یخچال ... چیزایی که میخواستمو اوردم بیرون و میز صبحونه رو چیدم ... خیلی گشنه ام بود ... بدون توجه به سرگرد مشغول خوردن شدم ... سرگرد هم مشغول شد ... بعد از صبحونه بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون ... بچه پررو به تشکر هم نکرد ... میزو جمع کردم ... داشتم ظرفای کثیفو میشستم که او مد توی آشپزخونه و گفت : من میرم جایی کار دارم ... خداحافظ ...

قبل از اینکه منتظر جواب من باشه رفت ... چون کار خاصی نداشتم رفتم جلوی تلوزیون نشستم مشغول فیلم دیدن شدم ... با صدای چرخیدن کلید توی قفل از خواب پریدم ... همه جا تاریک بود ... در باز شد ... توی نوری که از بیرون به داخل میومد دیدم که سرگرده ... چراغو روشن کرد ... خودمو زده بودم به خواب ... با دیدن من که خوابم ( البته مثلا ) چراغو خاموش کرد ... حس کردم آرام رفت طرف اتاقش ... بیخیال سرگرد شدم دوباره خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... روم پتو بود ... میخواست تا آخر ماموریت منو سالم نگه داره ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... دستو صورتمو شستم ... موهامو بالا بستم و اوادم بیرون ... رفتم طرف آشپزخونه ... توی یخچالو کمی گشتم ... با دیدن شکلات برش داشتم و با نون تست مشغول شدم ... سرگرد \_ صبح بخیر ...

سرمو بلند کردم و گفتم : صبح بخیر سرگرد ...

نشست روی صندلی روبروم و گفتم : فکر میکنم دیگه باید بگی ایمان ...

\_ من اینجوری راحت ترم ...

بهم چند لحظه نگاه کرد ... چسزي نگفتو مشغول شد ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با سرعت پریدم بیرون ... دویدم طرف اتاقم ... هنوز به اتاقم نرسیده بودم که پام رفت روی یه چیز و قبل از اینکه بتونم خودمو ننگه دارم رفتم توي در اتاق سرگرد ... با صدای جیغ من سرگرد از آشپزخونه پرید بیرون ... دماغم درد میکرد ... سرگرد نشست کنارم و گفت: دستتو بردار ببینم چي شدي!

دستمو آروم برداشتم ... دستشو آورد جلو و بررسی کرد و گفت: نشکسته ... چي شد مگه؟

دنبال اون چیزی که پام رفته بود روش گشتم ... یه طلق بود ... حرصم گرفت ... بدون توجه به سرگرد بلند شدمو رفتم توي اتاقم ... درحالی دماغمو میمالیدم گوشیمو برداشتم ... مهلا بوده ... زنگ زدم بهش ...

مهلا \_ الو محیا تو کجایی من صبح تا حالا بهت میزنم ...؟

\_ باز تو از اینجور چیزا گفتي؟

مهلا \_ ببخشیشیید ... رسیدید؟

\_ کجا؟

مهلا \_ خونه آقا شجاع ... کرمانشاه دیگه ...

\_ ها ... آره صبح رسیدیم ...

مهلا \_ خب فقط همینو میخواستم بدونم بابای ...

\_ خداحافظ ....



گوشیو قطع کردم و برگشتم توی آشپزخونه ... سرگرد بلند شد و گفت : من بیرون کار دارم ...

چند قدم رفت عقب و گفت : شب برمیگردم ...

و رفت بیرون از آشپزخونه ... حرص گرفته بود ... نشستم روی صندلی ... آخرش باید منتظر این میبودی چرا ناراحتی؟! ناراحت نیستم ... خوشم نمیاد ... چه خوشت بیاد چه نیاد باید این کار انجام بشه ... تو خودت این ماموریتو قبول کردی ...

تا شب آروم و قرار ندا شتم ... نمیدونم چم بود ... همش چ شام به در بود ... میترسیدم از اومدنش ... ساعت ده بود ... بلند شدم و رفتم طرف دستشویی ... مسواک زدم و اومدم بیرون ... چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم ... اومدم بیرون که خوردم به یکی ... خواستم برم عقب که منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : میخواستی بخوابی؟

فشاری به دستش که پشت کمرم بود اوردم و دستشو از روی کمرم برداشتم و گفتم : بله ... شب بخیر ...

ازش جدا شدم ... پشت بهش کردم ... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کمرمو گرفت ...

سرگرد \_ مگه از همون روز اول نمیدونستی باید منتظر امروز باشی ... حالا چرا میترسی؟

\_ نمیترسم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : پس چرا فرار میکنی؟

هیچی نگفتم ... لبخندی زد ... سرشو آورد نزدیکتر و گفت : ترس که نداره ...

میخواستم اعتراض کنم که لبا شو گذاشت روی لبام ... دیگه هیچی نگفتم و خودمو به سرنوشت سپردم ...

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود... با یادآوری دیشب بغض گلو مو گرفت ... سرمو برگردوندم طرف دیگه ... پشتم به سرگرد بود ...

چه راحت از دنیای دخترونه ام جدا شده بودم ... چه آسون زندگی خودمو پای ماموریتم گذاشته بودم ... چه آسون به آینده ای نامعلوم چشم دوخته بودم ... نمیتونستم بخوابم ... از طرفی هم دلم نميخواست از جام بلند شم ... با تکون خوردن سرگرد سریع چشامو بستم ...

سرگرد - خوبی؟

چشامو بسته نگه داشتم ... با خنده گفتم: میدونم بیداری ...

یه چشمم باز کردم ... لحافو تا گردنم بالا کشیده بودم ... چشمشو دوخت بهم ... کاملاً چشامو باز کردم ... بدون کمی خجالت گفتم: برو بیرون میخوام برم حموم ...

خودشو ول کرد روی تختو گفتم: برو من میخوام بخوابم ...

با چشای گرد شده نگاش کردم .... آره دیگه بهش رو دادم پررو شده ... با خشم نگاش کردم گفتم: میری بیرون یا ...

مشتاقانه نگام کرد ... میخواستم چه تهدیدی بکنم ...

سرگرد - یا چی؟

با حرص پشتمو بهش کردم و گفتم: یادت باشه ...

صدای خنده اش بلند شد... با تگون خوردن تخت فهمیدم بلند شده... بعد از چند لحظه صدای بسته شدن درو شنیدم... برگشتم... رفته بود... نیم خیز شدم... دردی توی بدنم پیچید... دوباره افتادم روی تخت... چند دقیقه بعد بی توجه به دردم بلند شدم و رفتم طرف حمام... نشستم توی وان... چشامو بستم... از اینکه جلوش کوتاه اومده بودم از خودم بدم اومد... من کسی بودم که جلوی هر پسری کوتاه نمیومد...؟! جواب خودمو دادم: فقط بخاطر ماموریته...

از حمام اومدم بیرون... یه پیرهن مردونه و یه شلوار لی پوشیدم... از اتاق اومدم بیرون... سرگرد نشسته بود روی یکی از مبلا و داشت تلوزیون تماشا میکرد... بدنم بی حس بود... سرم گیج میرفت... رفتم توی آشپزخونه... نشستم روی صندلی... لطف کرده بود واسم صبحونه آماده کرده بود... اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم ولی نمیتونستم بجوشم... چون ندا شتم... بلند شدم تا لقمه رو بندازم توی سطل اشغال که جلوی چشم سیاهی رفت... چشامو باز کردم... توی اتاق بودم... چشامو بازو بسته کردم... با صدای در برگشتم طرفش... سرگرد اومد داخل... با دیدنم لبخندی زد و نشست کنارم و گفت: خوبی؟

دستم گذاشتم روی سرم... با گیجی گفتم: من توی آشپزخونه بودم... سرگرد \_ آره... حالت بد شد... بیهوش شدم...  
دستم گذاشتم روی سرم... با گیجی گفتم: من توی آشپزخونه بودم...  
سرگرد \_ آره... حالت بد شد... بیهوش شدم...

نیم خیز شدم که بلند شدم که سرگرد سریع گفت: دکترت گفته نباید تکون بخوری... فعلا بخواب...

خودمو ول کردم روی تخت... نفسمو با حرص بیرون دادم... همونجا نشسته بود و سرش توی گوشیش بود...

سرگرد - چیزی میخوری؟

- آره خیلی گشنمه...

سرگرد - زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن... چیزی نمیخواهی؟

- حوصله ام سر میره...

لبشو گاز گرفت تا نخنده... مسخره... خب حوصله ام سر میره... بلند شد و از اتاق رفت بیرون... کمی گردنمو تکون دادم... درد میکرد... با داخل شدن سرگرد به طرفش نگاه کردم... پرونده ای که توی دستش بود رو گذاشتم روی شکمم و گفتم: بخون... هم حوصله ات سر نمیره هم یه چیزایی بدونی بد نیست...

پرونده رو برداشتم... رفت طرف در ولی ایستاد و گفت: چی میخوری؟

- نمیدونم...

رفت بیرون... پرونده رو باز کردم...

با دیدن اسم مازیار حداد لبخندی زدم... ازش خوشم اومده بود... مخصوصا

با اون عینکش بیشتر به ادمایی دانشمند شبیه بود... صفحه اولو نگاه کردم...

مازیار حداد...

۲۹ ساله...

فارغ التحصیل از دانشگاه آکسفورد انگلستان از رشته ی ژنتیک ...

تا ۱۳ سالگی در ایران بوده ...

در ۲۳ سالگی ازدواج کرده ...

در ۲۴ سالگی زنشو از دست داده ...

خواهرش که تنها باقیمونده از خانواده توی آلمان زندگی میکنه ...

چندتا از عکساشو نگاه کردم ... توی یکیش کنار یه دختر و چندتا پسر ایستاده

بود ... لباس سورمه ای پوشیده بودند با کلاه های مربعی ... احتمالا جشن

فارغ التحصیلوشون بود ... به عکسه با دقت نگاه کردم ... چیزی قابل توجه

توش نبود ... عکس بعدی رو برداشتم ... مازیار همراه یه دختر که ب\*غ\*ل

مازیار بود ... حس میکردم زنشه ... عکس بعدی رو نگاه کردم ... همراه دو تا

مرد بود ... انگار داشتن حرف میزدن ... یکیشون همون ریسه بود ... چي بود

اسمش ... آها ... جک استوارت ... عکسو گذاشتم یه کناری و عکس بعدی

رو نگاه کردم ... اون و یه پسر دیگه ... یه جورایی عکسه میزد توی ایران باشن

... حد سم در ست بود ... کمی دورتر از شون یه تابلو بود ... خیره شدم بهش

... روش نوشته بود : خیابان توحید ...

لبخندی زدم ... از هیچی بهتر بود ... ولی آخه این خیابون توحید به چه دردم

میخورد؟! خودمم نمیدونستم ... نکته هایی که از پرونده حداد فهمیده بودم

رو نوشتم ... پرونده بعدی رو باز کردم ...

جک استوارت ...

۴۲ ساله ...

مدیر بخش امنیتی در کاخ سفید ( white house ) ...

معاون سناتور هایکر ...

همسرش مدیر روزنامه نیویورک تایمز ...

صاحب دو فرزند ...

دخترش ... اشلي ... در انگلستانه ...

و پسرش ... ادوارد ... یکی از افسرهای CIA ...

چندتا عکس هم بود ... یکیش با خانواده اش بود ... با دیدن دخترش چشم

چهارتا شد ... مطمئنم اینو به جا دیده بودم ... عکس سوفیا رو دراوردم ...

عین خودش بود ... فقط چشای اشلي سیاه بود و چشای سوفیا سبز ... موهای

اشلي قرمز بود و موهای سوفیا طلایی ... همین ...

واقعا خنده ام گرفته بود ... اینا یعنی نفهمیدن این اشلي همون سوفیانه ...؟!

اما شک کردم شاید نبود ... سرگرد به این تیزی احتمالا به این توجه کرده بود

... کجاش تیز بود ... اون ماشینه که تعقیبش میکرد رو نمیدونست کیه ... یا

شاید میدونست کیه و بهم نگفته ... ولی شباهتشون زیاد بود ... باید از سرگرد

میپرسیدم ...

با داخل او مدن سرگرد بهش نگاه کردم ... غدارو که تو یه سینی بود گذاشت

جلوم و نشست کنارم ... نیم خیز شدم ... پرونده رو گذاشتم کنار شو گفتم:

شما به شباهت بین سوفیا و اشلي پی برده بودید؟

سرگرد \_ اشلي کیه؟

\_ دختر استوارت ...

سرگرد \_ مگه عکسی ازش داریم؟

\_ آره توي پرونده ها بود ...

پرونده جک استوارت رو دادم بهش ... باز کرد ... يکي از عکساي سوفيا رو گرفتم جلوش ... اون عکس رو هم گرفت ... نگاهی به غذا کردم و مشغول خوردن شدم ...

سرگرد \_ چچوري متوجه نشدم !!!

\_ هرکسي ممکنه اشتباه کنه ...

يهو سرشو بلند کردو نگاه کرد ... عصبانيت رو از چشاش میتونستم بخونم ... خودمو به خوردن مشغول کردم ...

سرگرد \_ آره هرکس ممکنه اشتباه کنه ... ولي اين شباهت ... شايد يکي نباشن ...

غذا پريد توي گلوم .... ليوان آبوداد دستم ... درحالي که سرفه ميکردم ... يک قلپ از آب خوردمو گفتم : چي ميگيد ... اين دو تا اونقدر شباهت دارن که هرکي نگاه کنه ميتونه حدس بزنه اينايکي ان ...

دوتا عکسو گرفت جلوم و گفت : اينو نگاه کن ... يه زخمه ...

به عکس ا شلي نگاه کردم ... زير چشم را سشس جاي يه زخم بود ... يه زخم که فکر کنم بنخيه خورده بود ولي توي عکس سوفيا نبود ... هرچي عکسو ورنانداز کردم نبود که نبود ...

سرگرد با تمسخر گفت : هر گروي گردو نيست ...

با حرص نگاهش کردم ... ضايع شده بودم ولي نميخواستم باور کنم ... جرقه اي توي ذهنم زد ...

\_ شما احيانا تا به حال اسم جراح پلاستيک رو نشنديد ...

سرگرد \_ شنیدم ولی ...

\_ جراح پلاستیک میتونه اینو واسش درست کنه ... کار اسونیه ...

عکسها رو ازم گرفتو گفت: باشه ... برای اثبات نظرمون اینو از یکی از بچه ها

میپرسم ...

\_ چیو؟

سرگرد \_ که میشه زیر چشمو عمل زیبایی کرد یا نه ...

\_ الان کل صورتاشون رو عوض میکنن چیزی نمیشه ... این یه ذره جا رو نشه

عوض کردم ... !!!

سرگرد \_ باشه ... قبول ...

و دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: تو غذا تو بخور ... دوباره حالت

بد میشه ...

و رفت بیرون ... دیگه واقعا سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم ... بعد

از غذا سینی رو گذاشتم پایین تخت و دوباره دراز کشیدم روی تخت ... چشمام

اومد روی هم ...

با تکونهای دست کسی بیدار شدم ... چشمامو باز کردم ... سرگرد کنارم نشسته

بود ... یه قرص رو گرفت جلوم ... با یه لیوان آب ... گرفتم ... قرصو انداختم

بالا و آبویه نفس سرکشیدم ... برای اینکه خوابم نپره سریع دراز کشیدم ... با

احساس بالا رفتن گوشه لحاف یکی از چشمامو باز کردم ... سرگرد خزید زیر

پتو ... سرشو که گرفت طرف من با دیدن حالت من خنده اش گرفت ...

چشمامو باز کردم ... با غیض گفتم: چیزی میخواستید؟



سرگرد \_ نه میخوام بخوابم ...

\_ ! منم میخوام همین کارو بکنم ... حالا هم بفرمایید ...

سرگرد \_ خب بخواب ...

و چشاشو بست ... نکنه میخواست بخوابه اینجا ؟

\_ مگه میخوای بخوابی اینجا ؟

بدون اینکه چشاشو باز کنه گفت : آره ... مشکلی داری ؟

پشتمو بهش کردم و گفتم : نه .... بخواب ...

و چشامو گذاشتم روی هم ... زود خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... ک شوق سی به بدنم دادم ... دردم خیلی کم شده بود ...

بلند شدم ... او مدم بیرون ... روی تلوزیون یه یادداشت بود : تا عصر

برنمیگردم ...

نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم ... یه دوش آب گرم حالمو میورد سرجاش

... بعد از حموم نشستم پای تلوزیون ... مامور مملکتو باش ...

با صدای زنگ بلند شدم ... درو باز کردم ... سرگرد بدون حرفی وارد شد ...

درو بستم ... رفت طرف اتاق ... منم بیخیال نشستم پای تلوزیون ... به ساعت

نگاه کردم ... ساعت هشت بود ... ظهر هم نهار نخورده بودم ... بلند شدم و

رفتم توی آشپزخونه ... \*ه\* و \*س\* کرده بودم فسسنجون بخورم ولی بلد نبودم ...

رفتم از توی هال گوشیمو اوردم ... شماره خونه رو گرفتم ... بعد از چند بوق

صدا محسن پیچید توی گوشم ...

\_ بله ؟

\_ سلام فسقل خودم ...

محسن فریادی از خوشحالی کشید و گفت : سلام آبا جی ...

\_ سلام عزیزم ... خوبی ؟

محسن \_ خوبم ...

\_ چیکار میکنی ؟ درستو که میخونی ؟

محسن \_ آره ... داشتم با یاشار فوتبال بازی میکردم ...

\_ مامان خونه هستش ؟

محسن \_ گوشو میدم بهش ...

و داد زد : مامان ... محیانه ...

بعد از چند لحظه صدای مامان پیچید توی گوشم ...

مامان \_ سلام بردختر بامعرفتم ...

\_ سلام مامان خوبید ؟

خلاصه نشستیم با مامان و مشغول صحبت شدم ... طرز تهیه فسنجونم ازش

پرسیدم ... غذا رو درست کردم ... خوشمزه شده بود ... خواستم بشینم بخورم

که با یادآوری سرگرد بلند شدم و رفتم طرف اتاق ... درو آروم باز کردم ... نبود

توی اتاق ... اطرافو نگاه کردم ... گوشه اتاق چمباتمه زده بود و داشت سیگار

میکشید ...

\_ سرگرد ؟

سرشو بلند کردو نگاه کرد ... توی همون تاریکی هم غم رو از توی چشماش

میتونستم بخونم ...

\_ غذا آماده هست میخورید ؟

سیگار و خاموش کرد و سرشو گرفت بین دستاش و گفت: نه... واسم یه قرص  
واسه سردرد میاری؟

رفتم بیرون... قرصو از توی یخچال برداشتمو با یه لیوان پر از آب برگشتم توی  
اتاق... نشستم جلوش... قرصو گرفتم طرفش... ازم گرفت و تشکر کوتاهی  
کرد و آبی به نفس سرکشید... نمیدونم حس میکردم یا نه ولی توی چشاش  
اشکو دیدم... لیوانو ازش گرفتم و او مدم بیرون... نمیدونم چش بود ولی به  
تنهایی احتیاج داشت....

غذامو خوردم... برنگشتم توی اتاق... همونجا روی مبل خوابیدم... با  
صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم...

سرگرد \_ مگه من بهت نگفتم به من دیگه زنگ نزن ...

.... \_

سرگرد \_ شماره منو از کجا گیر آوردی؟!

... \_

سرگرد \_ نیلوفر... دیشبم بهت گفتم... من مطمئنم اون بچه من نیست...

... \_

سرگرد \_ بابا ما هفت ماهه از هم جدا شدیم...

... \_

سرگرد \_ برو به معشوقه ات بگو ازت حمایت کنه...

... \_

سرگرد \_ تو واسه من همون موقع مردی... اون بچه هم مال هر خری میخواد

باشه.... به من ربطی نداره...

صدای قدمهای عصبانیه شو می شنیدم ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... هنوز به در دستشویی نرسیده بودم که با شکستن چیزی سرجام ایستادم ... ولی بعد از مکث کوتاهی رفتم داخل دستشویی ...

\*\*\*

\_ ادرس خیابون توحید رو میخوام ...  
 سرهنگ \_ برای چی ؟  
 \_ اعمو پیدا کنید واسم ... لازمش دارم ...  
 سرهنگ \_ سرگرد میدونه ؟  
 \_ خودم بهش میگم ... شما آدرسو بدید بهم ...  
 بعد از چند دقیقه سرهنگ آدرسو گفتو منم نوشتم ... ازش تشکر کردم و قطع کردم ...  
 سرگرد \_ با کی حرف میزدی ؟  
 سرمو بلند کردم : با سرهنگ ...  
 سرگرد \_ بابت ؟  
 \_ سرگرد من باید برم خیابون توحید ....  
 اخماش رفت توهم و گفت : خیابون توحید ؟  
 عکسو نشونش دادمو گفتم : اینجا ...  
 سرگرد \_ میفهمی الان جزو فراری ها هستیم ... هر لحظه امکان داره بگیرنمون ... و اگه هم گرفتن ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: بله سرگرد همه چیز و میدونم ولی میخوام یه حرکتی بکنم... میخوام ماموریتو درست انجام بدم... به شیوه خودم...

پوزخندی زد و گفت: شیوه خودم!؟

چند قدم اوامد نزدیکتر و گفت: توی ماموریت همه چی باید با نقشه ی من پیش بره...

\_ سرگرد لطفا حرف خنده دار نزنید... چجوری میخواهید توی اون همه ادم منو کنترل کنید؟

سرگرد \_ آگه با نقشه پیش بری میشه...

\_ نه دیگه نمیشه...!!! هرکی به شیوه خودش عمل میکنه...

سرگرد \_ میخوای چیکار کنی!؟

\_ من میرم...

با حرص چند قدم جلوتر اوامد... رسیده بود بهم... بلند شدم و زل زدم توی چشاش...

سرگرد \_ چرا نمیفهمی نمیتونی خودتو به خطر بندازی!؟!!!

\_ شما چرا نمیفهمید؟ چرا نمیفهمید منم میتونم کار خودمو انجام بدم... میتونم از خودم دفاع کنم...

داشت با خشم نگاه میکرد... دست بردم جلو و یقه شو صاف کردم و گفتم: دیگه به شیوه خودم میرم جلو بهتره تو کارام دخالت نکنید...

و لبخندی زدم... از کنارش رد شدم... هنوز چند قدمی دورتر نشده بودم که مچ دستمو گرفت... برنگشتم طرفش...

سرگرد \_ مثلاً آگه دخالت کنم چیکار میکنی؟

مچ دستمو از توي دستش بيرون اوردمو با خونسردی گفتم: خیلی دوست دارید بدونید... کافیه امتحان کنید...

رفتم توي اتاق... لباسمو عوض کردم... با یه چهره خیلی جدید باید میرفتم... یه مانتوی مشکی پوشیدمو شلوار مشکی جین با یه مقنعه ی مشکی... مقنعه رو اوردم جلو و گوشه ها شو دادم داخل... حجابی حجابی... پیشونی ام پیدا نبود... وسایلی لازمو گذاشتم توي کیفم... یه میکروفون... یه ضبط صوت... چاقوی ضامن دارم... کلت کوچولوم... اسپری فلفل... قرص سیانور... گوشیم... در کیفمو بستمو چادرمو برداشتمو اومدم بیرون... سرگرد روی مبلی نشسته بود... چشمش بسته بود... ایستادم جلوی آینه ی کنار در و درحالی که چادرمو درست میکردم گفتم: سرگرد من دارم میرم...

و کیفمو برداشتمو اومدم بیرون... رفتم توي آسانسور... چادرمو جور کرده بودم که فقط چشم معلوم بود... از در ساختمون که اومدم بیرون شروع کردم به دولا دولا راه رفتن... هر از چندگاهی هم می ایستادم... کمی که رفتم جلوی یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم... آدرسو بهش گفتم... آینمو از توي کیفم دراوردم و توش خودمو نگاه کردم... کمی چادرمو درست کردم... طول راه فقط حواسم به پشت سرم بود ولی تعقیب نمیشدم...

راننده درست جلوی یه مغازه نگه داشت... کرایه شو دادم و پیاده شدم... چادرمو کمی گرفتم بالا و رفتم طرف مغازه... عکس رو نشون مغازه دار دادم و گفتم: اینو میشناسید؟

مغازه دار \_ بله... این آقا حامده...

– اون يکي رو نميشناسيد ؟

مغازه دار \_ فکر کنم از فاميلاي آقاي حداده ....

\_ خونشون کجاست ؟

مغازه دار به خونه رو بروي مغازه اشاره کرد ... خواستم برگردم که گفت : واسه

چي اينارو ازم ميپرسيديد ؟

\_ اون يکي اومده خواستگاري خواهرم ميخوام اطلاعات پيدا کنم ازش ...

زود اومدم بيرون ... رفتم طرف خونه حداد ... يه خونه بزرگ با نماي سنگ بود

.... زنگو فشار دادم ... بعد از چند لحظه صداي يه زن اومد : بله ؟

\_ ببخشيد منزل حداد ؟

زن \_ بله بفرماييد ؟

\_ با آقاي حامد حداد کار داشتم ...

زن \_ نيستن شما ؟

\_ کي برميگردن ؟

با صداي کسي برگشتم عقب ... يه پسر حدودا ۲۷ يا ۲۸ ساله بود ...

پسر \_ امري داشتيد خانم ؟

\_ با آقاي حامد حداد کار داشتم ... گفتن نيستن ..

\_ خودم هستم ...

\_ بايد باهاتون حرف بزنم ...

حداد \_ به نظرتون وقتي ندونم کي هستيد امکان داره باهاتون حرف بزنم ؟

همونجور که چادرو گرفته بودم گفتم : شما بايد به من کمک کنيد ... راجب

مازيار ...

به وضوح دیدم رنگش پرید ... منم کم نیوردم و گفتم : و بچه اش ...

نگاهشو ازم گرفتمو گفتم : منظورتون کدوم مازیاره ؟

\_ مازیار حداد ... پسر عموتون ...

حداد \_ من چیزی راجبش نمیدونم ... چندساله ندیدمش ...

پس درست حدس زده بودم پسر عموش بود .... خواست بره طرف در که

جلوشو گرفتمو گفتم : میدونید که من باور نکردم ...

با لحنی عصبی گفتم : به من چه باور نکنید ... حالا هم بفرمایید برید من

وقت ندارم ...

دستمو گذاشتم اون طرف در ... چادرمو از جلوی صورتم کنار رفت گفتم :

من فقط میخوام بدونم بچه اش کجاست ...

حداد \_ لاله الا الله ... خانم من ازش هیچ خبری ندارم ...

پوزخندی زدمو گفتم : از اون پریدن رنگتون معلومه ...

یه قدم اومد جلوتر و گفتم : دارم بهتون احترام میدارم به نفعتونه برید ...

از در فاصله گرفتمو گفتم : پس دوباره منتظر من باشید ...

رفتم طرف خیابون ... صدام کرد : خانوم ... ؟

ایستادم و برگشتم سمتش ...

حداد \_ شما کی هستید ؟

\_ کسی که مازیار زندگیشو خراب کرد ...

از دروغی که گفته بودم خنده ام گرفت ولی خودمو کنترل کردم که همچنان

جدی باشم ...



حداد \_ شما از کجا میدونید مازیا ر بچه داره ؟  
دیگه داشتم ذوق زده میشدم ... وای خدا ایول ...  
\_ من حرفی از بچه نردم خودتون الان دارید میگید ...  
حداد چشاش از تعجب گرد شد و گفت : ولی خودتون الان گفتید ...  
با چادرم صورتمو پوشوندمو گفتم : خیالاتی شدید آقا ...  
و رفتم طرف دیگه ی خیابون ... تاکسی گرفتم ... آدرس خونه رو بهش دادم  
... سرمو به شیشه تکیه دادمو ضبط صوت رو از توی کیفم دراوردم و روشنش  
کردم ... صدای حداد پیچید توی ماشین ... با لبخند خاموشش کردم ...  
جلوی خونه پیاده شدم ... سریع رفتم توی خونه ... جلوی در آپارتمان که  
ایستادم زنگو فشار دادم ... در باز شد ... خودمو نداختم داخل ... سرگرد درو  
بست و گفت : خوش گذشت ؟  
چادرمو دراوردم و از توی کیفم ضبط صوتمو دراوردمو گرفتم جلوی سرگرد و  
دکمه پنخش رو زدم ... تمام مکالماتمون رو گوش داد ... هر لحظه چهره اش یه  
شکلی میشد ... خنده ام گرفته بود ... تموم که شد دست به سینه نشستمو  
گفتم : بازم بگید من نمیتونم کاری رو کنم ...  
سرگرد تکیه داد به مبل و زل زد توی چشم و گفت : تبریک میگم خانوم ...  
\_ ممنون ...  
سرگرد \_ حالا این به چه دردتون میخوره ؟  
مثل بادکنکی که بادش خالی بشه منم ذوقم خوابید ... یعنی ضد حال زد  
اساسی ... ای خدا نگا ما باکی میریم سیزده بدر ...  
\_ میخوام بچه شو پیدا کنم ...

سرگرد \_ میدونید که نمیتونیم دیگه از اینجا بریم بیرون ... نمیتونیم چون دیگه جزو ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: جزو فراری ها هستیم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: جزو فراری ها هستیم ...

سرگرد \_ خب پس میخوای چیکار کنی؟ بچه رو میخوای پیدا کنی چیکار؟

دستم زدم به سینه و گفتم: واسه مازیار لازمه ...

سرگرد \_ واسه مازیار ...؟!

\_ اوهوم ... اون یه پدیده ... به خاطر بچه اش هم شده دست از این کاراش

بر میداره ...

پوزخندی زد و گفت: فکر کنم ارزش این سازمانشون از یه بچه بیشتر باشه ...

بهم برخورد ... یعنی آخر احساسات این مردا این بود ...؟! با حرص گفتم:

شما رو نمیدونم ولی اون اگه بچه شود دست نداشت زنده نگهش نمیداشت

...

سرگرد \_ خیلی داری احساسی برخورد میکنی ... توی اون کله ات فرو کن ...

مازیار داره روی چندین بچه آزمایش میکنه .... پس چرا یه بچه واسش ارزش

داشته باشه؟

از سر جام بلند شدم ... دست خودم نبود ... صدامو میخواستم بیارم پایین ولی

نمیتونستم ...

\_ اون هم خورشه ... اون بچه شه ...

دستمو مشت کرده بودم .... نمیتونستم آرام باشم ... رفتم طرف اتاقم و گفتم :  
 من کاری به اظهار نظر شما ندارم ... من اونو پیدا میکنم ...  
 و وارد اتاق شدمو درو بستم ... میدونستم از دستم عصبانی شده ولی برام مهم  
 نبود ... لباسمو عوض کردم و اوادم بیرون ... رفته بود توی اتاقش ... واسه  
 خودم یکم بستنی گذاشتم توی کاسه و اوادم توی هال ... نشستم جلوی  
 تلویزیون ...

با صدای سرگرد سرمو برگردوندم طرفش ... با قیافه حق به جانبی نگام میکرد  
 ... یه کاغذو گرفتم جلوم ... بستنی رو گذاشتم کنارم و کاغذو ازش گرفتم ...  
 بلند شد و رفت طرف آشپزخونه ... کاغذو خوندم ...

درمورد سابقه حامد حداد نوشته بود ... با صدای سرگرد سرمو بلند کردم ... با  
 یه کاسه بستنی برگشته بود خنده ام گرفت ... نشست کنارم و گفت : حامد  
 حداد الان سی دو سالشه ... از بیستو دو سالگی توی زندان بوده ... سه سال  
 بخاطر حمل مواد مخدر ... هفت سالم بخاطر قاچاق انسان ...

با حرص گفتم : خب ؟

یه قاشق بستنی گذاشت دهنشو گفت : خب ؟!!!! قاچاق انسان ...

کاسه بستنی رو از دستش گرفتمو گفتم : حرفتو بزن ...

با اخم نگام کرد ... وقتی جدیت منو دید گفت : کسی رو که میورده ایران یه  
 نوزاد بوده ... آهو حداد ...

تقریباً داد زدم : دختر مازیار ؟

سر شو تکون داد و دستشو دراز کرد تا کاسه رو برداره از کنارم که گفتم : بقیه

اش ؟

سرگرد \_ خب بده بخورم تا بگم بقیه شو دیگه ...

دیگه نتونستم خنده مو کنترل کنم زدم زیر خنده ... عین یه بچه کوچولویی که خوردنیشو بهش نمیدن بق کرده بود ... کاسه رو گرفتم سمتش و گفتم: خب؟ سرگرد \_ حامدو دستگیر کردن و آهو هم رفت بهزیستی ... بعد از یه مدت مادر بزرگش اومد دنبالش و بردش ...

\_ توی اون پرونده ههه نوشته بودن مادر و پدر مازیار مردن ...

سرگرد \_ مادر زنش ...

\_ آدرس مادر زن مازیار ...

سرگرد \_ روی کاغذ هست ...

داشتم جمله به جمله نگاه میکردم که کاغذو از دستم قاپید ... با عصیانیت نگاش کردم و گفتم: چیکار میکنی بده دیگه ... کاغذو گذاشت طرف دیگه اش و گفت: همیشه ... من میدونم تو میخوای بری پیش مادرزن مازیار ... و اینم ممکن نیست ...

\_ چرا؟؟

سرگرد \_ چون .... دیگه نباید بریم بیرون خیلی خطر ناکه ...

\_ باز تو گیر دادی به خطرناک بودنش ...

سرگرد \_ آره ... چه بخوای چه نخوای باید بمونیم اینجا و همدیگه رو تحمل کنیم ...

از جمله آخرش خیلی بدم اومد ... برام مهم نبود چی بگه ولی این جمله اش یعنی منو داره تحمل میکنه ... خب منم اونو داشتم تحمل میکردم ...

– چطوري خودتون ميريد بيرون بعد من ...

حرفمو قطع كردو گفتم : من فرق ميكنم ...

– مثلا چه فرقي ؟

سرگرد \_ من مردم ... من قوي ترم ...

ميخواستم فکشو بيارم پايين .... اينقدر از اين آدمايي که توي عهد بوق زندگي

ميکردن بدم ميومد ... فکر ميکرد خودش قوي تره ...

سرگرد \_ راستي خطتو عوض كردي ؟

\_ نه ...

سرگرد \_ فردا برات يه خط جديد ميگيرم ...

هيچي نگفتم ... بلند شدمو گفتم : شب بخير ...

رفتم توي اتاق ... خزيدم زير پتو ... موهامو باز كردم ... صداي خاموش شدن

چراغورو شنيدم ... بعد از اون سرگرد وارد اتاق شد ... پشتمو بهش كردم ...

برقو خاموش كرد و اومد طرف تخت ... خزيد زير پتو ... با صداي گوشيم که

روي ميز بود نيم خيز شدمو گوشيمو برداشتم ... دوباره دراز کشيدم زير پتو ...

يه اس از مهيار بود ... لبخندي زدم ...

مهيار \_ من برگشتم ...

Reply روزم ... تا خواستم اولين حرفو بزدم گوشيمو از دستم قايد ...

Reply روزم ... تا خواستم اولين حرفو بزدم گوشيمو از دستم قايد ... با

عصبانيت برگشتم طرفش ... با خونسردي گفتم : بيشر از اين نبايد از اين خط

استفاده كني ...

\_ هر وقت شما خط جديدو دادي دستم بعد منم از اين استفاده نميكنم ...

گو شیور و خاموش کرد و سیم کارت شو در آورد .... با یه ضربه شکوندش ...  
 نشستم توی تخت و با جیغ گفتم : این چه کاری بود .... ؟؟؟؟  
 گو شیمو گذاشت پایین تخت و چشم دوخت بهم و گفت : فردا برات میگیرم  
 ...

\_ شاید من الان یه کار مهم داشتم ...

سرگرد \_ بگیر بخواب حالو حوصله بحث ندارم ...

\_ منم میخواستم بخوابم جنابعالی تو همه چی خودتو قاطی میکنی ...

یهو نیم خیز شد ... نزدیکم شد و با عصبانیت غرید : فکر نکن مشتاقم توی  
 کارات دخالت کنم ... بخاطر این مجبورم توی کارات دخالت کنم چون  
 نمیخوام یه دلیل الکی ماموریتمو بریزه بهم ...

کارد میزدی خونم درنمیومد ... با عصبانیت بلند شدمو بالشتمو برداشتمو  
 گفتم : میخوام ببینم این ماموریتی که اینهمه سنگشو به سینه میزنی چجوری  
 شکست میخوره ...

درو محکم بستم ... باز روی مبل خوابیدم ...

\*\*\*

چشامو مالیدم ... نگاهمو به ساعت دوختم ... دوازده بود ... از صبح که رفته  
 بود بیرون نیومده بود ... دیوونه سیمکارتمو هم شکونده بود ... خونه هم تلفن  
 نداشت ... از سرجام بلند شدم ... خمیازه ای کشیدمو رفتم طرف اتاق ... به  
 من چه هر جا میخواد باشه ... روی تخت دراز کشیدم ... خیلی زود چشمام  
 گرم شد ...

با گرم شدنم چشامو کمی باز کردم ... توی یه جایی گیر کرده بودم ... نکون خوردم ... توی ب\*غ\*ل یکی بودم ... هوشیار شدم ... صدای نفس‌هایی منظم‌شو میشنیدم ... منو سفت گرفته بود ب\*غ\*لش ... با حرص تکوونی خودم ... دلم نمیخواست اینهمه نزدیکش باشم ... تکوینی خورد ... دستاش شل شده بود ... داشتم خفه میشدم ... خودمو با خشونت از توی ب\*غ\*لش کشیدم بیرون ... از سرجام بلند شدم ... خواستم دوباره برم توی هال که مچ دستمو گرفت ...

سرگرد \_ اونقدرها هم خواب نیستما ...

\_ ول کن دستمو ...

منو کشید ... انقدر محکم کشید که دیگه نتونستم مقاومت کنم ... افتادم توی ب\*غ\*لش ... دیگه عصبانی شده بودم ... دستشو دورم حلقه کرد ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و فشار دادم و گفتم : ولم کن ... سرگرد \_ اومدی نسازیا ...

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم : با چی بسازم ها ؟

چشاش سرخ سرخ بود ... یه لحظه حس کردم گریه کرده ...

سرگرد \_ چرا بیدار نموندی منم پیام ؟

\_ چرا باید بیدار میموندم ... ؟؟؟

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

سرگرد \_ دختر دخترای قدیم ... با شوهراشون میساختن ...  
 زنگی توی گوشم به صدا دراومد ... قدرتم زیادتر شد ... باید از حصار  
 دستاش بیرون میومدم ...  
 \_ ولم کن وگرنه ...

میخواستم تهدید کنم؟! اونم چه تهدیدی؟! خودمم نمیدونستم ...  
 سر شو آورد جلوی صورتم و گفت: میدونی راحت میتونم کاری کنم که دیگه  
 اینهمه زبون درازی نکنی؟  
 قلبم ریخت ... میخواست چیکار کنه ... نگامو به چشماش دوختم ... نباید  
 کم میوردم ...

\_ میدونی منم میتونم کاری کنم که اینهمه احساس قدرت نکنی؟؟؟  
 یه لحظه رنگ چشماش عوض شد ... فاصله لبش تا لبم به میلیمتر رسیده بود  
 ... خواستم سرمو بندازم پایین که چونه مو گرفت و نگاشو به نگام دوخت و  
 گفت: چشای اونم عین چشای تو بود ... مثل تو شیطنت توی چشاش بود ...  
 توی چشاش جسارت بود ... چشایی که هیچوقت مال من نشد ...  
 لباسو گذاشت روی لبم ... هنگ کرده بودم ... این چی میگفت ... هنوز تو  
 فکر حرفاش بودم ...

\*\*\*

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود ... برای اولین  
 بار بهش توجه میکردم ... چشاش سیاه بود ... موهای سیاه ... ل\*خ\*ت بود  
 ... چون با ژل موهاشو بالا نگه میداشت ... کنار ابروهای پرپشت مردونه اش



یه جای شکستگی بود و همین با جذبه ترش میکرد... لبهاش متوسط بود... صورت مردونه ای داشت... نگاهمو ازش گرفتمو از تخت بیرون اومدمو رفتم بیرون از اتاق... حموم کردم و نهار در ست کردم... ایندفعه زرش با پلو با مرغ درست کردم... داشتم میز و میچیدم که صدای سرگرد اومد: سلام...

سرمو بلند کردم... به این تکیه داده بود...

— بیاید غذا حاضره...

سرگرد — چشم...

رفت بیرون... نشستم روی صندلی... بعد از چند لحظه سرگرد هم اومد و نشست... برای خودش کشید و مشغول شد... بهش نگاه کردم... چرا اینهمه

باهاش خوب شده بودم؟! چرا درمقابل حرفاش جبهه نمیگرفتم...؟؟؟

بلند شدم و اومدم بیرون... سیمکارتو برداشتمو گذاشتم روی گوشیم... شماره مهیارو گرفتم... صدای جدی مهیار پیچید توی گوشم: بله؟

— سلام داداش...

صداش شوخ شد: سلام خانوم خانومای خودم...

— خوبی؟ کجایی؟

مهیار — شرکت... جلسه دارم... تو کجایی؟ راستی چه خبر از آقا تون؟

— خونه... همینجاست داره نهار میخوره...

مهیار — چی شده یادی از ما کردی؟ راستی این گوشی کیه؟

— گوشی خودمه... منطقه نظامی هستیم... گیر میدن بهمون... سیمکارتای

خودمونو گرفتن...

مهیار \_ آها ... محیا جان من برم جلسه دارم ... شرمنده عزیزم ... شب بهت  
 زنگ میزنم باشه؟ منتظر باش ...  
 \_ باشه ... خداحافظ ...

گوشیو قطع کردم ... روی تخت دراز کشیدم ... خیره شدم به سقف ... هشت  
 روز بود توی خونه ی سرگرد بودم ... هشت روز بود که پا توی آینده نامعلوم  
 گذاشته بودم ... آینده ای آخرش رو نمیشد پیش بینی کرد ... من با سرگرد  
 ازدواج کردم ... بخاطر ماموریت باید حمله می‌شدم ... باید میرفتم توی  
 ماموریتی که اصلاً نمیدونستم باید چیکار کنم ... بعد از اون باید از سرگرد  
 طلاق می‌گرفتم ... بچه ای می‌موند یا نابود میشد ... اگه می‌موند چه بلایی  
 سرش می‌ومد ... با مادر و پدری که نمیخواستش ... باید پا به دنیایی  
 می‌داشت که کسی توی اون نمیخواستش ...

سرگرد \_ مگه تو نمیخوری؟

نگاش کردم ... بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم سمتش ... از کنارش رد  
 شدم ... هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که مچ دستمو گرفتو گفت:  
 چیزی شده؟

با دست دیگه ام مچ دستمو آزاد کردم ... چند قدم اوادم عقب و زل زدم توی  
 چشاش و گفتم: کی باید بریم؟  
 سرگرد \_ دو هفته دیگه مونده ...

اخمام رفت توي هم ... رفتم توي آ شپزخونه ... نشستم پشت ميز ... سرمو گرفتم بين دستام ... من بايد دوهفته اين خفت رو تجربه ميکردم!! دوهفته بايد توي اين خونه لعنتي ميموندم ...

ناهارمو خوردم ... ظرفا رو شستمو اومدم نشستم پاي تلوزيون ...

سرگرد هم اومد کنارم نشست و مشغول فيلم ديدن شد ... فيلم ترسناک بود ... پتومو محکم گرفته بودم توي ب\*غ\*لم ... سر هر صحنه ترسناک از جام ميپريدم ... داشت نمايي يه خونه رو نشون ميداد انگار يکي ميرفت داخل که يهو صفحه تلوزيون سياه شد ... خاموش شد؟! يه نگاه به لامپ کردم ... برق که بود پس ... اونقدر هنگ فيلم بودم که حواسم نبود سرگرد خاموش کرده ... با حرص نگاهش کردم و گفتم: چرا خاموشش کردی؟

سرگرد \_ تو که ميترسی ... چرا نگاه ميکنی؟

\_ کي گفته ميترسم؟!

سرگرد \_ همون پتوب\*غ\*لم گرفتات و سر هر صحنه اش از جا پريدنات نشان از نترسيدنت ميده ...

\_ روشنش کن ...

سرگرد \_ نمیشه ...

با حرص بلند شدمو رفتم طرف اتاق ... نميدونم چرا از دهنم پريد: همين اخلاقي مزخرفو داشتی هيچوقت مال تو نشده ...

هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم کشيده شد ... تا اومدم به خودم بيايم منو

کوبوند به ديوار ... بازوشو گاشت زير گلوم و با خشم گفت: چي گفتي؟!

صورتش از خشم کبود شده بود... چشاش سرخ سرخ شده بود... دروغ نگفته باشم ازش ترسیدم... با آخرین زورش داشت بهم فشار وارد میکرد... وقتی سکوت منو دید داد زد: گفتم چي گفتي؟

اگه هم ميخواستم نمیتونستم جلوش مقاومت کنم... درجه عصبانیتش خیلی بالا بود... در نتیجه زورشم چند برابر بود...

– بخاطر این اخلاقات اون نخواستت... سرگرد – تو هیچی از زندگی من نمیدونی... فشار دستش داشت استخون بازوم رو خورد میکرد... چشممو بستمو نالیدم: ولم کن...

فشار دستش کمتر شد ولي ولم نکرد... با همون عصبانیت گفت: تو هیچی نمیدونی... نمیدونی چرا...

ادامه نداد... ولم کرد... ازم دور شد... رفت طرف در... زیر چشמי نگاهش کردم... آدم وقتی عصبانیه دو ست داره تنها باشه ولي نمیتونست بره... هنوز این جمله از ذهنم نگذشته بود که درو باز کرد و رفت بیرون... بسته شدن در همانا و سر خوردن من کنار دیوار همانا... روی زمین نشستم... از حرفی که زده بودم پشیمون شدم... یه کار بیچه گونه کرده بودم... واقعا بیچه گونه... زانو هامو گرفتم ب\*غ\*لم... به ساعت نگاه کردم... از دو هم گذشته بود... دیگه داشتم نگرانش میشدم... چهارده ساعت بود ازش خبر نداشتم... با اون وضعی که رفته بود... اگه اتفاقی و اشش میوفتاد خودمو مقصر میدونستم... من اگه اون حرفو نمیزدم... چشمام کشیده شد طرف در... دلشوره داشتم...

چرا نیومد ...؟؟؟؟ بلند شدم و شروع کردم به قدم زده توی طول هال ... وقتی  
عصبی میشدم روی پاهام ضرب میزدم ... اونم اعصابمو جاش نیورد ...  
گوشیمو برداشتم ... به تنها شماره ای ازش داشتم زنگ زدم ... صدای زنی که  
میگفت خاموشه اعصابمو ریخت بهم ... با حرص گوشیدم و انداختم روی مبل  
... چرا بازم بی تفاوت نبودم؟! جواب خودمو دادم چون خودم مقصر بودم ...  
اگه اون حرفو نمیزدم ...

با صدای چرخیدن کلید توی در مثل برق از جام پریدم ... در باز شد ... توی  
اون تاریکی قامت خمیده سرگردو دیدم ... درو بست ... سر شو بلند کرد ...  
چن لحظه با دیدن من نگام کرد ... ولی بی تفاوت رفت طرف اتاق ...  
\_ ممنون که نگرانم شدی ... اینو باید توی میگفتی ...

رفتم طرف اتاق ... بالشست و پتورو برداشت و بدون هیچ حرفی از کنارم رد  
شد ... بکش محیا ... تقصیر خودت بود ... تقصیر خودته خوارت کنه ...  
میمردی اون یه جمله از دهنت نمیپرید بیرون ... میمردی مثل بقیه مواقع به  
همه چی بی تفاوت نبودی ... رفتم طرف تخت و خودم انداختم روش ...  
چشامو بستم ... نباید ازش شاکی میبودم چون خودم مسببش بودم ...  
با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ... وای خدا چرا این اینهمه برج زهرماره  
...

سرگرد \_ تو از پس پاییدن یه زن حامله برنمیای!؟

... \_

سرگرد \_ واسم دلیل الکی نیار ... تا فردا باید یه دونه دیگه پیدا کنی ...

... \_

سرگرد \_ آره زنگ زدن که زودتر بریم ...

... \_

سرگرد \_ من چه میدونم ... آگه میخواستن بهم بگن به شماها هم میگفتن ... بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون ... چون دیشب چیزی نخورده بودم شدیداً گرسنه ام بود ... سرگرد داشت با لپ تاپش ور میرفت ... بعد از شستن دستو صورتم رفتم توی آشپزخونه ... مشغول صبحونه خوردن بودم که سرگرد اومد داخل ... نشست روبروم و گفت : زنگ زدن باید دوروز دیگه راه بیفتیم ...  
لقمه ای گرفته بودم توی هوا خشک موند ... تا خواستم لب باز کنم گفت : عصر یکی میاد ازت آزمایش میگیره ...

دوباره خواستم حرف بزنم که بلند شد و رفت بیرون ... دیگه اصلاً نمیشد با یه من عسلم خوردمش ... خدایا خودت بخیر بگذرون .....

بعد از صبحونه به مامان اینا زنگ زدم ... بهشون خبر دادم که چندماهی نیستم نگرانم نشید ... بازم نشستم پای تلویزیون ... ظهر بدون هیچ حرفی غذامون رو خوردیم ... خیلی خوابم میومد ... چون سرگرد داخل اتاق خوابیده بود ... روی مبل دراز کشیدم و زود خوابم برد ... با تکونهای دستی بیدار شدم ... سرگرد با اخم گفت : برو لباستو عوض کن ... اومدن ازت آزمایش بگیرن ... سریع رفتم طرف اتاق ... لباسمو عوض کردم ... چون اطلاعاتی بودن باید جلوشون درست میومدم ... صدای گفتگو میومد ... رفتم بیرون ... سلام کردم ... دونفر بودن ... بدون فوت وقت ازم آزمایش گرفتن ... و سر نیم ساعت گفتن حمله ام ... شوکه شدم ... با اینکه انتظارشو داشتم ولی ... نمیدونم دلم

نمیخواست مثبت باشه ... روی مبل نشسته بودم ... سرگرد بعد از بدرقه اونا  
درو بست و اوامد داخل ...

سرگرد \_ خودتو آماده کن ... باید فردا صبح حرکت کنیم ...  
\_ ولی شما که گفتید دو روز دیگه ...

سرگرد \_ دوروز دیگه با بقیه قرار داریم اونم کجا ... سیستان ...  
خواست بره توی اتاق که گفتم: چجوری اونا شما رو نمیشناختن؟! شما وقتی  
رفتید اونا هنوز سوابقتون توی سیستم بود و پاک نشده بود ...

نشست روی یکی از مبلها و خیره شد به یه گوشه و گفت: من یه برادر دقلو  
داشتم ... پویان ... وقتی هفت سالم بود رفتیم شمال ... داشتیم توی آب توپ  
بازی میکردیم ... توپ افتاد روی سطح آب ... پویان رفت طرفش ... توپ  
دورتر و دورتر میشد ... پویانم میرفت دنبالش ... تا جایی که تا گردن رفته بود  
توی آب ... داد زد: پویان بیا بیرون ... ولش کن ...  
با خنده گفت: تترس میارمش ...

همینو گفت ... زیر پاش خالی شد و رفت زیر آب ... خواستم بدوم طرفش  
ولی من از آب میترسیدم ... با گریه دویدم طرف ویلا ... همه رو خبر کردم ...  
اومدن نجات پویان ... ولی پویانی وجود نداشت ... جسد شم پیدا نشد ...  
اومدیم شیراز ... بابا بعد از چهلمش خواست شناسنامه پویانو بیره باطل کنه  
ولی شناسنامه اش پیدا نشد ... بابا هم بیخیال شد ... پیدا نشد تا پنج سال قبل  
... خودم پیداش کردم ... به دردم میخورد ... بردمش و عکس خودمو  
چسبوندم بهش ... شدم پویان عطاری و ایمان مودت ...

\_ ولی مگه برادرتون نبود چجوری فامیلش با شما فرق میکنه؟

سرگرد \_ موقع به دنیا او مدنش شناسنامه شو به اسم دایمی ام گرفتن ... با فامیل او نا ... تا بعد از شیر گرفتنش بدنش به دایم اینا ...

\_ وقت که وارد اونجا شدید مگه از تون اثر انگشت یا دی ان ای نگرفتن ؟

سرگرد \_ او نا که دی ان ای همه رو ندارن ... فقط کسایی که باها شون برخورد داشتن مثل خلافاکارا یا کسای دیگه ... توی ایرانم که اصلا اینجور چیزا مرسوم نیست ... واسه اثر انگشتم ...

دستاشو آورد بالا و نشونم داد ... نوک تمام انگشتاش صاف بود ... هنگ کردم ... دریغ از یک خط ...

سرگرد \_ هر چند مدت یه بار میسوزونمش ...

\_ واسه این ماموریت دارید ...

سرگرد \_ من حاضرم برای پیروزی این ماموریت حتی جونمم بدم ...

و بلند شدو گفت : من میرم بخوابم ...

و رفت طرف اتاق ... ای خدا بهم صبر بده ... هم از دست اخلاقیش دیوونه میشم هم از دست کاراش ... آخه این چه کاری بوده سر انگشتات آوردی؟! خدا شفاس بده ...

شب همونجا خوابیدم ... این چند روزی که روی مبل میخوابیدم دچار هر نوع بدن دردی شده بودم ...

صبح با صدای سرگرد بیدار شدم ... البته صبح که نبود ... ساعت سه بود ... بیدار شدم ...

سرگرد : صبحونه بخور ...



: شما خوردید ؟

سرگرد در حالی که داشت لپ تاپشو بررسی میکرد گفت : نمیخورم ...  
 بیخیال شدم ... صبحونه مو خوردم ... یه ماتو شلوار ساده پوشیدم ... یه  
 مقنعه هم سر کردم ... گو شیمو خاموش کردم و گذاشتم روی میز ... برای بار  
 آخر به خونه نگاه کردم و پشت سر سرگرد اوادم بیرون ... صندلی منو کاملاً  
 خوابوند و گفت : نیننت بهتره ...

خواهیدم روش ... خودشم سوار شد ... ماشین به راه افتاد ... آهنگ ملایمی رو  
 گذاشت ...

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه کار سختی است

نینیم این دمه رفتن

تو چشماٲ غصه مي شينه  
 همه اشكاٲو مي ب\* و\* سم  
 مي دونم قسمٲم اينه  
 تو از چشماي من خوندي  
 كه از اين زندگي خستم  
 كنارت اون قدر آروم  
 كه از مرگم نمي ترسم  
 تنم سرده ولي انگار  
 تو دستاي تو آتیشه  
 چشمامو مي بندي  
 و اين قصه تموم ميشه  
 هنوزم ميشه عاشق بود  
 تو باشي كار سخي نيست  
 بدون مرز با من باش  
 اگر چه ديگه وقتي نيست  
 نينم اين دمه رفتن  
 تو چشماٲ غصه مي شينه  
 همه اشكاٲو مي ب\* و\* سم  
 مي دونم قسمٲم اينه  
 ( نوازش از ابي )

کم کم چشام او مد روی هم ...

با صدای سرگرد چشامو باز کردم ...

سرگرد \_ رسیدیم کرمان ...

فقط میخواست منو بیدار کنه تا بگه که رسیدیم کرمان ... ولی کمرم دیگه درد

گرفته بود ...

\_ میشه بلند شم؟

سرگرد \_ آره ...

بلند شدم ... از شهر خارج شده بودیم ... ولی همینم خوب بود ...

\_ سازمان کجاست؟

سرگرد \_ توی افغانستانه ...

\_ یعنی باید قاچاقی از مرز رد شیم؟

فقط به تگون سرش اکتفا کرد ... بازم خیره شدم و مشغول تماشای بیرون ...

نمیدونم چند ساعت گذشت که رسیدیم زابل ... سرگرد از یه مهمون خونه یه

اتاق گرفته بود ... رفتیم توش ... با دیدن ملافه روی تختا اخمام رفت توهم ...

سرگرد \_ باید بیشتر از اینا رو انتظار داشته باشی ...

دراز کشید روی تخت و گفت: من میخوابم ...

چشاشو بست ... منم نشستم یه گوشه ... باید چیکار میکردم خدا میدونست

... منم رفتم و روی تخت دراز کشیدم ... پشت به سرگرد خوابیدم ...

سرگرد \_ کرامت بیدار شو ...

چشامو باز کردم ... داشت دکمه پیرهنشو میبست ...

\_ مگه ساعت چنده؟

سرگرد \_ نه ...

به پنجره نگاه کردم ... نه شب بود ... با حرص گفتم : فردا صبح قرار دارید ...  
سرگرد \_ آره ولی تو مگه غذا نمیخوری ؟

\_ نه ...

و پتورو کشیدم روی سرم ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... پتورو از روی  
سرم برداشتم ... نشستم روی تخت ... گشنه ام بود ... دلم نمیخواست برم  
دنبالش ... دوباره دراز کشیدم ...

با صدای حرف زدن سرگرد با تلفن چشامو باز کردم ... تا من اومدم گوش بدم  
قطع کردو برگشت طرفم ... اخماش شدیداً تو هم بود ...

سرگرد \_ بلند شو باید بریم ...

کیفشو برداشتم ... پشت سرش اومدم بیرون ... پول رو پرداخت و از  
مسافرخونه اومدیدم بیرون ... دوباره صندلی رو خوابوندمو دراز کشیدم روش  
... گشنه ام بود ولی دلم نمیخواست به این برج زهرمار چیزی بگم ... انگار  
فهمیدم دردم چیه از صندلی پشت یه پلاستیک رو آورد و گفت : بخور ...

پلاستیکو باز کردم ... ساندویچ بود ... از گشنگی بهتر بود ... مشغول خوردن  
شدم ...

چشامو باز کردم ... ماشین ایستاده بود ... هوا هم روشن بود ... چشامو  
مالیدمو مقنعه مو همونجوری که خوابیده بودم مرتب کردم و گفتم : محل قراره  
؟

سرگرد که به طرف من برگشته بود گفت : آره ...

— سرگرد یه سوال بیرسم؟

سرشو تکون داد ...

— آگه از این ماموریت زنده اومدیم بیرون به نظرتون آگه خونواده هامون همه

چیو بفهمن چه عکس العملی نشون میدن؟

سرگرد سرشو کمی تکون داد و گفت: خونواده من که نمیفهمن اصلاً اون

طرف کی بوده من باهاش ازدواج کردم ...

نگاش کردم ... داشت جدی حرف میزد ...

— ولی من نمیتونم به خونواده ام نگم ...

سرگرد — فوکش یکم عصبانی شن بعد درست میشه ...

— وضع من با شما خیلی فرق میکنه ... من یه دخترم ...

دیگه هیچی نگفت ... چشمو بستم ... هنوز چند لحظه نگذاشته بود که گفت

: دارن میان ...

یه دستبند از داشبورد آورد بیرون و دستامو باهاش بست ...

سرگرد — من بیهوشت کردم ... صدات درنیاد ...

و از ماشین پیاده شد ... درو نبست ... منم چشمو بستم ... یادمه توی یکی از

ماموریت ها نقش جنازه رو بازی کردم ... داشتم به اون ماموریت فکر میکردم

که صدای ایستادن دوتا ماشین رو شنیدم ... بعد از چند لحظه صدای سرگرد:

چقدر دیر کردید ... مشکلی پیش نیومد؟

صدای مردی به گوشم رسید: نه بابا ... امنو امانه ...

سرگرد — چندتا آوردید؟

یه مرد دیگه گفت: پنج تا ...

سرگرد \_ خب راه بیفتید ...

مرد اول \_ تو چندتا آوردی ؟

سرگرد \_ من تونستم یکی بیارم ... تحت تعقیب بودم ...

مرد اول \_ گند زدی ... نگرفتنت که ؟

سرگرد \_ منو دسته کم گرفتی ؟

مرد دوم \_ زود سوار شید یه ماشین داره میاد ...

مرد دوم \_ باشه ...

صدای نزدیک شدن دونفرو شنیدم ... بعد از چند لحظه در باز شد ... سوار

شدن ... ماشین روشن شد ...

مرد اول \_ چه خوشگلم هست ناکس ... از کجا پیداش کردی ؟

ماشین به حرکت دراومد ...

سرگرد \_ از جلوی یه سونو گرافی ...

مرد اول \_ فکر کنم شهاب از این بیشتر خوشش بیاد ...

سرگرد هیچی نگفت ...

مرد \_ راستی پویان چرا بهمون گفتن زودتر بیاییم ؟

سرگرد \_ نمیدونم ... بخدا دو دقیقه حرف نزنی نیمیریا ...

مرد \_ برو بابا نوبرشو آورده ...

سرگرد \_ آریا خفه ...

دیگه هیچکدومشون هیچی نگفتن ... دیگه کم کم داشت خوابم میبرد ... یهو

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش آریانه گفت : بیهوشش کردی ؟

سرگرد \_ آره ...

آریا \_ ولی امکان داره به بچه اش آسیبی برسه بعد مازیار بدبختمون میکنه ...

سرگرد \_ من کار خودمو بلدم تو نمیخواه یادم بدی ...

آریا ساکت شد ... چشم سنگین شد و خوابم برد ... با تکون های دستی بیدار

شدم ... خواستم چشممو باز کنم که یادم اومد کجام ... صدای آریا اومد :

کمک نمیخواهی ؟

صدای سرگرد کنار گوشم شنیدم : نه میارمش ...

و آرومتر گفتم : رسیدیم ...

و منو با یه حرکت انداخت روی شونه اش ... توی هوا معلق بودم ... سرگرد در

ما شینو بستوراه افتاد ... توی سرم خون جمع شده بود ... سرم داشت گیج

میرفت ... درهایی باز میشدن و بسته ... سرگرد پیش میرفت ... شاید چند

دقیقه راه میرفت که ایستاد و با خنده گفت : سلام علیکم ...

صدای یکی دیگه اومد : به سلام آقا پویان ... چندتا اوردی ؟

اومده بود نزدیک ... دستشو روی صورتم حس کردم ...

مرد \_ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکم شه ها ... کشتیش تو ... بزارش

اینجا ...

مرد \_ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکم شه ها ... کشتیش تو ... بزارش

اینجا ...

سرگرد منو گذاشت روی یه چیز نرم ... خوابوندم ... فکر کنم تخت بود ...

یکی نشست کنارم و گفت : او ضاع خیلی بی ریخته ... فکر کنم دیگه نتونن

کسی رو وارد کنن ...

سرگرد \_ مشکلی پیش آمده مگه ؟

مرد \_ شهاب واستون توضیح میده ...

صدای باز شدن در اومد و پشت سرش صدای چند نفر ...

همون مرده که با سرگرد حرف میزد گفت : بزاریدشون روی تخت ...

چند لحظه صدایی نیومد ... بعدش یکی گفت : کاری ندارید دکتر ؟

دکتر \_ نه میتونید برید ...

صدای بیرون رفتنشونو میشنیدم ... صدای دکتر اومد که گفت : پویان و یاسر

بمونید ...

در بسته شد ... صدای سرگردو شنیدم که گفت : ترو خدا مازیار من نمیخوام با

اینا سروکله بزنم ...

پس مازیار بود ... دلم میخواست چشمو باز کنم و ببینمش ...

مازیار \_ به دوتانوم بگم اگه با یکی شون بد برخورد کنید لهتون میکنم ...

صدای خنده ی سرگرد اومد و گفت : آره همون تو مارو له میکنی ...

مازیار با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت : ببند پویان آره همون

تورو له میکنم ...

صدای نزدیک شدن مازیارو شنیدم ...

مازیار \_ دوست دارم ببینم چیزی که تو اوردی چه جور جنسیه ... چینیه یا

آمریکایی ...

سرگرد \_ نخیر مال من ایرانیه اصله ...

حس کردم مازیار نشست پیشم و گفت : میبینیم ... بیهوشش کردی ؟



سرگرد \_ باید تا الان به هوش میومد ...

مازیار با تهدید گفت : شانس بیار چیزیش نشده با شه ... یا سر اون لیوان آبو بده بهم ...

بعد از چند لحظه با احساس خیس شدن تکونی خوردم ... با اینکه میدونستم میخواد خیسم کنه تا بیدار شم ولی بازم ناخودآگاه تکون خوردم ... چشامو آروم باز کردم ... با دیدن مازیار که روبروم بود چشامو بستمو دوباره باز کردم ... باید نقش یه زنی رو بازی میکردم که دزدیدنش ... چشامو با وحشت باز کردم ... کمی عقبتر رفتم و گفتم : من کجام ؟

مازیار \_ اینا رو بعدا میفهمی ... سرت گیج نمیره ؟

به اطراف نگاه کردم ... یه پسر جوون که بهش میخورد ۱۷ یا ۱۸ سالش باشه و سرگرد کمی دورتر ایستاده بودن ... مازیار صورتمو برگردوند طرف خود شو گفت : سرت گیج نمیره ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ... رو کرد به یاسر ، همون پسره که کنار سرگرد بود ، و گفت : وسایلامو بده ...

یاسر رفت طرف یه میز ... یه کیف چرم سیاهو برداشت و آورد طرفمون ... به اطراف نگاه کردم ... پنج نفر دیگه روی تخت هایی بودن ...

مازیار از توی کیفش یه چراغ قوه درآورد و کمی او مد نزدیکتر ... منم رفتم عقبتر ... خوردم به دیوار ... مازیار با لحن مهربونی گفت : کاریت ندارم میخوام معاینه ات کنم ...

به چراغ قوه توی دستش نگاه کردم ... دستشو آروم آورد جلو و چشامو کمی باز تر کرد و توش نگاه کردو گفت : نه مشکلی نداره ...

رفت عقب و گفت : باید ازت آزمایش بگیرم ...

نگاش کردم ... یه چیزی عین خودکار رو آورد جلو و گفت : آستینتو بزن بالا

...

سرمو تکون دادم که رو به سرگرد گفت : پویان بگیرش ...

سرگرد اومد نزدیکم ... نشست کنارم ... خواستم ازش دور شم که منو گرفت

... آستینمو زد بالا و منو همچنان محکم گرفته بود ... مازیار اومد نزدیک و

گفت : نترس چیزی نمیشه ...

و چیزی که دستش بود رو فرو کرد توی بازوم ... سوزشی احساس کردم ...

هر لحظه بیشتر میشد ... اخمام رفت توهم ... فشار دست سرگرد هم روی

کمر و بازوم زیاد بود ... ای نامرد حداقل یکم فشار دستتو زیاد تر کن ...

مازیار دستگاهو درارود و گفت : تموم شد ...

بعد از چند لحظه گفت : آره ...

برگشت طرفمون و رو به سرگرد گفت : ایول اصله ...

سرگرد خندید ... مازیار رو به من گفت : تبریک میگم حامله ای ...

با صدای لرزون گفتم : تر خدا بزارید برم ...

مازیار \_ تصمیم گیرنده من نیستم ... فعلا باید اینجا بمونی ...

رفت طرف یه دختر دیگه ... یاسر رو به من گفت : تکون اضافی بخوری

میزنمت ...

مازیار با عصبانیتاومد طرف یاسر و با صدای بلند گفت : گفتم دلم نمیخواه با

مریضام اینجوری حرف بزنی ... فهمیدی ؟

یاسر سرشو انداخت پایین و گفت: بله دکتر ...

مازیار اومد طرف من و رو به سرگرد گفت: کلید دستبند ...

سرگرد کلیدو از توی جیبش دراورد و داد دست مازیار ... مازیار یکی از

دستامو باز کردو دستبندو بست به گوشه ی تخت و رو به یاسر گفت: حالا تو

گمشو بیرون ... به آریا بگو بیاد ...

یاسر دوید بیرون ...

سرگرد \_ بابا بیخیال چرا اعصابتو بهم میریزی!؟

مازیار \_ بدم میاد از کارای بعضی هاشون ...

در باز شد ... یه مرد یا پسر حدودا سی پنج ساله اومد داخل ... مازیار نگاهش

کردو گفت: بیا اینجا ...

مازیار یه نفر دیگه رو بیدار کرد ... دختره به محض اینکه سه نفره اطرافشو دید

شروع کرد به جیغ کشیدن ... آریا بازوهای اونو گرفت و دستشو گذاشت روی

دهنش ... مازیار با اخم به آریا گفت: زندگی اینا از زندگی تو مهمتره پس

مراقب باش ...

آریا چیزی نگفت ... مازیار رو به دختره کردو گفت: دستشو بر میداره به

شرطی که آرام باشی ... اینجا کسی بهت کمک نمیکنه فقط با جیغ کشیدن

خودتو اذیت میکنی ...

به آریا اشاره کرد تا دستشو از روی دهن دختره برداره ... آریا آرام دستشو

برداشت ولی همچنان بازوی دختره رو گرفته بود ... بغض دختره ترکید ...

دختر \_ من کجام؟ شما کی هستید؟

مازیار \_ جواب نمیتونم بدم ... فقط به سوالاتی من جواب بده دیگه کاریت نداریم ... باشه ؟

دختره فقط سرشو تکون داد ... مازیار معاینه اش کرد و به دستگاه دیگه مثل همون که زد توی بازوی من از توی یه پلاستیک درآورد و برد نزدیک دختره و گفت : چیزی نیست ...

آریا آستین دختره رو زد بالا ... مازیار بی معطلی دستگاه رو زد توی بازوی دختره ... اشکاش جاری شدن ... چشاشو بست ... بعد از چند لحظه مازیار دستگاهو برداشته بلند شد ... آریا دست دختره رو مثل من به تخت بست و بلند شد ... مازیار لبخندی زد و گفت : این مثبته ...

و رو به دختره گفت : چند وقته حامله ای ؟

دختره با گیجی گفت : سه ماه ...

مازیار \_ عالییه ...

دوباره رفتن سراغ یه دختره دیگه ... دوباره همون عکس العمل ... همون کارا ... سرمو گذاشتم روی بالشت و چشامو بستم ...

بعد از رفتن او نا به دختری نگاه کردم ... گ\*ن\*ا\*ه داشتم ... زانو هاشونو ب\*غ\*ل کرده بودن و گریه میکردن ... بخاطر اینا هم شده باید میتونستم این ماموریتو درست انجام بدم ... بلند شدم و رفتم طرف یکیشون ... نشستم کنارش ... نگاهش کردم ... یه قطره اشک از گوشه چشاش اومد پایین ... دلم واسش میسوخت ... طعمه شده بود ...

لبخندی زدمو با صدای لرزوم گفتم: حیف این چشای خوشگل نباشه که قرمز بشه؟

به حق هق افتاده بود... چونه شو گذاشت روی زانوش و گفت: من فقط هفده سالمه... چند ماهه ازدواج کردم... این حقم نبود...  
دیگه نتونست ادامه بده گریه اش شدت گرفت... بهش حق میدادم... آخه یه دختر ۱۷ ساله چه گ\*ن\*ا\*هی کرده بود؟! بلند شدمورفتم طرف تخت خودم و روش دراز کشیدم... بغض داشت خفه ام میکرد... وارد سازمانی شده بودم که میخواستم نابودش کنم... خدایا خودت کمک کن...

\*\*\*

نمیدونم چقدر بود روی همون تخت نشسته بودیم... هیچکدوم تکون نمیخوردیم... غذا دست نخورده اونجا مونده بود... نمیدونستم چند روز بود غذا نخورده بودیم... مازیار چندتا از دخترها رو انتقال داده بود به یه جای دیگه... میگفت هرکی غذا نخوره بهش سرم وصل میکنم... بلند شدمو کشو قوسی به بدنم دادم... در باز شد... ایندفعه ده یازده نفری اومدن داخل... بینشون شهاب رو تشخیص دادم... شهاب چند قدمی اومد جلو و به سه نفر باقیمونده توی اتاق نگاه کرد و گفت: فکر میکنید غذا نخورید ما دلمون واستون میسوزه!  
!؟

نگاهی به من کرد و ادامه داد: ما بچه هاتونو میخواییم و هرکاری میکنیم تا بچه ها سالم به دنیا بیان...

و رو به مازیار گفت: کلا چند نفرن... !؟

مازیار کمی اومد جلو و گفت: کلشون بیست نفره...

شهاب \_ وضعیت خطرناکه ... یکی لومون داده ... دیگه نمیتونیم کسی رو بیاریم ... باید رو همینا سرمایه گذاری کنیم ...

از سالن رفتن بیرون ... نشستم روی تخت ... منو آورده بودن اینجا چیکار؟! تنها سوال بود که چند روزی توی منم وول میخورد ...

در باز شد ... بازچی شده بود؟! توی این چند وقت روزی ده دوازده بار این در کوفتی رو باز میکردن ... سرگرد بود ... نیم خیز شدم و با بی تفاوتی گفتم: فرمایش؟

اومد نزدیکم و گفت: راه بیفت ...

سردتر از من ... جلوتر از اون راه افتادم ... همه دخترا رو آورده بودن بیرون ... چي شده بود؟! من و سرگرد جلوتر از همه میرفتیم ... نمیدونم چقدر ما رو راه میبردن که کنار یه در بزرگ ایستاد ... در باز شد ... توش پر از آدمای شیک پوش بود ... همه کت و شلوار پوشیده ... چندتا هم خانم بودن ... سرگرد بازمو گرفتو منو برد یه طرف ... دخترا هم اومدن کنار من ایستادن ... شهاب بلند شد و رو به بقیه گفت: جاسوسها توی بطن این خانومها هستن ...

صدای ظریف دختری اومد: شهاب به من قول داده بودی یکی شو بدی به من

...

به طرفش نگاه کردم ... سوفیا بود ... انگار داشتن راجب یه شی حرف میزدن ... حالیشون نمیشد اینا جون دارن ...

شهاب \_ باشه هرکدومشو دوست داری مال خودت ...

سوفيا بلند شد و او مد طرف ما ... از اول صف به همه نگاه ميکرد ... نفر اخر من بودم ... سرمو انداخته بودم زير و به شكم جلو او مده ام نگاه ميكردم ... رسيد به من و سرمو بلند كرد ... نگاهش دوخت به چشم و رو به مازيار گفت:

بچه ي اين چيه؟!

مازيار \_ تازه دو ماهشه ...

سوفيا نگاهی به بقیه کرد و گفت: فعلا من اينجام ... بعدا انتخاب ميکنم ... و رفت نشست ... يکي از مرداي کت و شلوار پوش به من نگاه کرد و رو به شهاب کرد و گفت: علاوه بر اينکه بچه اش ارزش داره خودشم ارزشمنده ... شهاب حرفشو تايد کرد ... حرصم گرفته بود ... نميدارم دستتون به هيچکدوممون بخوره ... لب باز کردم و گفتم: دو نفر مثل من گير اورديد و آموزش داديد ميخواهيد به کجا برسيد؟! به تسخير ايران؟! اين آرزو رو به گور ميبريد ...

همه نگاه ها به طرف من چرخيده بود ... چند نفر يشون زدند زير خنده ... انگار واسشون جک گفته بودم ... اخمام رفت تو هم ... يکيشون که يه مرد جووني بود بلند شد و او مد طرفم ... روبروم ايستاد و با جديت گفت: ازت خوشم مياد ... جربزه داري ... برعکس خيلي ها که اينجان توي نشون ميدي به کشورت افتخار ميکني ...

نگاشو توي صورتتم چرخوند و گفت: منم يه روز به اين کشورت افتخار ميکردم ولي خونواده مو ازم گرفت فقط بخاطر چي! بخاطر اينکه نميخواستن زير بار زور برن ...

حس کردم صدایش میلرزید ... چشاشو بهم دوختو گفت : به نظرت من باید  
بهش افتخار کنم ؟

هیچی نگفتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشای خاکستری ... برق میزد  
... چشامو بستمو گفتم : شما دارید به همه خیانت میکنید ...  
چشامو باز کردم ... سعی کردم به چشاش نگاه نکنم ...  
\_ با این نقشه تون شکست میخورید ...

نگاشو بهم دوختو گفت : یکی از بهترین وزرای کشورت از ماست ... اونم  
جاسوس همین سازمانه ... اونم یکی از بچه هایی بوده که به دنیا اومدن ...  
اینجا ...

و دستاشو از هم باز کرد ... شهاب اومد جلو و گفت : امیر خان اعصابتون رو  
متشنج نکنید ... و به زیر دستاش اشاره کرد و گفت : بپریدشون ...  
کسایی که مارو آورده بودن اومدن طرف ما ... به سرگرد نگاهی انداختم ...  
معلوم بود عصبانیه ... بازوی منو گرفت ... منو برد طرف در که صدای امیر  
متوقفش کرد ...

امیر \_ اونو نپرید کارش دارم ...

سرگرد ایستاد ... استخونم داشت با فشار دستش خورد میشد ... امیر بلند شد  
و اومد طرف من ... شهاب از جاش بلند شد و گفت : امیر خان بیخیال اون  
شید بیایید خوش بگذرونیم ...

امیر بی توجه به حرف شهاب بازوی منو چنگ زدو دنبالش کشید منو ... ای  
خدا ... خیر سرم حامله ام یکم ملایم تر برخورد کن ... داشتم پشت سرش



کشیده میشدم ... خدارو شکر بعد از چند دقیقه به یه در مجلل رسیدیم ... یه در قهوه ای رنگ ... درو باز کردو منو هل داد داخل ... این چرا اینجوری میکرد ... همه شون مشکل روانی داشتن ... درو بست ... برگشتم طرفش ... کتاشو درآورد ... تازه توجهم جلب شد ... کت و شلوار سیاه پوشیده بود با پیرهن سیاه ... موهاش توی صورتش ریخته بودن ... کتاشو انداخت روی یکی از مبل ها ... اومد نزدیک و گفت: که ادعا میکنی به ایرانت افتخار میکنی؟

نگاهمو از چشمش گرفتم و گفتم: ادعا نمیکنم پای حرفم هستم ...

چند قدمیم ایستاد ... دستاشو کرد توی جیب شلوارش و با تم سخر گفت:

هنوز خیلی بچه ای ...

– بیستو پنج سالمه ... میدونم که بچه نیستم ... البته بستگی داره شما بچه رو تا چند سالگی میبینید ...

رفت طرف یه مبل و خودشو انداخت روش و گفت: بشین ...

نشستم گوشه ی یکی از مبلا ... پاهاشو انداخت روی هم و گفت: هیچکدوم از افراد حاضر توی اون جمع نسبت به کشورشون تعصب نداشتم ... چون همه شون یه سری ترسوان ... کشورشونو میفروشن به پول ... البته قبول دارم پول ارزشش از همه چی بیشتره ولی نه همیشه ...

با پوزخند گفتم: من از هیچکي نمیترسم ... نمیتونم حرف زور رو قبول کنم

...

امیر – خواهر منم همینو میگفت ... ولی توی اولین تظاهرات توی دانشگاهشون کشته شد ... اونم به دست یه بسیجی ... (من به کسی توهین نمیکنم این حرفای امیره ... یکی مثل بعضی از آدمای الان ...)

لرزش صدا شو خوب احساس میکردم ... بلند شد و رفت طرف میزش ...  
توی یه لیوان واسه خودش نوشیدنی ای ریختو یه قلمپ ازش خورد و بهم گفت  
: بهت تعارف نمیکنم چون خوب نیست واست ...  
به میز تکیه داد و ادامه داد : کشتنش بخاطر اینکه روی حرف استادش حرف  
زده بود ...

\_ شما بخاطر یه نفر از کل کشتون متنفر شدید ؟  
نگام کردو گفت : تو چرا تعصب داری روش ؟ چه گلی به سرت زده !؟  
\_ هیچ گلی به سرم نزده ... انسان روی هرچی که مال خودش تعصب داره ...  
چشاشو بستو گفت : عین همه ایرانی ها حرف میزنی ...  
\_ خودتون رو جدا ندونید ... شما هم جزو مایید ... با تصور غیر منطقیتون که  
مصعب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفر شید  
...

\_ خودتون رو جدا ندونید ... شما هم جزو مایید ... با تصور غیر منطقیتون که  
مصعب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفر شید  
...

چشاشو باز کردو بهم دوخت و گفت : مگه نیستن !؟  
\_ یعنی کل کشور ... کل آدماش ... کل پیر مردا ... کل بچه ها ... همه و همه  
توی مرگ خواهر شما مقصرن ؟

نوشیدنیشو سر کشید و گفت : چقدر توی گوشت خوندن !؟  
\_ دارید از جواب دادن ظفره میرید ... پس ببینید شما دارید اشتباه میکنید ..

او مد نزدیکم ... روبروم ایستاد ... لبخندی زدو گفت : آگه بیرون از اینجا میدیدمت سعی میکردم شکست بدم ...

\_ شکست؟! آخه شما هنوزم نمیدونید چرا از همه چی متنفرید ....

هیچی نگفت ... داشت نگام میکرد ... سرمو انداختم زیر ... سرمو بلند کردو گفت : خیلی دوست داشتم زودتر میدیدمت ...

و لبخندی زد ... نگاهمو ازش گرفتم ... چشاش یه جوریه بود ... دستشواز زیر چونه ام برداشتو گفت : با این عقایدت اونم اینجا خیلی زود سرتو به باد میدی ...

\_ تا وقتی که این بچه توی شکمه باهام کاری ندارن ...

لبخندی زدو گفت : خیلی مطمئنی؟

\_ آره ...

اسلحشو از پشت کمرش دراوردو خشابشو دراورد و نشونم داد ... دوباره گذاشت سرجاشو از ضامن خارج کردو گذاشت روی سرم ...

امیر \_ خب؟

\_ با این کارتون منو به آرزوم میرسونید ...

نگام کردو گفت : خیلی جرعت داری ...

\_ جرعت ندارم ... از چشاتون میخونم نمیتونید منو بزیند ...

سردی فلز روی شقیقه ام احساس میکردم ... سرمو بلند کردموزل زدم توی چشاش و گفتم : بزیند ...

اسلحه شو گرفت بالا و گفت : درست میگی بچه واسمون ارزش داره ...

سرمو انداختم پایین ... رفت طرف یه تلفن که روی میز بود و شماره گرفت ...

به من چشم دوخته بود ...

امیر \_ یکی بیاد اینو ببره ...

و گوشیه گذاشت سر جاش ... اومد طرف من و گفت: بچه ات باید زیر دست

من باشه چه دختر چه پسر ...

نگاش کردم ... بلند شدمو گفتم: هیچ بایدی وجود نداره ...

رفتم طرف در ...

امیر \_ برای من وجود داره ...

در باز شد ... کسی که اومده بود منو ببره به امیر تعظیمی کرد و بازوی منو

گرفت و او مدیم بیرون ... منو برد توی اتاقم ... نشستم روی تخت ... دلم

نمیخواست به حرفاش فکر کنم ...

زنگو فشار دادم ... باید میرفتم دستشویی ... بعد از چند دقیقه در باز شد ...

سرگرد بود ... نگاش خیلی ترسناک بود ...

سرگرد \_ چته؟

\_ میخوام برم دستشویی ...

سرگرد \_ راه بیفت ...

رفتیم قسمت دستشویی ها ... از دستشویی که بیرون اومدم دستامو دا شتم

میشستم که سرگرد گفت: بهت چی میگفت؟

دستمو با دستمال خشک کردم و گفتم: کی؟!

سرگرد \_ همون پسره ...

\_ آها... هيچي ...

با عصبانيت اومد طرفم ... يه لحظه ازش ترسيدم ... منو کوبوند به ديوار ...  
بازو هامو گرفتو گفتم : ميگي يا همينجا کارتو تموم کنم ؟

\_ در عرض چند ثانيه اونا مي فهمن ...

پوزخندي زدو گفتم : فکر کردي فکر اينجا شو نکردم ؟! اينجا دوربين نداره ...  
حالا جوابمو بده ... چي ميگفتم بهت ؟

\_ به توربطي داره ؟!

فشار دستش زيادتر شد ... سرشو آورد نزديکم و با عصبانيت غريد : ميگي يا ...

با باز شدن در سرگرد ازم جدا شد ... منم بيخيال رفتم طرف در ... سرگرد هم  
دنبالم اومد ... منو برد توي اتاقم و درو بست ...

\*\*\*

نشستم روبروي امير ... بشقابمو برداشتمو برام غذا کشيد ...

امير \_ همه چي ميتوني بخوري ديگه ؟

بي توجه به حرفش گفتم : براي چي منو اورديد اينجا ؟

امير بشقابو گذاشت جلوم و با لبخند گفتم : غذا تو بخور تا بگم ...

\_ ميل ندارم ...

دست از خوردن کشيد ... زل زد توي چشام و گفتم : من ميخوام غذا بخورم  
... به نفعته تو هم غذا تو تموم کني ...

\_ گفتم نميخورم ....

امير \_ اگه نخوري حرفمو نميزنم ...

انگار داشت بچه گول میزد ... با پوزخند گفتم : به درک نگید ...  
و بلند شدم ... هنوز یک قدمم دور نشده بودم که گفتم : گفتم به نفعته بخوري  
...

هیچی نگفتم ... یه قدم دیگه برداشتم که گفتم : جرات داری یه قدم دیگه  
بردار ...

برگشتم و نگاش کردم ... جدی جدی بود ... دلم نمیخواست کم بیارم ولی  
از طرفی کنجکاوای ولم نمیکرد ... نشستم روی صندلی ...  
لبخندشو دیدم ... سرمو انداختم پایین ...  
امیر \_ غذا تو بخور ...

گشنه هم بودم ... دستمو بردم نزدیک و قاشقو برداشتم ... اولین قاشقو که  
گذاشتم دهنم و قورت دادم ... معده ام زیر رو شد ... سریع بلند شدمو دویدم  
طرف سطل آشغال ... چند بار عق زدم ولی بالا نیوردم ... نشستم پیش سطل  
آشغالی ... امیر کنارم نشستو گفتم : خوبی ؟  
سرمو تکیه دادم ... دستشو آورد نزدیک و گفتم : بلند شو ... میگم واست  
سوپ بیارن ...

بدون توجه به دستش که برای کمک دراز کرده بود بلند شدمو رفتم طرف میز  
... یه لیوان آب خوردم ... اونم نشست سر جاش ...  
\_ من نمیتونم غذا بخورم حرفتون رو بزنیید ...

دست از غذا خوردن کشید ... زل زد توی صورتم و گفتم : چند ماهه ای ؟  
\_ اومدم اینجا تاریخ از دستم در رفته ...

امیر \_ امروز ۲۵ تیره ...

مخم سوت کشید ... تاریخ ازدواجمون ۱۵ فروردین بود ... یعنی من سه ماه

بود اومده بودم اینجا؟!

امیر \_ خب چند ماهته؟

\_ فکر کنم سه ماهه ...

امیر \_ تو و چندتا از دخترارو میخوایم بفرستیم آمریکا ... نیویورک ...

یکه خوردم ... چي؟!

\_ کجا؟

امیر \_ به آدمایی مثل تو توي احتیاج داریم توي سازمان ...

دهنم خشک شده بود ... داشت چي میگفت واسه خودش ... حالش بد بود

...

امیر \_ فردا باید برید ...

اب دهنمو قورت دادمو گفتم : چرا داري بهم ميگي؟

امیر از روي صندلي بلند شد و رفت طرف میزش ... از نوشیدني روي اون براي

خودش ریخت و گفت : اونجا بهتون بیشتر میرسن ...

بلند شدمو گفتم : میخوام برم توي اتاقم ...

بهم نگاه کرد و گفت : باشه ...

بازم تلفن زد و یکی اومد دنبالم ... منو برد توي اتاق ... باید به سرگرد راجب

حرف امیر میگفتم ... زنگو فشار دادم ... یه نگیهان دیگه اومد ... حرصم

گرفت ... بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توي اتاق من ...

بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توی اتاق من ... برای اینکه گیر نده رفتم دستشویی ... از دستشویی اومدم بیرون ... سرگرد با یکی دیگه از دخترا اومد ... انگار منو ندید ... دستمو شستم ... داشتم خشکش میکردم که نگهبانی که منو آورده بود به سرگرد گفت: من باید برم ... رییس باهام کار داره ... اینو هم ببر ...

رفت بیرون ... دختره که شکمش اومده بود جلو رفت طرف یکی از دستشویی ها ... به محض اینکه درو بست رفتم طرف سرگرد ... خیلی یواش بهش گفتم: باید حرف بزнім ...

نگام کرد ... سرشو آورد نزدیک تا حرفی بزنه که در دستشویی باز شد ... کمی ازش دور شدم ... دختره دستشو شست و اومد طرف ما ... من و دختره جلوتر راه افتادیم ... سرگرد هم پشت سرمون بود ... منو برد توی اتاقم ... دراز کشیدم روی تخت ... بعد از نیم ساعت دوباره زنگو زدم ... در باز شد ... با دیدن سرگرد از جام بلند شدم ... رفتیم توی دستشویی ...

— این جزو نقشه نبود ...

سرگرد — چی شده مگه؟

بهش نگاه کردم و وحشت گفتم: میخواد منو بفرسته نیویورک ...

سرگرد یکه خورد ... آرام زمزمه کرد: چی؟!

— امیر گفت منو چندتا از دخترارو میخوان بفرستن نیویورک ... این جزو نقشه نبود ...



سرگرد به ديوار پشت سرش تكيه داد و سرشو انداخت پايين و گفت : من  
نمیتونم کاري بکنم ....

قلبم ريخت ... چي ميگفت؟! يعني من بايد ميرفتم؟

سرگرد \_ نمیتونم کاري بکنم ... بايد بري ...

\_ چي ميگي تو؟! قراره ما اين نبود ... تو نگفتي منو ميفرستن اونجا ...

سرگرد \_ خودمم نميدونستم ...

\_ اگه منو ببرن آمريکا ديگه نمیتونم زنده بمونم ... ديگه شانسي ندارم ... اونجا

ديگه ميفهمن من ...

ادامه ندادم ...

سرگرد يه قدم اوامد نزديکتر و گفت : اگه بخوام کاري بکنم هر دو مون کشته  
ميشيم ...

نگاهمو بهش دوختمو گفتم : خيلي نامردي ...

با اينکه ميدونستم داره درست ميگه و نمیتونه منو نجات بده ولي ازش توقع  
داشتم کاري کنه ... بغضمو فروخوردمو بهش زل زدمو گفتم : من ميرم ...

حتي اگه تو نتوني ... بياي ...

سرگرد - تو بايد تا آخر اين ماموريت بموني ...

\_ اينو بفهم ... ديگه واسم بايدي وجود نداره ... من اوامده بودکم اينجا بمونم

... نه اينکه ببرنم يه جايي که بيرون اوامدن ازش برابر با مرگه ... من اين ريسکو

نمیکنم ...

هیچی نگفت ... رفت طرف روشویی و آبو باز کرد ... سرشو گرفت زیرش ... کمی زیرش موند و سرشو آورد بالا ... دستشو گرفت گوشه ی روشویی و توی آینه بهم نگاه کردو گفت : کی میرنتون ؟  
\_ گفت فردا ...

سر شو انداخت پایین ... برگشت طرفم ... نگام کردو گفت : اگه بخوام کاری بکنم کل این ماموریت بهم میریزه ... نمیتونم ...  
یک قدم عقبتر رفتم ... خوردم به دیوار ... دستمو حایل کردم تا نخورم زمین ... داشت میگفت ماموریت واسش مهمتره ... با صدایی که از ته چاه میومد گفتم : بچه تو توی شکمه ... حداقل به خاطر اون ...  
سرگرد \_ اون بچه باید فدا شه ...

دیگه نتونستم تحمل کنم اونجا رو ... زدم بیرون ... تلو تلو خوران خودمو رسوندم به اتاقم ... درو باز کرد ... قدم برداشتم تا برم داخل که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... به سرمی که توی دستام بود نگاه کردم ... به قطره هایی که ازش میریختن ... با صدای مازیار برگشتم طرفش ...  
مازیار \_ تو چند روزه غذا نخوردی ؟

\_ دلم میخواست بخورم ولی بالا میوردم ...

مازیار \_ چرا به من نمیگفتی ؟

هیچی نگفتم ... مازیار سرمو چک کردو نگام کردو گفت : شانس اوردی پویان گرفت وگرنه ممکن بود واسه بچه و خودت مشکلی پیش بیاد ...

خواستم چیزی بگم که با صدای امیر برگشتیم طرفش ... نگاهی کردم ... با دیدنم لبخندی زدو او مد طرفم و گفت : خوبی ؟

فقط سرمو تکون دادم ... نشست کنارم و دستامو گرفت توی دستش ... ناخود آگاه به سرگرد نگاه کردم ... داشت با مازیار حرف میزد ... نبایدم و اشش مهم میبودم ... امیر دستمو کمی فشار داد و گفت : جاییت درد نمیکنه ؟

سرمو برگردوندم ... دلم نمیخواست جواب اونم بدم ... مازیار رو به امیر گفت : باید استراحت کنه ...

ورفتن بیرون ... امیر آهسته گفت : از دستم ناراحتی ؟  
دلم میخواست بشینم و بهش بخندم ... چقدر خودشو بالا میگرفت ... میخواستم بگم آخه تو چه عددی هستی من از دستت ناراحت شم ... ولی اونقدر اعصابم خورد بود که فقط گفتم : برو بیرون ...  
امیر \_ من ...

برگشتم طرفش و گفتم : نمیخوام صداتو بشنوم برو بیرون ...  
چند لحظه نگاه کردو گفت : باشه ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دوباره به قطره های دارو که از لوله سرم میومدن پایین چشم دوختم ... فردا باید میرفتم ... دلم نمیخواست بهش فکر کنم ...  
نفس عمیقی کشیدمو چشممو بستم ...  
با صدای مازیار چشممو باز کردم ...

مازیار \_ صبح بخیر خانوم ...  
لبخند کم رنگی زدم ... دلم میخواست ازش بپرسم میخوای بری پیش بچه ات ؟ میخواستم یکم حالتشو ببینم ...

— بچه ام چیه؟

مازیار — نمیدونم ... هنوز معلوم نیست ...

— دوست دارم دختر باشه و اسمشو بزارم آهو ...

خشکش زد ... همونجور که داشت به سرم نگاه میکرد برگشت طرفمو گفت:

خوشبحالت ...

و سریع رفت بیرون ... پس نسبت به دخترش بی تفاوت نبود ... نیم خیز شدم

... در زدنم ... دلم میخواست بگم مگه توی این سازمانم در زدن معنی میده

!؟

در باز شد ... امیر اومد داخل ... سرمو برگردوندم و گفتم: چیکار داری؟

اومد طرفم ... نشستم گوشه تخت و گفتم: تا یه ساعت دیگه باید راه بیفتید

...

هیچی نگفتم ... بعد از مکثی گفتم: چندتا از بهترین ادمامون میبرتون ...

دیگه هیچی نگفتم ... بلند شد و گفتم: میخوای کمکت کنم آماده شی؟

برگشتم طرفش و با غیض گفتم: نمیخوام ببینمت ... چرا منم مثل بقیه دخترا

نباید اینجا بمونم؟

نفس عمیقی کشید و گفتم: این دست من نیست ... شهاب تصمیم گرفته ...

هیچی نگفتم ... رفت طرف در و بدون حرف دیگه ای رفت بیرون ... سرمو از

توی دستم بیرون آوردم ... خواستم بلند شم که در باز شد ... سرمو بلند کردم

... سرگرد بود ... لباسایی که توی دستش بود رو انداخت روی تخت و گفتم:

پوش باید بریم ...

نگاه گنگمو بهش دوختم ... بهم پشت کرد ... نفس عمیقی کشیدم و مشغول  
عوض کردن لباس شدم ...

\_ پوشیدم ...

برگشت طرفم و گفتم: راه بیفت ...

راه افتادم ... از در رفتم بیرون ... پشت سرم اومد ... از چندتا راهرو گذشتیم  
... جلوی یه در بزرگ چند نفر ایستاده بودند ... سرگرد منو برد طرف اونا ...

یکی از مردا \_ امیر خان گفتید منتظر باشید تا بیاد ...

سرگرد برگشت طرف من و با صدای آرومی گفت: امیر خان غلط کرده ...

خنده ام گرفته بود ... با صدای امیر همه مون برگشتیم طرفش ... با لبخند اومد  
طرفمون ... رو به من و یه دختر دیگه کردو گفت: میدونید واسه چی میخوان

ببرتون ... پس آگه سعی کنید فرار کنید خونتون گردن خودتونه ...

سرمو انداختم پایین و گفتم: مردن بهتر از این خفته ...

امیر بی توجه به حرفم گفت: پویان و آریا و مهدی باهاتون میان ...

با شنیدن اسم پویان خشکم زد ... اونم میومد؟! باید خوشحال میبودم؟

امیر \_ میتونید برید ...

برگشتم تا بریم طرف ماشینا که امیر مچ دستمو گرفت ... برگشتم طرفش ...

لبخندی زدو گفت: مراقب خودت باش ...

\_ مراقب خودم؟!!!! از اینجا به بعد اونا واسه زندگییم تصمیم میگیرن نه خودم

...

مچ دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم: تن خونواده تو توی گور لرزوندی

...

سریع راه افتادم ... سرگرد کنار ماشینی ایستاده بود ... سوار شدم ... کسی توش نبود ... قبل از اینکه چیزی بگم درو بست و نشست توش ... ماشینو روشن کرد و جلوتر از اون یکی ماشین حرکت کرد ...  
\_ سرگرد؟

دنده رو عوض کردو گفت: حرفتو بزن ...

حرصم گرفت ... من باید از دست اون نارحت میبودم ولی اون داشت باهام اینجوری حرف میزد ... دست به سینه نشستمو برگشتم طرف شیشه و گفتم: هیچی ...

سرگرد \_ چی میگفت؟

برگشتم طرفش ... حرصم گرفته بود ... آخه به اون چه ربطی داشت ...  
\_ به تو ربطی داره؟

با اینکه خورد تو ذوقش ولی گفت: مسائل شخصی تو بهم ربطی نداره ... فکر کردم شاید چیزی گفته باشه که به ماموریتمون کمک کنه ...  
نگاهمو ازش گرفتمو گفتم: نه چیز به درد بخوری نگفت ...

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم ... طاقت نیوردم و گفتم: یه سوال بپرسم؟  
سرگرد \_ بپرس ...

\_ منو واسه چی آوردید اینجا؟ تا حالا که هیچ اطلاعاتی به دست نیوردم که به کارتون بیاد ...

سرگرد \_ قرار بود دختر یکی از وزرا رو بدزدن ... میخواستیم تو ازش مراقبت کنی ...

— من؟! از اون... توی اینهمه ادم... شک نمیکردن؟

سرگرد — نمیدونم...

خودمو ول کردم روی صندلی عقب و گفتم: موندم شماها به چه امیدی این نقشه های احمقانه رو ریختید...

با عصبانیت گفتم: منم روز اول بدون هیچ نقشه ای وارد این سازمان شدم... با حرص گفتم: تویه نفر بودی ولی من دونفرم...

نگاهشو از توی آینه بهم دوخت و گفتم: فکر میکنی اونا زنده اش میدارن؟  
— من کاری به اونا ندارم... من فرار میکنم...

سرگرد — فکر میکنی فرار راحتی؟

— تو واقعا فکر میکنی من میرم نیویورک؟

هیچی نگفتم... دلم نمیخواست ازش بخوام بهم کمک کنه... این جنینی که تو بدنم بود بچه اونم هست... باید کمکم میکرد... لب باز کردم تا بگم بهش ولی منصرف شدم... مکالمه اونروزش به یادم اومد... اون حتی بچه کسی رو که دوست داشت رو نگه نمیداشت... یه ندایی توی قلبم گفتم: ولی این بچه خودش... نگهش میداره... دلوزدم به دریا و گفتم: تکلیف این بچه چیه؟

با خونسردی گفتم: واسه این ماموریت به وجود اومده... بعد از این ماموریتم باید نابود بشه...

خشکم زد... چه راحت داشت درمورد یه موجود زنده حرف میزد...

— اون زنده هستش... داره نفس میکشه...

سرگرد — نکنه دلت میخواد نگهش داری؟

از تمسخر صدایش حرصم گرفت ... ولی من تا به حال به این فکر نکرده بودم ... میخواستم نگهش دارم؟! سرگرد نمیخواستش میخواستم تنها نگهش دارم!  
!؟

سرگرد \_ نگه داشتش کار اشتباهیه ...

\_ ولی من میخوام نگهش دارم ... حتی اگه تو هم نخوایش ...

در مورد حرفی که زده بودم تردید داشتم ... میخواستم نگهش دارم یا داشتم با سرگرد لج میکردم ... ؟؟؟؟

دیگه هیچی نگفتم ... سر مو تکیه دادم و چشامو بستم ...

با صدای سرگرد از خواب پریدم ... داشت با اون دونفر حرف میزد ...

سرگرد \_ خطرناکه هر دو مون باهم باشیم ...

آریا \_ عقل کل اگه باهم نباشیم وقتی گرفتمون چیکار کنیم؟

سرگرد \_ این دو تا رو باید برسونیم ... یکی بهتر از هیچیه ... اون دختره وقت زایمانشه ... شما بپریدش ...

آریا \_ چرا من نباید با اون یکی برم؟

سرگرد \_ چون میدونم نمیتونی خودتو کنترل کنی و بدبختمون میکنی ...

و او مد طرف ماشین ... و داد زد: سر قرار میبینمتون ...

سوار شد ... و ماشینوروشن کرد و راه افتاد ... از شون که دور شدیم گفتم:

واقعا میخوای بری سر قرار؟

سرگرد \_ اول باید به بچه ها خبر بدیم مختصات سازمانو ...

\_ یعنی من میتونم برم؟



سرگرد \_ من همچین حرفی زدم ؟!!!!

انگار آب یخی ریختن روم ... افتادم روی صندلی ... خداییش دیگه کم آورده بودم ... دلم نمیخواست دیگه ادامه بدم ... رفتن به اون جا برابر با مرگ بود ... نمیتونستم به هیچ عنوان برگردم ... باید شانسمو الان امتحان میکردم ...

شب توی یه مسافر خونه خوابیدیم ... نمیدونم ساعت چند بود ... خیلی تشنه ام بود بیدار شدم ... از توی یخچال دربو داغونش شیشه رو برداشتم ... کمی ازش خوردم ... گذاشتم سرجاش ... برگشتم ... روی تخت دراز کشیدم که سرگرد گفت : فکر فرارو از سرت بیرون کن ...

برگشتم سمتش ... زل زدم توی چشاش و گفتم : فکر میکنی من به حرفت گوش میدم ؟

لبخندی زدو دستشو آورد نزدیک صورتم و گفت : فکر که نمیکنم ... مطمئنم گوش نمیدی ...

صورتمو از زیر دستش کشیدم کنار و غریدم : بهم دست نزن ... پشتمو بهش کردم ... دستشو گذاشت روی شکمم و منو کشید طرف خودش ... با صدای بلند گفتم : دستتو بکش ...

نیم خیز شد روم و گفتم : میخوام آخرین استفاده رو ازت بکنم ... یخ کردم ... واقعا فکر نمیکردم اینهمه پست باشه ... دستشو که روی شکمم بود رو پس زدم و بلند شدم ... خواستم برم که کمرمو گرفت ... برگشتم سمتش ... اینو از من به یادگار داشته باش ... با آخرین قدرتم کوبوندم توی صورت خوشگلش ... دکورا سیونشو ریختم بهم بدجور ... دستشو گذاشت روی دماغش ... ولو شد روی تخت ... خداییش خیلی بد زدم ... این بهترین

وقت بود واسه فرار ... دویدم طرف سوییچش که روی میز بود و درو باز کردم  
 دویدم بیرون .... بدون اینکه کفش بپوشم داشتم توی خیابون میدویدم ... به  
 ماشین رسیدم ... پریدم توش ... داشت دنبالم میومد ... قفل مرکزیو زدم ....  
 ماشینو با دستهای لرزونم روشن کردم ... خواستم پامو از روی کلاچ بردارم که  
 سرگردو جلوی ماشین دیدم ... داشت از دماغش خون میومد ... داد زد: به  
 نفعته بیای بیرون ...

بدون توجه به حرفش پامو از روی کلاچ برداشتمو گازو فشار دادم ... از جلوی  
 ماشین پرید کنار .... توی اون تاریکی داشتم با آخرین سرعت ممکن میرفتم  
 ... ولی من کجا بودم ... توی افغانستان بودم یا ایران؟  
 کنار جاده نگه داشتم ... ماشینو خاموش کردم ... دیگه داشت آفتاب میزد ...  
 پاهای داغ کردم گرفتیم توی دستم ... چشم اومد روی هم ...  
 با صدای چیزی که به شیشه میخورد چشامو باز کردم ... یه زن بود با لباس  
 محلی ... شیشه رو دادم پایین ...

زن \_ خانم جان اینجا چیکار میکنید؟ مشکلی پیش آمده؟

\_ سلام ... نه ... اینجا کجاست؟

زن \_ خب معلومه شما طرفای زابلید ...

اینقدر ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و بب\* و\* سمش ... ازش تشکر کردم  
 ... ماشینو روشن کردم و راهی رو که زنه گفته بود پیش گرفتم ...

با ایستادن ماشین قلبم ریخت ... بعد از کلي ایستادن و حرکت کردناش ( بعد از تموم شدن بنزین چي میشه ... همونو منظورمه ... نمیدونستم !!! ) بالاخره ایستاد ... استارت زدم ... هیچي نشد ...

\_ خدا ...

بازم استارت زدم بازم چیزي نشد ... از ماشین پیاده شدم ... با عصبانیت بهش لگدي زدم ... پام داغون شد ... پامو گرفتمو گفتم : آخه وقت تموم کردن بنزین بود!

نشدستم توي ما شین ... توي جاده اي ما شین خاموش شده بود که خبري از هیچ موجود زنده نبود ... داشبوردهو باز کردم ... یه اسلحه توش بود و گوشي من اگوشیمو برداشتم ... روشنش کردم ... شارژ داشت ... ولي خط نمیداد ... نمیدونم باید از سرگرد ممنون میشدم یا نه ولي خوشحال بودم ... صندلي رو صاف کردم و خوابیدم ...

چشامو باز کردم ... بلند شدم ... کشوقوسي به کمرم دادم ... خیلی میخوابیدم و اینو میدونستم ... از ماشین پیاده شدم ... گردنمو کمی تکون دادم ... با دیدن شتر و یکی که کنارش بود چشمم گرد شد ... یه موجود زنده ... میخواستم برم طرفشون ولي با خاري که توي پام رفت متوقف شدم ... به پای خون آلودم نگاه کردم ... باید از همون جا داد میزد ...

\_ سلام ... یکی کمکم کنه ... صدامو میشنوید ؟

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خودم امیدواري میدادم

...

ولي نه ... صدامو نشنیده بود ... به راهش ادامه داد ... به شتر که داشت ازم دور میشد چشم دوختم ... با بغض نشستم روی زمین ... باید چیکار میکردم؟! نفس عمیقی کشیدم بلند شدم ... صندوق عقبو باز کردم ... توش چند تا آچار بود و یه تنگ کوچیک ... توش روغن بود ... ریختمش روی زمین .... با یکی از آچارا نصفش کردم ... پامو گذاشتم روش و با کش روکش صندلی بستمش ... از هیچی بهتر بود ... کلتو گذاشتم پشت کمرم ولبا سمو انداختم روش ... یکی از پیچ گوشتی هارو برداشتمو گوشیمم گذاشتم توی جیبم ... یکی از روکش ها صندلی رو دراوردم و برداشتم ... دیگه چیزی توی ماشین نبود که به دردم بیاد ... راه افتادم ... باید به یه جایی میرسیدم ... آفتاب صورتمو بدجور میسوزوند ... مقنعه مو کشیدم جلوتر ... روکش صندلی رو انداختم روی سرم ... هر قدمی که میزاشتم آهم بلند میشد ... با اینکه میتونستم باها شون راه برم ولی آسفالت خیلی داغ بود ... نمیدونم چقدر بود داشتم راه میرفتم ... یه تابلو جلوم دیدم ... ابی توی دهنم نمونه بود قورتش بدم ... چشامو ریز کردم ... یه تابلو سبز رنگ بود ... تونستم فقط تشخیص بدم روش نوشته بود زایل ...

چشامو باز کردم ... لبام خشک خشک بود ... با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم: آب ...

یکی یه دستمال خیس گذاشت روی لبم ... نگاش کردم ... یه دختر جوون بود ... با لذت آبو دستمالو میکشیدم توی دهنم ...

دختر \_ بهتری؟

— من کجام؟

دختر — نترس جای بدی نیستی ... شانس اوردی پیدات کردیم ...

نیم خیز شدم ... گوشیمو ازتوی جیبم دراوردم ... خط نمیداد ...

دختر — اینجا خط نمیده ...

— من باید زنگ بزنم ...

بلند شد و گفت: حالت بهتر شد میبرمت مخابرات روستا زنگ بزن ...

بلند شدم و گفتم: من خوبم ...

نگام کرد و گفت: بخوابی بهتره ...

وقتی اصرار منو دید گفت: دنبالم بیا ...

سریع دنبالش دویدم ... یه دمپایی بهم داد ... پوشیدمو رفتیم طرف یه

ساختمون ... چندتا پیرزن با لباسای محلی بلوچستانی نشسته بود توی سایه

ساختمون ... دختر رو به یکیشون کرد و گفت: میخواد زنگ بزنه!

به زن پیری نگاه کردم که داشت قلیان میکشید ... بهم نگاه کرد و گفت: به کی

؟

— برادرم ...

زن — مگه تو شوهر نداری؟

به شکم که اومده بود جلو اشاره کرد ... دستمو گذاشتم روش و گفتم:

شوهرم کشته شده ... باید برم تهران ...

زن قلیونشو کمی تکون داد و گفت: بهش بده ...

دختر رفت توی ساختمون و منم دنبالش ... به تلفنی که روی میز بود اشاره

کرد و گفت: اینه ...

رفتم طرفش ... شماره موبایل مهیارو گرفتم ... خاموش بود ... نباید به خونه  
زنگ میزد ... به شرکتش زنگ زدم ... بعد از چند بوق ارتباط برقرار شد ...

منشی - بله ؟

\_ سلام خانم ستار منش ... میخواستم با مهیار حرف بزنم ...

ستار منش - شما ؟

\_ محیام ...

ستار منش - سلام خانوم کرامت ... خوب هستید ؟

\_ بله ... میشه باهاش حرف بزنم ؟

ستار منش - ایشون توی جلسه ان گفتن هیچ تلفنی رو وصل نکنم حتی

مادرتون رو ...

با عجز گفتم : ولی من باید باهاش حرف بزنم ...

ستار منش - نمیشه خانوم کرامت ...

نمیتونستم از تنها شانسم بگذرم ... داد زدم : گوشید بده بهش ...

حدس میزدم خشکش زده ... بعد از چند لحظه صدای داد مهیار اومد : خانوم

مگه نگفتم هیچ تلفنی رو وصل نکنید ؟

ستار منش - خواهرتون ...

مهیار - گفتم هرکی زنگ زد ...

ستار منش - محیا خانوم ... اصرار دارن باهاتون حرف بزنن ...

چند لحظه گذشت و صدای نگران مهیار پیچید توی گوشم : محیا ؟

با صدای لرزونم گفتم : سلام داداش ...

مهیار - سلام عزیزم ... کجایی تو؟

- مهیار بیا دنبالم ... نمیخوام اینجا بمونم ...

مهیار - کجایی مگه ایمان پیشت نیست؟

- زابلم ... بیا دنبالم ...

مهیار - باشه عزیزم ... قول میدم ... با ایمان مشکلی پیدا کردی؟

تا خواستم چیزی بگم بوق ممتد پیچید توی گوشم ... چند بار زدم روی

شاسی تلفن ولی هیچی نشد ... با حرص کوبوندمش روی میز ...

دختر - ما اونو لازمش داریم ...

- من باید بهش بگم کجام ...

دختر - میره زابل دنبالت میگرده ...

داشت چی میگفت ... یهو اخماشو کشید توی هم و گفت: راه بیفت ...

خشکم زد ... اومد نزدیک و از زیر مقنعه ام چنگ زد توی موهام و منو کشید

بیرون ...

موهام داشت از ریشه کنده میشد ... منو هل داد جلوی همون پیرزنا ...

یکیشون گفت: سردار خان ازش خوشش میاد ...

یکی شون رو به دختره گفت: زلیخا ... ترتیب بچه شو بده ... خودش چیزیش

نشه ...

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش زلیخاست چنگ زد توی موهام و منو

کشید طرف یه اتاقی ... باید کلکشو میکنم ... رسیدیم به در اتاق ... خواست

منو هل بده داخل که گردنشو گرفتم و پای راستمو گذاشتم پشت پاهاش و

زدمش زمین ... چند قدم عقب رفتم ... سر شو کمی تکون داد و بلند شد ...

گیج بود ... پامو بلند کردم تا بزنم توی شکمش که با پاش زد توی تاندونم ...  
 لا مذهب جوری زد که از حال رفتم ... بی اختیار نشستم روی زمین ... اومد  
 نزدیکم و موهامو چنگ زد ... بلند کردم و داد زد: که منو میزنی ها؟  
 خون دماغشو با آستینش پاک کرد و منو هل داد طرف تخت ... شکمم خورد به  
 گوشه تخت ... ضعف کردم ... روی زمین دولا شدم ... خدایا خودت کمک  
 کن بلایی سر بچه ام نیاد ... اومد طرفم ... سر شو آورد نزدیک گوشم و آروم  
 گفت: درد داره نه؟

بلندم کرد ... یقمو گرفتو منو زد توی دیوار ... دیگه نایی ندا شتم ... ا سلحه ام  
 پشت کمرم نبود ... ولی تیزی پیچ گوشتی رو احساس میکردم ... همونجور  
 که یقمو گرفته بود گفت: نمیزارم دستت به سردار بخوره ... اون ماله منه ...  
 خب به من چه ... پیشکش خودت ... برو باهاس حال کن ... ای خدا گیر  
 عجب آدم خری افتادما ....

دستمو کردم توی جیبم ... درش اوردم ... روی به زلیخا گفتم: مال خودت  
 من نمیخوامش ....

و دستمو اوردم بالا ... گذاشتم کنار گلویش و گفتم: جونتو دوست داری ولم  
 کن ...

دستاش شل شد ... همونجور که پیچ گوشتی رو گرفته بودم گفتم: کمکم کن  
 فرار کنم بعدش سردارت مال خودت باشه ...

رنگ نگاهش عوض شد ... ادامه دادم: من فقط میخوام برم زابل ... کمکم کن

...



لب باز کردو گفت: کمکت کنم دست از سرم بر میداری؟  
 خنده ام گرفت... آخه دختر خوب مگه من تلب شده بودم روی سرت که  
 حالا دست از سرت بردارم... خوددرگیری داشت... ازش کمی دور شدم...  
 نباید بهش اطمینان میکردم... نگام کردو گفت: از اون پنجره میتونی بری  
 بیرون؟

کنارش ایستادمو نگاهی به پنجره کردم و گفتم: آره...  
 زلیخا \_ خب... باید از اونجا بری و همون جا رو م\*س\*تقیم بری تا بررسی  
 زابل... کمه راهش...

پوزخندی زدمو گفتم: هه فکر میکنی به همین راحتی میرم؟! بهت اعتماد  
 ندارم... تو هم همراهم میایی...  
 لبخند روی لبش ماسید... دستشو خونده بودم... میخواست منو به کشتن بده  
 ...

گردن شو گرفتمو پیچ گوشتی رو گذاشتم کنار گوشش و گشتمش... هیچی  
 نداشت...  
 \_ راه بیفت...

زلیخا \_ داری کار اشتباهی میکنی!  
 پیچ گوشتی رو فشار دادمو گفتم: خفه شو و راه بیفت...  
 راه افتاد طرف پنجره... هم زمان با هاش بیرون رفتم... راه افتادیم طرفی که  
 میگفت... با اینکه بهش اعتماد نداشتم ولی مجبور بودم... بعد از چند دقیقه  
 رسیدیم به جاده... ایستاد و گفت: این جاده رو بری میرسی به زابل...  
 \_ بریم... میرسیم به زابل... تو هم میایی...

و هلس دادم ... در امتداد جاده حرکت میکردیم ... تموم حواسم بهش بود که دست از پا خطا نکنه ... بعد از چند کیلومتر راه رفتن از دور خونه ها رو میدیدم ... ذوق زده شده بودم به شدت ... سرعتمو زیادتر کردم ... دلم میخواست میرسیدمو به مهیار زنگ میزدم ... نزدیک شهر که شدیم زلیخا گفت: دیگه رسیدی به شهر ولم کن ...

نگاش کردم و گفتم: واقعا که خیلی احمقی ...

ولش کردم و درحالی که عقب عقب میرفتم گفتم: خودتو جلوش کوچیک نکن اینجوری بیشتر ازت خوشش میاد ...

نمیدونم تاثیر حرفم بود یا نه ... ولی بیخیال من شد و راهشو گرفتو رفت ... از یکی آدرس مخابراتو پرسیدم ... رفتم توش ... پول نداشتم باید چیکار میکردم ... یادم افتاد گوشیمو دارم ... از مخابرات اومدم بیرونو اطرافو نگاه کردم ... به موبایل فروشی پیدا کردم ... رفتم توش ... گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم: چند میخیریش؟

موبایلو ورننداز کردو گفتم: ۱۰۰ تومن ...

مخم سوت کشید ... موبایل یه ملیونی رو صد تومن بفروشی ... خیلی یه ها! ولی به پولش احتیاج داشتم ... با اینکه دلم نمیخواست ازش دل بکنم گفتم: باشه ...

لبخندی زدو پولو از توی کشو دراورد و گذاشت جلوم ... پولو برداشتمو دویدم بیرون ... دوباره رفتم مخابرات ... شماره رو دادم بهش ... یه گوشه ای ایستادم

... بعد از چند لحظه بهم اشاره کرد که برم توی یکی از اتاقکا ... رفتم توش ... گوشو سریع برداشتم ... با شنیدن صدای مهیار آروم گرفتم ...

مهیار \_ محیا؟

\_ میای دنبالم؟

مهیار \_ آره عزیزم ... گوش بده ... به علیرضا زنگ زدم از زاهدان میاد دنبالت ... باهاش برو من میام زاهدان دنبالت باشه؟

\_ کی میرسه؟

مهیار \_ چند ساعت دیگه ... نمیدونم ... محیا بین تو ایمان اتفاقی افتاده؟

\_ نمیخوام چیزی راجب اون بشنوم ...

مهیار \_ چی میگي؟!!!

\_ توضیح میدم بهت ... فقط زود بیا ...

مهیار \_ باشه عزیزم ... پیش علیرضا جات امنه ... میام امشب ... راستی شماره علیرضا رو یادداشت کن ...

شماره علیرضا رو داد ... نوشتم ... ازش خداحافظی کردم و اومدم بیرون ...

ایستادم کنار مخابرات ... شدیداً گشنه ام بود ... رفتم طرف دیگه خیابون تا از سوپری چیزی بگیرم ... وارد سوپری شدم ... رفتم جایی که کیک و آبیوه داشت ... برداشتم و حساب کردم و اومدم بیرون ... نشستم کنار خیابون و مشغول خوردن شدم ...

یک ساعت گذشته بود ... دوباره رفتم داخل مخابرات ... شماره علیرضا رو

واسم گرفت ... بعد از وصل شدن رفتم توی یکی از اتاقکا ...

\_ الو علیرضا خان؟

علیرضا \_ سلام ... کجایی تو؟ من تازه وارد زابل شدم ...  
\_ به لحظه وایسید ...

سرمو از اتاقتک اوردم بیرون و به مسئولش گفتم: اینجا کجای شهره؟  
مرده اولش یه چپ چپ نگاه کرد ولی وقتی دید جدی ام آدرسو گفت ... به  
علیرضا گفتم ... گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه ... گوشو قطع کردم و اومدم  
بیرون ... دوباره نشستم سر جای قبلی ام ... داشتم به ماشینهایی که از اونجا رد  
میشدن نگاه میکردم ... یه جرثقیل از اونجا رد شد که یه ماشین شبیه ماشین  
سرگردو حمل میکرد ... با دیدنش قلبم ریخت ... دلم نمیخواست دیگه  
بینمش ...

با صدای بوق ماشینی به طرفش نگاه کردم ... با دیدن علیرضا با خوشحال  
بلند شدم ... رفتم طرف ماشین ... علیرضا واسم درو باز کرد ... سوار شدم ...  
ماشینو به حرکت درآورد و گفت: سلام ...  
\_ سلام ... ممنون که اومدید ...

ع \_ این چه حرفیه تو هم جای عاطفه ...  
لبخندی زدمو هیچی نگفتم ... به عقب اشاره کرد و گفت: برو عقب بخواب  
...

\_ خوابم نمیاد ...

ع \_ تا سه چهار ساعت دیگه زاهدانیم ... برو بخواب ...  
ماشینو یه گوشه نگاه داشت ... رفتم عقب و دراز کشیدم ... چشمم اومد روی  
هم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

با صدای يکي چشمو آروم باز کردم ... علیرضا لبخندی زدو گفت : رسیدیم  
بیدار شو ...

از ماشین اومدم پایین ... هوا تاریک بود ... جلوی یه خونه بزرگ ویلایی بودیم  
... علیرضا درشو باز کردو کنار ایستاد ... یه خونه بزرگ به نمایی سنگ ...  
قشنگ بود ..

ع \_ بفرمایید داخل ...

لبخندی زدمو پله ها رو رفتم بالا ... در واسم باز کرد ... وارد خونه شدم ...  
برق روشن کردو گفت : مامان و بابا و عاطفه رفتن تبریز خونه خالم ...

و رو بهم گفت : راحت باش ... و به ساعتش نگاه کردو گفت : تا نیم ساعت  
دیگه پرواز مهیار میشینه ... من باید برم فرودگاه ... تو راحت باش ...

و رفت طرف درو گفت : هرچی لازم داشتی بردار ... خداحافظ ...

نشستم روی مبل ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... تا یک ساعت دیگه  
مهیار میومد ... دیگه راحت شده بودم ... نگام افتاد به شکمم ... باید راجب  
این بهشون چی میگفتم ...

بچه ته ... تو ازدواج کردی و این بچه ته ... جای نگرانی نداره ... کسی  
بازخواستت نمیکنه ...

وقتی بفهمن چی شده که بازخواستم میکنن ...

نباید بفهمن ... بین تو و سرگرد مشکلی پیش اومده و تو طلاق میخوای ...  
آخه با نبود سرگرد میخوان دنبالش بگردن ...

عموما حمایت میکنه ...

از این خیال کمی اروم گرفتم ولی از عکس العمل مهیار میت رسیدم ...

یک ساعت به سرعت گذشت ... زمانی به خودم اوادم که مهیار منو گرفته بود  
توی ب\*غ\*لش و داشت ارومم میکرد ... داشتم میلرزیدم ... با اینکه  
میدونستم جام امنه ولی بازم میترسیدم ... ترس از آینده پیش روم ...  
مهیار منو از خودش جدا کردو نگاهی به شکم کرد ... خجالت میکشیدم ...  
لبخندی زدو گفت : واقعیه ؟

خنده ام گرفته بود ... با خنده ب\*غ\*لم کردو گفت : خواهر گند اخلاق ما  
مامان شده ...

خودمو ازش جدا کردم ... مهیار با لبخند به شکم نگاه میکرد ... یهو اخماشو  
کشید توهم و بهم نگاه کردو گفت : بینتون چه مشکلی به وجود اومده ؟  
چشامو بستمو گفتم : بهم وقت بده ... بهت میگم ... بریم شیراز ...  
مهیار هم دیگه چیزی نگفت ... شب همونجا خونه ی علیرضا خوابیدیم ...  
صبح ساعت ۱۰ هم با اتوب\*و\*س اومدیم شهرمون !  
جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم ... مهیار داشت کرایه راننده رو میداد ...  
\_ مهیار مامان اینا میدونن ؟

مهیار دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : نه ولی ... بریم داخل ...  
مهیار درو با کلیدش باز کردو منو هل داد داخل ... در ساختمونو باز کردیم ...  
جلوتر از مهیار وارد شدم ... صدای خنده مهلا و محسن میومد ... نگام به  
طرف پله ها کشیده شد ... مهلا از پله ها پایین دوید و محسن هم پشت  
سرش ... حواسشون به من نبود ...  
محسن \_ مهلا بده ...

مهلا دوید طرف ما و در حالی که عقب عقب می‌ومد گفت: نمیدم ...  
 نزدیک بود بخوره به من که مهیار جلوم وایستاد ... خورد به مهیار ... چند قدم  
 عقبتر رفتو با دیدن مهیار گفت: اِ داداش تویی؟

از پشت مهیار اوادم بیرون ... با دیدن من خشکش زد ... با فریاد محسن به  
 طرفش نگاه کردم: آباچی ...

پرید ب\*غ\*لم ... با اینکه نمیتونستم نگاهش دارم ولی دلشو نشکوندم ...  
 نشستم روی زمین و ب\*و\*سیدمش ...

– خوبی عزیزم؟

محسن خواست حرفی بزنه که مهلا منو گرفت توی ب\*غ\*لمش ... میخواستم  
 بگم چه عزیز شدم ولی فقط بلند شدم ب\*غ\*لمش کردم ... توی ب\*غ\*لم  
 گریه میکرد ...

– مهلا این چه وضعشه ... بچه بدبخت ترسید ...

مهلا – خیلی نامردی به وقتش به حساب میرسم ...

لبخندی زدم و خواستم به مهلا چیزی بگم که چشمم افتاد به مامان که با  
 چشای اشکی کنار در آشپزخونه ایستاده بود ... مهلا رو از خودم جدا کردم و  
 رفتم طرف مامان ... جلوش ایستادم ولی طاقت نیوردمو خودمو انداختم  
 ب\*غ\*لمش ... مامان هم با اینکه سعی میکرد خودشو کنترل کنه ولی موفق  
 نمیشد و اشک میریخت ... با صدای عصبانی مهیار همه برگشتیم طرفش:  
 چتونه شما ها؟ حالا که محیا اومده هم گریه میکنید؟

مامان – اشک شوقه عزیزم ...

مهیار – نگاه به محیا بکنید بعد ذوق زده شید ...

همه با تعجب بهم نگاه کردن ... نگاهمو به مهیار دوختم ... دلم میخواست  
خفه اش کنم ...

نگاهشون روی شکمم ثابت موند ...

مهلا \_ من خاله میشم ؟

خنده ام گرفته بود ... ابراز احساسات خواهر برادر ما هم مثل آدم نبود ... فقط  
سرمو تکون دادم ... از خوشحال جیغی کشید ... مهیار دستشو گذاشت روی  
دهن مهلا و گفت : تو واسه بچه محیا این کارو میکنی واسه اژدر من چیکار  
میکنی ؟

مهلا دست مهیارو پس زدو گفت : گمشو با این اسم انتخاب کردنش ... اژدر  
... موندم تو اینو کجا شنیدی ؟!!!!

مامان پیشونیمو ب\*و\*سیدو گفت : مبارکه عزیزم ...

فقط لبخندی زدم ... مهلا منو کشید طرف یکی از مبله که گفتم : مهلا ترو خدا  
بزار برم حموم بعد بیام ....

با کسب شدن اجازه شیرجه زدم توی حموم ... بعد از ماهها یه حموم حسابی  
میکردم ... از حموم اوادم بیرون ... رفتم توی هال ... مهلا با دیدن من گفت :

مامان زنگ زده به کل فکو فامیل خبر داده ...

اخمام رفت توهم ... برگشتم طرف آشپزخونه ...

\_ مامان چیکار کردید ؟

مامان در حالی که غذاشو چک میکرد گفت : به داییت اینا و عموت اینا زنگ  
زدم ...



\_ میذاشتید من یکم استراحت کنم بعد ...

مامان با لبخند گفت : تا شب خیلی وقته استراحت کن ...

\_ دلم نمیخواست ...

حرفمو ادامه ندادم ... مهیار وارد آشپزخونه شد و حرفمو ادامه داد : دلش

نمیخواست کسی رو حالا ببینه حقم داره ... بچه هنوز نرسیده شما به ملت خبر

دادین ... عمو فریبرز زنگ زده میگه همین الان دارم میام ...

\_ خودمم با عمو کار دارم ولی بقیه رو ...

با دیدن ناراحتی مامان گفتم : ساعت چند میان ؟

مامان \_ ۷ ...

\_ باشه ... سعی میکنم آماده شم ...

با صدای زنگ سرمو برگردوندم طرف ایفون ... مهلا جواب داد و بعد از چند

لحظه گفت : عمو فریبرزه ...

از آشپزخونه اومدم بیرون ... نمیخواستم نشون بدم که ناراحتم ... درو باز کردم

و با لبخند گفتم : سلام عمو ... همونجا وسط حیاط ایستاده بود و داشت نگام

میکرد ...

\_ بفرمایید داخل ...

پله ها رو اومد بالا و آرام گفت : چي شده ؟

\_ میگم ...

اومدم داخل ... کمی توي جمع نشستیم ... بلند شدمو گفتم : عمو همیشه یه

لحظه بیایید اتاقم کارتون دارم ؟

عمو با گفتن با اجازه بلند شد و دنبالم او آمد... به محض وارد شدن درو بستو  
گفت: جون به لبم کردی چی شده؟ از وقتی رفتید خبری ازتون نبود...  
نشستم روی تخت و شروع کردم به صحبت... همه چیزایی که میدونستم  
گفتم و در آخر زل زدم توی چشاش و گفتم: داشتن منو میفرستادن نیویورک  
... همین سرگرد لعنتی شما داشت منو میبرد... نمیتونستم برم... من اوامده  
بودم توی اون ماموریت تا مفید باشم نه اینکه منو بفرستن جایی که آخرش  
مثل زباله پرتم میکردن بیرون...

سرمو انداختم پایینو گفتم: با اینکه میدونم کل نقشه هاتون رو ریختم بهم...  
نقشه هایی که اصلا حساب شده نبود... ولی من میخوام زندگی کنم...  
میخوام این بچه رو نگه دارم... حتی به عنوان یه فراری... حتی اگه همه تون  
طردم کنید...

سرمو بلند کردم... سرش پایین بود... حرفامو زده بودم... حالا باید اون  
حرف میزد... چند دقیقه هیچی نگفت... سرشو بلند کرد و نگام کرد و گفت:  
میخوای چیکار کنی؟ تویه فراری هستی میخوای چجوری زندگی کنی!؟

— خوبه کل وزارتتون میدونه منو فرستادن ماموریت بعدش نمیتونن دوباره  
کارمو درست کنن!؟

عمو \_ تا وقتی سرگرد برنگرده نمیتونیم... جونش در خطره...

— زندگی من واسش اهمیت نداشت بعد چرا باید زندگی اون واسم مهم باشه  
!؟ میخوام برنگرده...

عمو \_ محیا جان یکم منطقی فکر کن...

\_ تا الان به سازتون ر\*ق\*صيدم ... منو فرستاديد توي سازمان فقط بخاطر چي ... از دختر يکي از وزيرها محافظت کنم ولي کو دختره ... نبود ... رفتم اونجا ... زندگيمو ريختم بهم فقط واسه يه احتمال ...

با صدای آروم تري گفتم: ميخوام زندگي کنم ...

عمو \_ سرگرد مياد ... شايد چند ماه ديگه ولي مياد ... اونموقع ديگه کاراتون رو درست ميکنم ...

\_ من اين چند ماه بايد توي خونه زندوني باشم؟

عمو چيزي نگفت ... سرمو تکون دادمو گفتم: باشه ... من مثل اون نيستم از پشت خنجر بزنم ...

عمو رفت ... منم رفتم پيش خونواده ام ... ظهر وقتي داشتيم غذا ميخورديم يهو بابا پرسيد: ايمان کجاست؟

غذا پريد توي گلوم ... داشتم سرفه ميکردم ... مهيار يه ليوان آب داد دستم ... خوردم ... بهشون نگاه کردم ... همشون منتظر جواب بودن از جانبم ... نفس عميقي کشيدمو گفتم: مامورितه ...

بابا بيخيال نشد و گفت: چرا تو اومدي؟

از لحنش ناراحت شدم ... با بغض گفتم: خير سرم اومدم خونه پدرم ... باشه اگه ناراحتيد ميرم ...

خواستم بلند شم که بابا گفت: بشين ...

نشستم ... بابا بهم زل زدو گفت: نه من بچه ام نه تو ... بگو چي شده؟

\_ مگه بايد چي بشه ... هيچي نيست ...

بابا \_ اگه چيزي نبود با گفتن اسمش اينقدر هول نميشدي ... پس بگو ...

سرمو انداختم پايينو گفتم : بهم وقت بديد ... قول ميدم بهتون توضيح بدم ...  
 بابا ديگه چيزي نگفت ... در سکوت زجر آوري غذا مو خورد مو به اتاقم پناه  
 بردم ...

تا عصر از اتاقم بيرون نيومدم ... شايد دنبال دليلي ميگشتم تا نبود سرگردو  
 باهش رفع و رجوع کنم ... يا شايدم داشتم با خودم کلنجار ميرفتم تا واقعيتو  
 به خونواده ام بگم ... همش ذهنم هول اين ميگذشت که اگه سرگرد بياد چي  
 ميشه ... يه حسي بهم ميگفت با اومدنش اتفاقي جالبي نمي افتاد ...  
 با صداي در به خودم اومدم ... مهلا سرشو آورد داخل و گفت : بيام داخل ؟  
 با خنده گفتم : ايول ياد گرفتي در بزني ؟

مهلا اومد داخلو گفتم : حالا يه بار من مثل يه خانوم رفتار کردم تو نزار ...  
 \_ باشه ... ولي تو در حد يه آدم رفتار کني کفايت ميکنه ...  
 با حرص اومد طرفم ولي ايستادو گفتم : بخاطر خاله جونم هيچي بهت  
 نميگم ...

\_ اي بچه پررو ... هنوز نيومده از من عزيز تر شده ....  
 مهلا \_ پس چي فکر کردی ... راستي مامان گفت لباس تو بپوش ...  
 \_ با اين گردی چجوري لباساي قبلمو بپوشم ؟  
 مهلا با حالتی متفکر گفتم : يه بلوز شلوار بپوش ...  
 \_ خو مشکل اينجاس همشون تنگن ...

مهلا رفت طرف کمدم و بعد از جستجوي بسيار يک عدد بلوز درآورد ... يه  
 بلوز حرير ليمويي که تا پايين ب\*|\*س\* نم ميومد و تیکه پايينش با کش جمع

شده بود ... پوشیدمش ... با اینکه شکمم زیاد معلوم نمیشد ولی گفتم : مهلا خوبه ؟

مهلا \_ آره ... عالیه ...

یه شلوار لی هم پوشیدم .... از اتاق اومدیم بیرون ... بابا جلوی تلوزیون بود و داشت فوتبال نگاه میکرد ... مهیارم کنارش نشسته بود ... نشستم کنار بابا ... نمیدونم چرا حس میکردم بابا یه چیزی میدونه ... نکنه عمو چیزی گفته باشه ... ولی نه عمو به عهده خودم گذاشته بود ...

با صدای اف اف آه کوتاهی کشیدم ... حوصله مهمونا رو نداشتم ولی از دیدنشون خوشحال میشدم ... کنار مهیار ایستادم و با کسایی که میموند داخل سلام و احوالپرسی میکردم ... خانوما همون نگاه اول میفهمیدن و بهم تبریک میگفتن ولی آقایون تعطیل بودن ...

نشستم کنار یغما که زندایی گفت : تبریک میگم عزیزم ....

سرمو انداختم پایینو گفتم : ممنون زندایی ...

زن عمو \_ ایمان خان کجاست ؟ تورو تنها فرستاده ؟

\_ واسه ماموریت مجبور بود بمونه ...

زن عمو \_ یعنی ماموریت ارزشش بیشتر از خونواده اش بود ؟

هیچی نگفتم ... تا آخر مهمونی هم دیگه چیزی نمیتونستم بگم ... با رفتن مهمونا رفتم توی اتاقم ... میخواستم چیکار کنم؟! سرمو کردم زیر بالشت سعی کردم بخوابم ...

صبح با صدای گریه ی محسن بیدار شدم ... سرمو اطراف چرخوندم ...  
نشسته بود پشت در و داشت گریه میکرد ... صدای فریاد مهیار اومد : از اون  
اتاق که میای بیرون ...

بلند شدمورفتم طرف محسن ... ب\*غ\*لش کردم و گفتم : چي شده قربونت  
برم ؟

محسن بریده بریده گفت : تقصیر ... من ... نبود مهلا ... پرتش کرد ...

– چي رو ؟

محسن – گوشي مهیارو ....

کمی که محسنو دلداري دادم بلند شدم و اوردمش بیرون ... مهیار داشت مثل  
گاو زخمی به خودش میپیچید ... با دیدن محسن که کنار من بود خواست  
حمله ور شه طرفمون که گفتم : مهیار نزدیک شي خونت پای خودته ...  
خشکش زد ... اینقدر جدي گفته بودم که چند لحظه بروبر نگام کرد ...

– حالا یه چیزی شده تو چرا بچه رو میترسوني ؟

مهیار – بچه؟! بابا ۹ سالشه ...

– تو که بیستو نه سالته چه گلی به سرمون زدي که بچه نه ساله باید بزنه؟! تو  
که تا هفت سالگی شیشه شیر همراهت بود ...

صدای خنده محسن بلند شد ... مهیار بهش چشم غره رفت و گفت : حیف  
نمیتونم باتو دعوا کنم ...

خنده ام گرفت ... با خنده گفتم : پس برو با هم قد خودت دعوا کن ...

و رو به محسن کردم و گفتم: و شما... تا یه ماه از پول تو جیبی خبری نیست  
...

محسن \_ تقصیر مهلا بود ...

\_ مهلا؟

از اتاقش او مد بیرون .... با جدیت گفتم: و تو دوماه پول تو جیبی نمیگیری ...  
داد زد: دوماه؟! کوتاه بیا محیا ...

مهیار هم حرفمو تایید کرد و گفت: منم موافقم ...

مهلا \_ بابا باید تصمیم بگیره ...

\_ اگه به بابا باشه میگه تا پول گوشی مهیارو از پول تو جیبی هاتون ندید پول بی  
پول ...

مهلا با حرص گفت: خیلی نامردید ...

لبخندی زدم و رفتم طرف آشپزخونه ...

با مهلا رفتم و واسه خودم لبا سایه رو گرفتم البته با یه ظاهر خنده دار که مهلا  
واسم درست کرده بود ... گفتم تغییر اساسیم بده زد چشمم کور کرد (ضرب  
المثل خواست ابرو شو درست کنه زد چشمشم کور کرد) ...

یه هفته از او مدنم میگذشت ... خانواده ام هیچی درمورد ایمان ازم نمیپرسیدن  
... ولی خودم نمیتونستم چیزی بگم ... بالاخره دل به دریا زدم و قرار شد  
شب به شون بگم ... بعد از شام و جمع کردن میز همه جمع شدیم توی هال  
... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باید به چیزی بگم ...

همه نگاهها چرخید طرفم ... انگار همه منتظر من بودن تا حرف بزنم ... آب  
دهنمو قورت دادم و گفتم ... از پیشنهاد ماموریت ... از قبول کردن من ... از

حامله شدنم ... از رفتنم به اونجا و از فرار کردنم ... همه رو با سازسور گفتم  
... سرمو بلند کردم ... همه توي فکر بودن ...

مهیار \_ يعني اون پسره احمق ...

ادامه نداد ... از همه بیشتر از عکس العمل بابا میترسیدم ... نگاه کردم ...  
آروم داشت چاییشو میخورد ... فنجونشو گذاشت روی میز و گفت : من همه  
چیو میدونستم فقط میخواستم خودت زبون باز کنیو بگی ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : از کجا فهمیدید ؟

بابا \_ خوده ایمان بهم گفت ...

سرمو بالا اوردم ... بابا لبخندی زدو گفت : چون خودت تصمیم گرفته بودی  
گذاشتم بری ... چون بهت اعتماد داشتم ...

\_ الان ندارید ؟

نگام کرد ... توي نگاهش هزار تا حرف بود ...

مامان \_ تو فرار کردی و این دیگه تمومه ... تکلیف این بچه چیه ؟

\_ میخوام نگاهش دارم ...

مهیار پوزخندی زدو گفت : به همین راحتی ؟ نگاهش داری ؟ اون لعنتی فکر  
نکرده بعد از ماموریت این بچه رو میخواد چیکار کنه؟! اصلا شماها به این  
فکر کرده بودید ؟

سرمو انداختم پایین ... چیزی نمیتونستم بگم ... حقیقتا فکر اینجا شو نکرده

بودیم ...



مهیار \_ دِ لعنتی حرف بزَن ... خودتو بخاطر یه ماموریت کوفتی در اختیارشون گذاشتی حالا میخوای بچه شو هم نگه داری ؟

سرمو بلند کردموزل زدم توی چشای مهیارو گفتم : مگه بچه من نیست ؟!

مهیار من مادرم میفهمی ؟!

بلند شدمو ادامه دادم : نه نمیفهمی ... خودمم نمیفهمیدم ... حالا میدونم نمیتونم پاره تنمو ول کنم ...

به بابا نگاه کردم و گفتم : میخوام نگهش دارم ... تابع نظر شما ... اگه نمیتونید ازم حمایت کنید بگید تا همین فردا از اینجا برم ...

پشتمو بهشون کردم و به سرعت خودمو رسوندم به اتاقم ... نشستم روی تخت و به فکر رفتم ... کارم درست بود ؟! آره که درست بود ...

با صدای مهیار بیدار شدم ... لباس پوشیده نشسته بود کنارم ...

مهیار \_ بلند شو میخوایم بریم کوه ...

چ شامو تا حدی که جا داشت باز کردم ... مهیار با خنده گفت : من میرم اون دوتا رو بیدار کنم ...

و رفت طرف در ...

\_ مهیار حالت خوبه ؟

مهیار \_ توپ توپم ...

\_ آخه من چطوری با این توپ بسکتبال پیام ؟! اونم کوه ؟

مهیار \_ خودم چاکر دایی جونم هستم ...

نشستم توی تختمو گفتم : بیدارشون نکن من نمیتونم پیام ...

مهیار با اخم گفت : چرا ؟

– زیرا... آخه من مگه دیشب بهتون نگفتم؟! من جزو فراری های کشورم...

مهیار – ای به خشکی شانس...

– متاسفم...

مهیار – باشه...

او مد نشست کنار مو گفت: ببخشید راجب حرفای دیشبم... نمیخواستم

نارحتت کنم...

با لبخند نگاه کردم که ب\*ع\*لم کردو گفت: همه جوهر پشتتم...

این یه جمله اش واسم خیلی ارزشمند بود...

حالا دیگه پنج ماهه بودم... سنگین شده بودمو حرکت واسم دشوار بود...

مهیار بهم میگفت هندونه... محسن و مهلا هم شرط بسته بودن که بچه پسره

یا دختر... خلاصه اوضاعی داشتن...

مهلا – باید بیای...

– عزیزم نمیتونم... من تا دستشویی رفتنم به زور میرم..

مهلا – نخیرم تو تبل بازی در میاری... واسه یغما تا هشت ماهگیش کسی

نمیفهمید بچه داره...

– بخدا نمیتونم....

مهلا – کسی وسط اونهمه آدم تشخیص نمیده تو کی هستی...

– خطرناکه... بیخیال شو...

مهلا – فقط بچه های کلاس مان و چندتا از خونواده هاشون...

– خب من پیام چیکار؟

مهلا \_ خواهش ميکنم ... محيا من که تورو خيلي دوست دارم ...  
 خنده ام گرفته بود ... وقتي ديد ميخندم شيرجه زد طرف تلفن و گفت : ا صلا  
 از عمو اجازه ميگيرم ...

\_ به عمو چه ربطي داره ؟

مهلا \_ واسه جريانات امنيتي و اينا ديگه ... بگم باديگارد بفرسته ؟  
 با خنده گفتم : واسه يه فراري و ترويست باديگارد بفرسته ... خوب فکريه ...  
 خودشم خنده اش گرفت ... به آرومي گفتم : فردا شب تولد ياشاره .... ميريم  
 اونجا ...

مهلا با نارحتي گفت : ولي من ميخواستم توي ييبي خونه دوستم ...  
 لبخندي زدم که يعني بيخيال ... اونم با ناراحتي رفت پايين ... گوشيمو از  
 روي تخت برداشتمو به يگما زنگ زدم ...  
 يگما \_ سلام مامان خانوم ...

\_ سلام ... خوبي چيکار ميکني ؟

يگما \_ هيچي ... دارم واسه تولد ياشار آماده ميشم ...

\_ آها ... نميائي اين طرفا ... پوسيدم توي اين خونه ...

يگما \_ خب برو بيرون ... بگرد ... كي خونتونه !؟

\_ هيچکي فقط منو مهلا ... با اين هندونه برم بگردم ... چه شود ...

صداي خنده اش بلند شد و گفت : فکر کنم مال تو چند قلو باشه ...

\_ من توي يکيشم موندم ...

يگما \_ نميدوني چه شيريني داره ...

\_ آره ... کاري نداري ؟

یغما \_ قربانت ... خداحافظ ...

\_ خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم ... ایستادم کنار پنجره ... زل زدم توی باغ بابا ... خیلی قشنگ بود ... آدم با دیدنشون جون میگرفت ... در اتاقم باز شد ... اونقدر غرق لذت بودم که اصلاً برنگشتم بینم کیه ... چند لحظه بعد دستی دور کمرم حلقه شد و منو گرفت توی ب\*غ\*لش ... مهیار دیوونه عادتش شده بود وقتی از شرکت میومد اول میومد سراغ من و خواهر زاده هندونشو ب\*غ\*ل میکرد ...

\_ مهیار دلم واسه بیرون رفتن تنگ شده ...

نفس عمیقی کشیدم ... بوی تلخ ادکلنش پیچید توی بینم ... ولی اینکه ادکلون مهیار نبود ... سریع برگشتم ... با دیدن کسی که جلوم بود خشمم زد ...

بالبختند ازم یه قدم دورتر شدو گفت : سلام ...

من فقط نگاهش میکردم ... انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم ... بالاخره با هر جون کندنی بود زبون باز کردم و گفتم : تو ... اینجا ... چیکار میکنی ؟ سرگرد \_ اوادم بچه مو بینم ...

بیخ کردم ... بچه ام ... یعنی وجود این بچه واسش ارزش پیدا کرده بود و این یعنی اینکه میخواست بچه رو ازم بگیره ... آمپر چسبوندم : بچه ؟! تو که انکارش میکردی حالا چی شده میخواییش ؟

سرگرد \_ محیا آروم باش ...

\_ نمیخواهم آرام باشم ... برو بیرون ...

سرگرد \_ محیا ...

\_ نخیر جناب سرگرد روی این یه قلم جنس نمیتونی حساب باز کنی ... همون

موقع که گفتم نمیتونم نجاتتون بدم این بچه دیگه پدری نداره ... حالام برو

بیرون ...

خواست یه قدم بیاد نزدیکم که صدامو بلند تر کردم داد زدم: میری بیرون یا

...

در باز شد ... مهیار اومد داخل ... با دیدن کسی که روبروم ایستاده بود با

تعجب نگام کرد ... عصبی گفتم: بیرونش کن ...

سرگرد نگاهی به مهیار انداخت و گفت: باید باهات حرف بزنم ...

خواستم حرفی بزنم که مهیار یه قدم نزدیک تر شد به سرگرد و گفت: شنیدی

که چی گفت ... برو پی کارت ...

سرگرد رفت طرف در و گفت: نمیذارم ...

و سریع رفت بیرون ... زانو هام سست شدن ... از حرف آخرش منظوری

داشت ... زانو زدم روی زمین ... مهیار با نگرانی نشست کنارم و گفت: خوبی

؟

\_ اون گفت نمیذارم ... از این حرفش منظور داشت ...

به مهیار نگاه کردم و گفتم: میخواد بچه مو بگیره ...

مهیار سرمو گرفت توی ب\*غ\*لشو گفت: نمیذارم قریونت برم ...

دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم: بهم قول دادی ... نذار باشه؟

انگار داشت بهم قول یه بستنی رو میداد ... چرا داشتتم خودمو گول میزدتم ... قانون طرف اون بود ... اون پدرش بود حتی اگه این اتفاقا رو هم واسه قاضی تو ضیح بدم بازم یا بچه رو میدن به سرگرد یا ... نه نباید اینجوری بشه ... اون بچه منه ...

اومدن سرگرد یه مزیتی داشت ... عمو دیگه میتونست مارو از فراری بودن دربیاره ... و از این بابت خوشحال بودم ...

چند روزی ندیدمش ... عمو بهم زنگ زدو گفت که دیگه میتونم برم بیرون ... اولین جایی که باید میرفتم سونو گرافی بود ... قرار بود با یغما برم ... لباسمو پوشیدمو اومدم بیرون ...

مامان \_ نمیخواهی من همراهت بیام ؟

لبخندی زدمو گفتم : نه قربونت برم ....

صدای آیفون که بلند شد از خونه اومدم بیرون ... درو باز کردم ... یغما با دیدنم گفت : به به بالاخره این خانوم افتخار دادن بیان بیرون ...

سوار ماشین شدمو یغما هم نشست پشت فرمون ... ماشینو روشن کرد که گفتم : استرس دارم ...

پقی زد زیر خنده ... با تعجب نگاش کردم ... سر شو برگردوند طرفمو گفت : خیلی فیلمی بخدا ...

هیچی نگفتم ولی داشتن توی دلم رخت میشستن ... با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ... شماره رو نمیشناختم ... خواستم جواب ندنم که یغما گفت : جواب بده کشتی بدبختو ...

\_ بله؟

صدای سرگرد پیچید توی گوشم : سلام ...

\_ بر فرض که علیک فرمایش؟

سرگرد \_ قبلا خوش اخلاق تر بودی ...

\_ قبلا به یه آدم نامرد برخورد نکرده بودم ...

سرگرد \_ باید بینمت ...

\_ ولی من مشتاق نیستم بینمت ...

سرگرد \_ دست از لجبازی بردار ... کجایی پیام دنبالت؟ خونه نیستی ...

\_ بله واسم بپا هم گذاشتی؟!

سرگرد \_ محیا خواهش میکنم ... باید باهات حرف بزنم

\_ من حرفی باهات ندارم ...

سرگرد با حالتی عصبی گفت : فکر کردی پیدات نمیکنم؟! تا الان باهات راه

اومدم دیگه بقیه اش تقصیر خودته ...

و قطع کرد ....

و قطع کرد ... چی داشت میگفت ... میخواست چیکار کنه؟! با صدای یغما

به خودم اومدم ...

یغما \_ کی بود؟

\_ هیچکی ...

یغما هم که فهمید نمیخوام راجبش حرف بزنم بیخیال شد ... جلوی سونو

گرافی پیاده شدیم ... به کمک یغما رفتم داخل ... چون وقت قبلی داشتیم و

مطب هم کمی شلوغ بود باید صبر میکردیم ... نشستم روی یکی از صندلی

ها ... یغما هم نشست کنارم ... بی اختیار داشت دستام میلرزید ... میترسیدم ... از تهدیدای سرگرد میترسیدم ... گوشی یغما زنگ خورد ... با گفتن ببخشید بلند شدم و رفتم طرف در ورودی مطب ... منشی فامیلمو صدا زد ... بلند شدم و رفتم طرفش ... بهم اشاره کرد برم داخل ... رفتم داخل ... دکتر منو خوابوند روی یه تخت ... لباسموزد بالا و یه چیز ژله مانند رویخت روی شکمم ... دستگاهی که توی دستش بود رو گذاشت روی شکمم ...

دکتر \_ میدونی نوزادت چیه !؟

تا خواستم بگم نه که در باز شد ... منشی اومد داخلو گفت : خانم دکتر یه آقای میکن شوهر خانومن میخوان بیان تو ...  
دکتر بهم نگاه کردو گفت : بگید بیاد داخل ...

حس کردم رنگم پریده ... در باز شد ... سرگرد اومد داخل ... دکتر با لبخند گفت : سعی کنید دیگه از این تاخیرا نداشته باشید اونم وقت زایمان ...  
بی توجه به سرگرد با صدای لرزوم گفتم : بچه چیه ؟

دکتر \_ دختر و ...

از واوی که بعد از دختر آورد سرمو چرخوندم سمتش ... داشتم نگاهش میکردم که سرگرد گفت : مگه چندتان ؟

دکتر \_ سه تا ...

منو دیدید فکم چسبیده بود روی زمین ... سرگرد نشست روی یکی از صندلی ها ... دکتر به دو تامون نگاه کردو گفت : دو تا پسر و یه دختر ...



نمیدونستم چي بگم ... در معنای کامل هنگ کرده بودم ... دکتر بلند شد و گفت: تنهاتون میدارم ...

دستمو بردم و از روی میز دستمال کاغذی برداشتمو بدنمو پاک کردم ... لبها سمو در ست کردم بلند شدم ... بدون توجه به سرگرد از اتاق دکتر اوادم بیرون ... یغما با ذوق او مد کنار مو گفت: چي گفت ...؟

نگاش کردم ... با بغض گفتم: سه تا ... دو تا پسرویه دختر ... یغما خشکش زد ... ولی خیلی زود خودشو جمع کرد و منو گرفت توی ب\*غ\*لش ...

یغما \_ وای خدا ... باورم نمیشه ...

با صدای سرگرد یغما ازم جدا شد ... سر شو انداخت پایینو با خنده تبریک گفت ...

سرگرد \_ ممنون ... واقعا شوکه شدم ...

یغما \_ مسئولیتتون یهو چه سنگین شده ...

سرگرد لبخندی زد و دستشو گذاشت پشت کمر مو گفت: این محیا خانمتون رو قرض میگیرم ...

یغما سریع منو ب\*و\*سیدو گفت: پس من رفتم ...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه رفت بیرون ... برگشتم سمت سرگرد و گفتم: امر؟

لبخندی زد و گفت: بد اخلاق نباش دیگه ... باید باهات حرف بزنم ...

\_ من باتو جایی نیام ...

سرگرد \_ مجبوری ... میخوام بچه هامو نشون مادرم بدم ...

وا رفتم ... بازومو گرفت و منو از مطب بیرون آورد ... سوار ماشینش کردو به راه افتاد ...

\_ موندم با چه رویی داری این حرفا رو میزنی؟ تو که میگفتی باید نابودش کنیم ...

سرگرد \_ نابودشون ... سه تا خانوم ...

از صورت خندونش چشم برداشتمو گفتم: حرفتو بزن ...

سرگرد \_ اونشب تنها کاری که از دستم بر میومد تا فرار تو عادی جلوه بدم همون بود ... باید کاری میکردم که تو بتونی بری ...

با ناباوری برگشتم سمتشو گفتم: از اول دروغ گو خوبی نبودی ...

کلافه گفت: منم به اندازه تو دلم میخواد نگهش دارم ... ببخشید نگاهشون دارم ....

جمله آخر و با خنده گفت و نیم نگاهی به شکم من انداخت ...

\_ من نمیذارم هیچ کدومشون دست تو بیفته ....

سرگرد \_ عزیزم دور و در ندار ... میخوای چیکار کنی ها؟! آگه بری دادگاه هم به من میدونشون ...

\_ باید مرده باشم که تو نگاهشون داری ...

اونم دیگه چیزی نگفت ... سرمو چرخوندم طرف خیابون ... بغض گلومو فشار میداد ...

چرا باید اینجوری میشد ... من میخواستم با چنگو دندون نگهش دارم ولی الان شده بودن سه تا ... مشکلاتم زیادتز شده بود ... اما از تصور سه تا وروجک لبخندی زدم ...

سرگرد کنار به خونه نگه داشتو گفت : رسیدیم ....

درو باز کردم پیاده شدم ... اونم پیاده شدو درو باز کرد ... عقب ایستاد ... رفتم داخل ... یه باغ بود ... با درختای نارنج ... نفس عمیقی کشیدم ... با اینکه بوی بهار نارنج نمیومد ولی من حسش میکردم ...

سرگرد \_ میتونی بیای ؟

\_ آره ...

آروم آروم شروع کردم به راه رفتن طرف ساختمون ... اونم کنارم راه میرفت ... تو که نمیخواستی چیزی به خونواده ات بگی ...

سرگرد \_ حالا که میخوام بچه هامو نگه دارم گفتم بهشون ...

دستمو م شت کردم ... دلم میخواست همون م شتو میزدم توی صورتش ... رسیدیم به پله ها ...

\_ از پله بدم میاد ...

سرگرد \_ سختته بیای بالا ؟

توجهی به حرفش نکردم ... پله ها رو یکی اومدم بالا ... به نفس نفس افتاده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ... چشمم افتاد به سرگرد ... تکیه داده بود به دیوارو داشت بهم نگاه میکرد و لبخند میزد ... با حرص گفتم : خیلی خنده دارم !؟

سرگرد اومد طرفمو گفت : آره ...

ورفت داخل ... اي ... يه مريضی بد بگیری بیفتی گوشه خونه ... نه بابا  
گ\*ن\*ا\*ه\*داره ...

سرگرد \_ بیا دیگه ...

رفتم داخل ... سرگرد بلند داد زد : مامان ؟

اطرافو نگاه کردم ... کلا چیزای عتیقه داشتن ... یه اسب گنده چوبی هم گوشه  
پذیرایی بود ... اندازه یه اسب واقعی ... با صدای زنی به طرفش نگاه کردم :  
چییه ؟

سر شو که بلند کرد خشکش زد ... سرگرد با لبخند گفت : مامان خانوم اینم  
محیا ...

هیچکدوم حرفی نمیزدیم ... من از خجالت ... مامان سرگردم از شکمی که  
بهش وارد شده بود ... سرگرد هم که کلا توی این قضیه سهیم نبود ...  
سرگرد \_ الهه خونه هستش ؟

مامانش چیزی نگفت فقط داشت منو نگاه میکرد ... سرگرد از پله ها رفت بالا  
... باید یه کاری میکردم ... رفتم جلوتر ... یک قدمی خانم مودت ایستادمو  
گفتم : خوشحالم میبینمتون ....

دو قطره اشک از چشماش پایین چکید ... یهو منو گرفت توی ب\*غ\*لش و با  
بغض گفت : نمیدونم چجور می خداری شکر کنم ...

منم ب\*غ\*لش کردم ... منو از خودش جدا کردو اشکاشو پاک کردو گفت :  
چند لحظه بشین الان میام ...

و خودش رفت ... نشستم گوشه ی مبل ... صدای خنده ی سرگرد اومد و  
بلافاصله گفت : الهه میخوری ...

هنوز حرفشو کامل نزنه بود که صدای جیغ یکی بلند شد و پشت سرش یه  
چیزی از پله ها پایین اومد ... از سرجام بلند شدم ... سرگرد با سرعت دوید  
پایینو نشست کنار الهه ... منم رفتم طرفشون ...  
سرگرد \_ چیزیت شد ؟

ولی اون بی توجه به حرف برادرش بهم نگاه کرد و گفت : محیا تویی ؟  
خنده ام گرفته بود ... سرمو تکون دادم که بیخیال دردمش شد و منو گرفت تویی  
ب\*غ\*لش ... با خوشحالی گفت : آخ جون منم عمه شدم ...  
صدای خنده ی منو سرگرد هم زمان بلند شد ... الهه منو از خودش جدا کرد و  
برگشت طرف برادرش که یهو صدای آخش بلند شد ...  
الهه \_ ای کوفت ... نیشتو ببند ... اینقدر نشونم ندادی که حالا که دیدمش  
اینقدر ذوق زده شدم ... آبروم رفت پیش زن داداشم ...  
خنده مو قورت دادم ... مامان سرگرد هم اومد ... اسفندی که تویی دستش بودو  
بالای سرم و سرگرد چرخوند و گفت : ایشالله خوشبخت بشید ...  
لبخندی زدم و به سرگرد نگاه کردم ... پس همه چیو نگفته ... الهه منو کشید  
طرف یکی از مبلا و نشوند روش و گفت : بچه چیه ؟  
سرگرد درحالی که داشت با گوشیش ور میرفت با خنده گفت : چی ان ... سه  
تاست ... دو تا پسرویه دختر ...

الهه با بهت نگام کرد تا تایید کنم حرف سرگردو سرمو که تکون دادم یه جیغی  
کشید که سرگرد دستاشو گذاشت روی گوشش

سرگرد \_ چه خیرته ؟

الیه منوب\*و\*سیدو بلند شدو گفت : واقعا خوشحالم ... من برم به مریم خبر بدم ...

و دوید از پله ها بالا ... مادر سرگرد با لبخند رو بهم گفت : خدا بهتون لطف داشته ...

لبخند تلخی زدم ... چه لطفی ... داشت در حق بچه ها ظلم میکرد ... با صدای مادر سرگرد سرمو بلند کردم : دیگه ایمان از ماموریتش دس کشیده دیگه باید برید سر زندگی خودتون ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : ما بخاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم و حالا هم ماموریت تموم شده ...

سرمو بلند کردم ... نگام با نگاه سرگرد گره خورد ، گفتم : میخواهیم از هم جدا شیم ...

تو چشاش هیچی نبود ... نه خوشحال نه هیچی ... نگاهمو ازش گرفتمو به مادرش دوختم ... مادرش با نارحتی گفت : شما اصلا فکر هم میکنید !؟

سرگرد خواست حرف بزنه که مادرش با حرص گفت : شما دوتا فقط خودتون رو میبینید ...

رو بهم کردو ادامه داد : تو مادری ... یه مادر بخاطر بچه هاش باید خودشو فدا کنه ...

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: من خودمو فدا کردم... این پسر شما بود که میگفت بچه و اسسش ارزش نداره.... میگفت نابودش کنیم... من میخواستم نگاهش دارم... حالا اوامده و ادعا میکنه بچه ها رو میخواود...

مادرش سرشو انداخت پایینو گفت: شما باید بخاطر اونا باهم بسازید... اونا هم مادر میخوان هم پدر...

سرگرد \_ اونا با ازدواج من مادر دار میشن...

با بهت نگاهش کردم... چه راحت حرف میزد... چه راحت فکر میکرد بچه هامو میدم بهش...

مادر سرگرد \_ اونا مادر دارن... احتیاجی به زن تو ندارن...

سرگرد حرصش گرفته بودو دیگه هیچی نگفت... بغضمو فرو دادم و گفتم: جواب منو نمیده... شما ازش پرسید چرا یهو حس پدرانه اش قلمبه زد بیرون

!؟

سرگرد خواست بلند شه که مادرش با جدیت گفت: بشین ایمان...

نشست... معلوم بود احترام مادرشو خیلی نگه میداره... مادرش رو بهش

گفت: راست میگه... تو اگه بچه ها رو میخواستی از همون اول به ما هم

میگفتی زن گرفتم... چی شده حالا بچه ها رو میخواوی؟

سرگرد \_ از خون خودمن... میخوامشون...

مادر سرگرد \_ متا سفم و سه خودم... پسر تربیت کردم... آقای مودت توی

اون گوشت فرو کن... اونا شی نیستن که بخوایمشون... اونا انسانن... نباید

قربانی خودخواهی تو بشن...

سرگرد \_ میگید چی کار کنم؟! محیا هم میخواود طلاق بگیره...

مادر سرگرد \_ فقط خودتو میبینی ...

رو به من کرد و گفت : تو بچه ها رو میخوای ؟

\_ بله ...

مادر سرگرد \_ تو چی ایمان ؟

سرگرد با کلافگی گفت : اره ...

منفجر شدم ... دیگه نمیتونستم این حرفا رو نگه دارم ...

\_ تو که ادعا میکردی یکی دیگه رو دوست داشتی ... اونم حامله است برو بچه

اونو بزرگ کن ... اون که واست بیشتر اهمیت داره ...

سرشو بلند کرد ... از عصبانیت داشت میلرزید ... از جاش خیز برداشتو اومد

طرفم ... نشست کنارمو موهامو گرفت توی دستشو سرمو آورد نزدیک

صورتشو گفت : داشتن این بچه ها رو به دلت میدارم ...

با لبخند گفتم : منم همینطور عزیزم

عزیزمو با غلظت و کش دار گفتم ... چشاش به خون نشسته بود ... موهامو

بیشتر کشید که صدای عصبانی مادرش بلند شد : ایمان ولش کن ...

ایمان منو با کمی تاخیر ول کرد و بلند شد ... بدون معطلی رفت طرف در ...

با صدای بسته شدن محکم در چشمم اومد روی هم ... بازم نتونسته بودم

جلوی زبونمو بگیرم ... درکش میکردم عصبانی شه ... خودمم اگه بودم

نازاحت میشدم ...

مادر سرگرد \_ شما نباید از هم جدا شید ...



چشامو باز کردم با عجز گفتم: جدا نشیم؟! یه عمر مثل دو تا غریبه باهم زندگی کنیم؟ هر دو مون از همدیگه بدمون میاد ...

مادر سرگرد \_ من پسر خودمو میشناسم ... دلیلی واسه این کارش داره ...

\_ دلیلی بزرگتر از زجر دادن من و نگه داشتن بچه ها؟

مادر سرگرد \_ نه فراتر از اینه ... تو حاضری بچه هاتو بدی به ایمان؟

\_ معلومه نه ...

مادر سرگرد \_ اون لجباز تر از این حرفاست ... راحت میتونه بچه ها رو ازت

بگیره ...

\_ نمیذارم ....

مادر سرگرد \_ عزیزم ... تو میتونی بچه ها رو فوقش تا هفت سالگی نگه داری

بعدش که دیگه مال ایمانن ...

با بغض گفتم: شما مگه مادر نیستید؟ چجوری من میتونم بزارم ازم جدا شن

؟

مادر سرگرد \_ میدونم ... ولی هی مادر بخاطر بچه اش فداکاری میکنه ...

\_ تو چه راهی فداکاری کنم؟! همین که زندگیمو گذاشتم پای این ماموریت

مسخره که آخرشم معلوم نشد چی شد بس نیست؟ دیگه چی از جونم

میخوان ...

مادر سرگرد بلند شد و اومد کنارم نشستو گفتم: آروم باش عزیزم ...

چشامو بستم و گفتم: بیخشید ...

با سرو صدای الهه چشامو باز کردم ... اومد نشست طرف دیگه مو گفتم:

احتمالا ایمان هیچی راجبمون نگفته بهت؟

\_ نه ...

الهه \_ خب پس .... من الهه هستم ... ۱۸ سالمه ... رشته رياضي ... امسال  
پيشم ... اينم مامان خانومه ... الهام خانوم .... ۵۱ سالشه ... معلم بازنشسته  
هستشون ... بابام چهار سال پيش فوت کرده ...

\_ خدايا مرز تشون ....

الهه \_ ممنون ... من و ايمان تنههاييمو ديگه خواهر برادر نداريم ...  
ناخودآگاه نگاه کشيده شد طرف الهام خانوم ... توي نگاهش غم بود ... ياد  
پويان افتاده بود ... با صدای الهه به خودم اومدم : خب تو بگو ....

\_ من محيا کرامتم ... ۲۵ سالمه ... فرزند دوم خونواده ... دوتا برادر دارم ...  
مهيار و محسن .... ۲۹ ساله و ۹ ساله ... و يه خواهر که ۱۷ سالشه امسال  
ميره سوم ... و رشته تجربيه ...

الهه با ذوق گفت : آخ جون يه دوستم پيدا کردم ...

از شخصيتش خوشم اومده بود ... عين يه بچه بود ... با هر چيز کوچيکي ذوق  
زده ميشد ... نشسته بود کنار مو از هر چيزي واسم ميگفت ...

نميدونم چقدر گذر شده بود که گو شيم زنگ خورد ... با گفتن ببخشيد از توي  
کيفم درش اوردم ... از خونه بود ... جواب دادم : بله ؟

صدای عصباني مهلا پيچيد توي گوشم : تو کدوم نقطه چيني هستي؟! کجا  
بردي خواهر زاده هامو ؟

\_ پس يغمای دهن لق گفته ؟

مهلا \_ کجای کاری عزیزم ... ا صلا تنها کسی که نفهمیده خواهی حافظه که فکر کنم مامان الان بهش زنگ زدو گفت ...

خنده ام گرفته بود ...

\_ خونه سرگردم ...

مهلا \_ تورفتی اونجا چیکار؟! نمیگی یه بلایی سرت میاره؟ با اون عصبانیتی که اون اومد در خونه آگه میدیدت میکششت ... اومده میگه کو محیا؟

مهیار گفت: به تو چه ...

اونم با عصبانیت گفت: تو چیکارشی مثلا ... نگو این هنوز مهیارو ندیده ...

مهیارم گفت: همه کسشم ... فهمیدی؟

ایمانم یقه ی مهیارو گرفت که صدای جیغ مامان بلند شد ... محسن بیچاره داد میزد: داداشمو ول کن ...

تازه دوزاری آقا افتاده بود ... مهیارو ول کردو با شرمندگی گفت: ببخشید نمیدونستم کی هستید ...

مهیار خواست چیزی بگه که گفت: ترودا بگید کجاست کارش دارم ... مامان بهش گفت بیچاره کلی ذوق کرده بود ... فکر کنم خبریه ...

\_ همش فیلمشه ... میخواد بچه ها رو ازم بگیره ...

مهلا چند لحظه چیزی نگفت و بعد از چند لحظه گفت: بیا خونه ... باید راجبش به بابا اینا بگیم ...

\_ باشه میام ...

قطع کردم به الهه نگاه کردم ...

الهه \_ میخواهید از هم جدا شید؟

– آره عزیزم ...

نگاه شو غم گرفت ... دیگه هیچی نگفتو رفت طرف پله ها و سریع رفت بالا

...

مادر سرگرد با میوه اومد ... لبخندی زد مو گفتم : خانم مودت من باید برم ...  
 اخما شو کشید توی هم ... نشست کنار مو گفت : اولاً خانم مودت نه یا بگو  
 الهام یا یه چیز دیگه ... ثانیاً زنگ بزنی به خونواده ات تو امشب اینجایی ... من  
 امشب مهمونی دارم میخوام تورو معرفی کنم بعدش فردا باهم میریم خونتون  
 ... من باید با خونواده ات حرف بزوم ...

– ولی ما که میخوایم از هم جدا شیم چرا منو میخواید معرفی کنید ؟  
 خانم مودت – دیگه حرف جدایی نزن ... دلم نمیخواد بزارم زندگی بچه ها رو  
 الکی خراب کنید ...

دیگه فرصت اعتراض بهم نداد ... منم هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست  
 نارحتش کنم ...

داشتم میزوبه کمک الهه میچیدم که در خونه باز شدو ایمان اومد داخل ...  
 چرا داشتم بهش میگفتم ایمان؟! اون همون سرگرد بود ... ولی پدر بچه هامم  
 بود ... یه ایمان گفتن ازم چیزی کم نمیکرد ... بدون حرفی رفت طرف پله ها  
 و رفت بالا ... میز که تموم شد الهه صداش زد ... اومد پایین ولی یه جور اخم  
 کرده بود که اشتهاش کور شد ... مشکلم این بود که یه کاری میکردم بعدش  
 پشیمون میشدم ...

داشتم با غذا با بازی می‌کردم که خاله الهام گفت: محیا جان چرا نمی‌خوری؟  
غذا مشکل داره؟

\_ نه نه ... من کلا کم اشتها ...

ایمان \_ والله اون موقع که اشتها خوب بود ...

نگاش کردم و گفتم: بعد از ماموریت همه چی فرق کرده حتی دید من به  
بعضی از افراد ...

معلوم بود عصبانی شده ... الهه خواست جو رو عوض کنه ... گفت: مامان  
منم فردا می‌خوام خواهر محیا رو ببینم ...

خاله \_ باشه ...

ایمان \_ مگه فردا خبریه؟

خاله \_ می‌خوام برم با آقای کرامت حرف بزنم ... اگه تصمیمو بزرایم به عهده  
خودتون زندگی تون رو نابود میکنید ...

ایمان با عصبانیت گفت: مادر من ... زندگی مائه ... خودمونم می‌خواهیم جدا  
شیم ...

خاله \_ اگه بچه ای درکار نبود اصلا توی کارتون قاطی نمیشدم ولی الان  
زندگی سه نفر بیگ\*ن\*ا\*ه این وسط مهمتر از زندگی شما دوتا ست که دارید  
با لجبازی کارتون رو پیش میرید ...

ایمان خواست حرفی بزنه که خاله گفت: غذا تو بخور .... حوصله بحث  
ندارم ...

ایمان نگام کرد و گفت: تو هم می‌خواهی زیر بار حرفاشون بری ...؟

\_ فعلا نمی‌خوام راجبش فکر کنم ... هنوز ۴ ماه دیگه مونده ...

دیگه چیزی نگفت ... واقعا دلم نمیخواست راجبش فکر کنم ... راجب اینکه آیا مجبور بودم با مردی زندگی کنم که دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم ... غذا رو که خوردیم خاله دستمو گرفت و منو برد طرف یه اتاقی که طبقه پایین بود ... منو برد داخلو گفت : استراحت کن ... امشب خسته میشی ...

\_ ولی خاله میخوام کمک کنم بهتون ....

خاله در حالی که میرفت طرف در گفت : لازم نکرده ... بخواب ... و رفت بیرونو درو بست ... نشستم روی تخت ... واقعا خوابم میومد ... شالمو دراوردمو دراز کشیدم روی تخت ... چشامو بستم ... هنوز به دقیقه نکشیده بود که در باز شد ... چشامو باز کردم ... ایمن بود ... داشتم با تعجب نگاهش میکردم ... نشستم پایین تخت و سر شو گرفتم بین دستا شو گفت :

میخوای چیکار کنی ؟

\_ فکر کنم گفتم بهتون ...

ایمن \_ میخوای با تصمیم اونا پیش بری؟! میدونی چی ازمون میخوان اینکه باهم زندگی کنیم ...

بدون اینکه بلند شدم گفتم : فکر نکنید من خیلی خوشحالم ... خودمم دارم داغون میشم ... منم دلم نمیخواست با کسی زندگی کنم که دلم نمیخواست ببینمش ...

با عصبانیت اومد نزدیکمو بازو مو گرفتو گفت : منم حتی دلم نمیخواست ریخت تو رو بینم ...

داشت استخوانامو میشکست ... دستشو جدا کردم از بازوم و گفتم: خوبه تو این یه مورد تفاهم داریم باهم ...

کمی بازومو مالیدمو گفتم: ببین آقای مودت من کوتاه نیام ... حالا هرچقدر دوست داری واسه خودت رجز بخون ...

خودشو کشید طرفمو گفتم: میدونی چرا دلَم میخواد زجرت بدم؟!  
\_ عددش نیستی عامو ...

اینو از فرزاد یاد گرفته بودم ... با اینکه همیشه از این جور حرف زدنا بدم میومد ولی گفتم دیگه ...!

پشتمو بهش کردم که اومد نزدیکمو گفتم: میخوای با داشتن بچه ها چیکار کنی؟

برگشتم طرفش ... با حرص گفتم: برو بیرون حوصله ندارم باهات بحث کنم ...

پوزخندی زدو نزدیکتر شد ... خیمه زده بود روم ... با حرص گفتم: میری اونور یا جیغ بزنی؟

توی این چند ساعت فهمیده بودم خیلی از خاله حساب میره ...

دستا شو گذاشت اطراف سرم و زل زدتوی چشممو گفتم: جیغ بزنی که چی بگی؟!

دستمو بردم طرف سینه اش و خواستم هلمش بدم عقب که دوتا دستامو با یه دستش گرفت بالا ... چشاش سرخ شده بود ... اومد نزدیکمو گفتم: ازت توقع نداشتم نیلو ... دوست داشتم ... حتی بیشتر از جونم ... بخاطرت از جونم گذشتم از خونواده ام ... از همه چی گذشتم ...

وا رفتم ... این منو اشتباه گرفته بود ... با کی؟! با کسی که دوش داشت ...  
 سرشو آورد چند سانتی صورتمو گفت: داغونم کردی ... نابودم کردی ... تو به  
 ع شقم پشت پا زدی ... اونم بخاطر کی ... بخاطر بهترین دو ستم ... بخاطر  
 برادرم ...

دیگه قدرت تکلم نداشتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشایی که پر شده  
 بودن از اشک ... فاصله اش تا صورتم دو یا سه سانت بود ... با صدایی که از  
 بغض میلرزید گفت: دوست داشتم ... نیلو ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... منم که شوکه شده بودم داشتم نگاه میکردم ...  
 به اشکهایی که از چشاش سرازیر شدن ...

به اشکهایی که از چشاش جاری شده بودن ... یعنی اینقدر دوش داشت که  
 بخاطرش ... وای خدا مخم هنگ کرده ... همونطور که چشاش بسته بود  
 لباسو از روی لبام برداشتو کنارم دراز کشید ... بهش نگاه نمیکردم ... انگار  
 سعی میکردم نگاه نکنم ... یه گ\*ن\*ا\*ه نابخشودنی انجام داده بود ... یه  
 مرد نباید گریه میکرد ... مردا نباید گریه کنن ...

ایمان \_ چشات عین چشای اونه ... بعضی مواقع نمیتونم جلوی خودمو بگیرم  
 ... ببخشید ...

حالا این من بودم که بغض کرده بودم ... چرا؟! خودمم نمیدونستم ... دلم  
 میخواست سرش داد بزنم ولی صدام درنمیومد ... همونجور که به سقف زل  
 زده بود ادامه داد: باید راجبش بهت میگفتم ...



دیگه نتونستم ... یعنی نمیخواستم به حرفاش گوش کنم ... پشتمو بهش کردم  
گفتم : نمیخوام بشنوم ... برو بیرون ...  
هیچ صدایی ازش بلند نشد ... بعد از چند لحظه صدای بازو بسته شدن درو  
شنیدم ... دوباره روی کمرم خوابیدم و به سقف زل زدم ... نمیخوام چشم عین  
اون باشه ... نمیخوام اون باشم ... من میخوام محیا باشم نه نیلوفر ... میخوام  
جای خودم باشم ... نمیخوام کسی منو جای یکی دیگه ببینه ... نمیخوام ...  
نمیخوام بازم با کسی باشم که یکی دیگه رو میبینه ... میخوام یکی خودمو  
بخواد ... نه شباهتمو ....

\*\*\*

مهلا \_ به به عروس خانوم ...  
\_ مهلا میزنم فکتو میارم پایینا ... مگه نگفتم کسی نباید بدونه ...  
مهلا اطرافشو نگاه کردو گفت : اینجا که کسی نیست ...  
زدم پس کله شو گفتم : کلا تو یکی اصلا حرف نزن باشه ؟  
صدای کسری بلند شد : محیا کجا موندی بیا دیگه ...  
یه بار دیگه به مهلا نگاه کردم با تهدید گفتم : آگه کسی بفهمه ... میدونی که  
جات توی انباری آقا جوئه ...  
آب دهنشو به سختی قورت دادو گفت : باشه ...  
میدونستم از اونجا به شدت وحشت داره و اینم یه وسیله بود واسه باج گرفتن  
... دویدم بیرون ... کسری به ما شین تکیه داده بود ... با دیدنم گفت : بالاخره  
اومدی؟! خوبه گفتم عجله دارما ...  
\_ شرمنده ...

رفت تا سوار شه و گفت : زودي سوار شو ...

تند سوار شدم تا ديگه معطل نکنم ...

سوار شدم و ماشين رو روشن کرد ... سيستم پخشو هم روشن کرد ... صدای فرامرز اصلاني پيچيد توي ماشين .... چشامو بستم ... صداشو خيلي دوست داشتم ...

کسري \_ کجا بايد برم ؟

\_ نگو که يادت رفته ؟!

کسري \_ آدرس ؟

نميدونم دليل اينهمه عجله اش و بد اخلاقيش چي بود ... حرصم گرفته بود ... با اينکه ميدونستم عصباني کردنش کار خوبي نيست ولي گفتم : همينجا نگو دار ... پياده ميشم ...

هيچي نگفت ... توقع داشتم عصباني شه ولي آروم گوشه خيابون نگو داشتم درو باز کردو گفت : بفرما پايين ...

با ناباوري نگاهش کردم که گفت : توقع نداشتمه باش منتو بکشم من ديگه از دست اين کارات خسته شدم ...

پامو از ماشين گذاشتم بيرون ... هنوز درو نبسته بود که پا شو گذاشت روی گازو رفت ... بغض کردم ... نشستم گوشه خيابون ... کارم بدی نکرده بودم ... ولي حرف آخرش توي گوشم زنگ ميزد ... از دست کارات خسته شدم ... مگه من چيکار ميکردم ... ؟! من که هميشه باهمه کاراش ميساختم ... حتي بخاطرش ماهي هم ميخوردم ... چيزي که ازش متنفر بودم ... بغضم

خلاصه شد به دو قطره اشک که روی گونه ام چکید ... با مشت اشکامو پاک کردم بلند شدم و دستمو واسه تاکسی بلند کردم ... یه تاکسی جلوم نگه داشت ... خودمو انداختم توش و ادرسو دادم ... چشممو بستم ... صدای گوشیم بلند شد ... برش داشتم ... کیان بود ...

\_ بله؟

کیان \_ سلام ... خوبی؟

\_ ممنون ....

کیان \_ کسری پیش تو نیست؟

\_ نه ... او مد دنبال و لی منو پیاده کرد کنار خیابونو رفت ...

کیان \_ نفهمیدی کجا؟

\_ نه ...

کیان \_ پس کجاست؟! قرار بوده بره فرودگاه دنبال دختر خاله ام ...

رادارم کار کردن ... دختر خاله اش؟! با تردید گفتم: بیتا؟!!

کیان \_ آره ... فعلا خداحافظ ...

گوشی از دستم افتاد روی پام ... یعنی بیتا برگشته بود؟! پس بگو چرا عجله داشت ... با بغض به راننده آدرس خونه عمو اینا رو دادم ... دلم میخواست برم پیش یغما ...

ماشین نگه داشت ... کرایه شو دادمو پریدم پایین ... دستمو گذاشتم روی

زنگ ... صدای فریاد یوسف پیچید توی گوشم: چته مگه سر اوردی؟!!

\_ باز کن ...

صدام توي گلوم شکست ... اشک روي گونه ام سر ميخورد ... در باز شد ...  
دويدم داخل ... يوسف جلوي ساختمون ايستاده بود ...

يوسف \_ چي شده محيا ؟

بي توجه بهش دويدم داخل ... يغما داشت از پله ها ميومد پايين ... خودمو  
انداختم ب\*غ\*لش ...

يغما \_ محيا جان چي شده عزيزم ؟

\_ بيتا ... او مده ....

يوسف \_ چي شده يغما ؟

يغما بدون جواب دادن به سوال يوسف منو برد بالا ... منو نشوند روي تخت  
... صورتمو گرفت توي دستشو گفت : حالا بگو بينم چي شده ...

\_ ميخواستم با کسري برم بيرون ... وسط راه بحث کرديم ... منو پياده کردو  
خودش رفت ... کيان بهم زنگ زد و گفت قرار بوده بره دنبال بيتا ...

يغما سرمو گرفت توي ب\*غ\*لشو گفت : هيچي نيست عزيزم ...

گذاشت گريه کنم ... به قول مهيار گريه نميکردم نميکردم ميکردم تا بند بياد  
خيلي وقت ميبرد ... کمي که آروم شدم يغما گفت : مگه بهت نگفته بودم يه  
روزي مياد ... مگه نگفته بودم اين دزدکي بيرون رفتناتون آخر خوشي نداره ...  
مگه نگفته بودم !؟

راست ميگفت ... همه اينارو گفته بود ... خودمم قبول داشتم همشونو ... ولي  
فکر ميکردم با رفتن بيتا و نزديک شدن من به کسري اون ديگه فراموشش کنه و  
منو بخواد ... ولي هميشه رفتاراي کسري در حد يه پسر عمو دختر عمو بود ...

همیشه میگفت رفتارام عین بیتانه ... من سعی میکردم رفتارامو تغییر بدم تا از یادش بره ... تا بیتانه لعنتی از یادش بره ولی حالا میدیدم یه سال زندگیمو الکی تلف کردم ... اون منو نمیخواست ... اون بیتا رو میخواست ...

با صدای یغما به خودم اومدم: مگه انتظار این روزو نداشتی؟

\_ چرا ... میدونستم اینجوری می شه ولی فکر نمیکردم کسری هنوز بخوادش ...

یغما \_ همه ما میدونستیم کسری دوسش داشت حتی توی شمال از جون خودش گذشتو اونو نجات داد ولی بازم تو فکر میکردی میتونه فراموشش کنه!  
!؟

اشکمو پاک کردم به یغما چشم دوختم ...

\*\*\*

با صدای در از افکارم بیرون اومدم ... نیم خیز شدمو گفتم: بفرمایید ...  
صدام از بغض میلرزید ... در باز شد ... الهه سرشو آورد داخلو گفت:  
استراحت کردی؟

\_ اره ...

اونم چه استراحتی ... با وجود ایمان چه دلچسب شد این استراحت ...  
الهه \_ خب پس آماده شو بریم ...

\_ کجا!؟

الهه \_ خرید دیگه ... واسه امشب ...

چشامو بستم باز کردم گفتم: باشه ... الان میام ...

الهه \_ پس من رفتم بیا ...

و رفت بیرون ...

از روی تخت پایین او مدم ... روسریمو جلوی آینه درست کردم و رفتم بیرون ... خاله با دیدن من با لبخند گفت : خوب خوابیدی ؟

مگه چند ساعت خوابیده بودم؟! داشتم دنبال ساعت می‌گشتم که الهه گفت : سه ساعت خواب بودی ...

سرم سوت کشید ... یعنی من اینهمه توی فکر و خیال بودم ... نشستم کنار خاله ... یه لیوان قهوه داد دستمو گفت : با الهه و مریمو ایمان میرید بیرون ...

\_ خاله ببخشید ولی باید توی این مهمونی باشم!؟

الهه \_ پ ن پ ... ماما ۶۰ نفرو دعوت کرده ...

خاله \_ الهه باز توی اینو گفتی!؟

الهه \_ بیخی ماما ...

خاله \_ پاشو برو ایمانو صدا کن ...

الهه بلند شد و رفت طرف پله ها ... کمی از قهوه مو مزه مزه کردم ... تلخیشو دوست داشتم ... کمی ازش خوردم ...

خاله \_ محض خاطر خدا کمتر دعوا کنید ...

خواستم چیزی بگم که الهه و ایمان از پله ها او مدمن پایین ... بعد از یک

ساعت هر سه نفرمون آماده بودیم که بریم بیرون ... از خاله خدا حافظی کردم

و او مدمن بیرون ... الهه سریع رفت عقب نشست ... ایمان هم سوار شد ... از

لجش رفتم عقب کنار الهه نشستم ... ایمان با عصبانیت گفت : من راننده

هیچ کدومتون نیستم ... این مسخره بازی ها رو بزارید کنار ...

الهه \_ زنداداش چرا نرفتي جلو؟

خواستم چيزي بگم که ايمان گفت: الهه بيا جلو...

الهه \_ ولي داداش ...

ايمان چنان دادي زد که الهه بيچاره پريد جلو ...

ايمان \_ گفتم بيا جلو ...

الهه که نشست جلو ماشينور روشن کرد و راه افتاد ... گوشيمو دراوردمو به مهلا

اس دادم و جريانو گفتم ... بهش گفتم که فردا ميام و مجبورم شب بمونم ...

خواستم گوشيمو بزارم توي كيفم که گوشيم زنگ خورد ... مهيار بود ...

\_ سلام داداش ...

مهيار \_ مهلا چي ميگه!؟

\_ داداش واسش توضيح که دادم ...

مهيار \_ من حاليم نيست ... برميداري مياي خونه ...

تا خواستم جواب بدم صداي بابا اومد که گفت: مهيار به تو ربطي نداره ...

رفته خونه شوهرش ...

مهيار \_ شوهر!؟

بابا \_ مهيار بس کن ... محيا دختر عاقله ... خودش ميتونه تصميم بگيره ...

مهيار ديگه چيزي نگفتو قطع کرد ... گو شيمو گذا شتم توي كيفم ... به حرف

بابا فکر کردم ... عاقل!؟ آره خير سرم ... عاقل بودم که خودمو انداختم توي

اين بازي ... عاقل بودم که اين کار روي کردم ... صدر صدر عاقل تر بودم که

از ماموريت فرار کردم ... يه لحظه فکرم کشيده شد طرف ماموريت ... بايد از

ايمان ميپرسيدم که آخرش چي شد ... با صداي الهه به خودم اومدم ... چه

زود رسیده بودیم ... و چه زودتر امروز زمان میگذشت ... به سختی پیاده شدم

...

الهه \_ میتونی راه بیای؟!

\_ نمیدونم ... ولی اره بابا بیخیال بریم ...

ایمان \_ کو مریم!

الهه \_ پیش وحیده ... بریم ...

پشت سر ایمان راه افتادیم ... الهه آهسته میرفت که منم بتونم پیام ... رفتم توی

یه بوتیک ... الهه با ذوق منو به یه دختری که اونجا بود معرفی کرد: این محیا

جوون زنداداشم و اینم مریم خاله ام ... ( به پسری اشاره کرد ) اینم شوهر

خاله ام وحید ....

\_ خوشبختم ...

مریم منو صیمانه ب\*غ\*ل کرد و گفت: خوشحالم که میبینمت ... بابت سه

قلوها هم تبریک میگم ...

\_ ممنون ...

الهه \_ مریم بریم دیگه؟

مریم \_ بریم ...

از بوتیک اومدیم بیرون ... وحید و ایمان جلوتر میرفتن ... منو الهه و مریم هم

عقبتر ... لباسایی که واسه زنهای حامله بود رو نگاه میکردم ... چیز قشنگی

نبود توشون ... الهه یه لباسو واسه خودش پسندید و رفتیم داخل تا پرو کنه ...



نشستم روی صندلی ... نفس عمیقی کشیدم ... داشتم اطرافو نگاه میکردم که صدای الهه اومد : خوبم ؟

منو مریم هم زمان نگاهش کردیم ... دور بودم ازش ... بلند شدم تا برم نزدیکش که دردی توی بدنم پیچید ... دستمو گرفتم به دیواره بوتیک و چشامو بهم فشار دادم ...

مریم \_ خوبی عزیزم ؟

خواستم چیزی بگم که دردم بیشتر شد ... نتونستم تحمل کنم و یه جیغ خفه کشیدم ... مریم هول شده بود ... ایمانو صدا زد ... منو نشوند روی صندلی ... ایمان اومد طرفمون

ایمان \_ چی شد...

با دیدن چهره من با نگرانی اومد کنارمو گفت : حالت خوبه !؟

به نفس نفس افتاده بودم ... دردش خیلی بود ...

مریم \_ ایمان بلندش کن باید ببریش ...

ایمان نداشت حرفشو کامل کنه ... دستشو انداخت زیر پام و منو گرفت توی ب\*غ\*لش ... کپ کرده بودم ... چجوری منو بلند کرد این ... سریع از بوتیک زد بیرون ... منو گذاشت توی ماشین و در حالی که ماشینو دور میزد تا سوار شه گفت : من میبرمش ... الهه روشما ببرید ...

مریم \_ بی خبرمون نذار ...

ایمان یه ( باشه ) گفتو پاشو گذاشت روی گاز ...

کمی از دردم کاسته شده بود ... دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم : حالم خوبه بریم خونه ...

از توي آينه بهم نگاه كردو گفت : بايد بريم تا ببينت چي شده ...

نشستمو گفتم : خوبم ...

اخماش رفت توي و گفت : گفتم بايد بريم ... ديگه بحث نکن ...

\_ نميخواه نگرانم باشي ...

پوزخندي زدو گفت : نگران تو نيستم ... نگران بچه هام ...

از حرصم دستمو مشت کردم ... بيشعور ... يه بار بار نشد بزاره باهاش درست

برخورد کنم ... تقصير خودشه ... با غيض ازش چشم برداشتمو گفتم : اختيار

اونا دست منه ...

ايمان \_ و اختيار توهم دست من ...

با بهت برگشتم سمت شو گفتم : نه بابا ... ترو خدا يکم خودتو آدم حساب کن

... اختيار من دست بابامه نه جنابعالي و کس ديگه اي ...

ايمان \_ شوهرت مقدمه به پدرت ...

\_ شوهر؟! از رفتگر سر کوچه هم واسم بي اهميت تري ...

تيرم خورد به هدف ... با آخرين زورش داشت فرمونو فشار ميداد ... بکش آقا

ايمان ...

جلوي بيمارستان ايستادو پياده شد ... خواستم پياده نشم ولي از ترس اينکه

واسه بچه هام مشکلي پيش بياد زودي پياده شدم ...

ايمان \_ ميتوني بياي؟

\_ کمي درد دارم ولي اونقدر نيست محتاج تو شم ...

خواستم برم که بازمو گرفتم منو به خودش نزدیک کردو گفت : حیف به مامان  
قول دادم ناراحت نکم ...

بمیرم ... توهم که چه حرف گوش کن ...

اومد نزدیکترمو دستمو انداخت دور گردنش ... بدتر دردم اومد ... با حرص  
گفتم : آقا جوون این واسه یه زن حامله کاربرد نداره ...

د ستمو از دور گردنش بردا شتم ... اونم انگار خنده اش گرفته بود ... دستشو  
انداخت دور بازوم و گفت : وزنتو بنداز روی من ...

خنده ام گرفته بود ... هیچکدوم عین مادر یا پدرا نبودیم ...

دکتر منو چکآپ کردو گفت : مشکلی نیست ... یه درد معمولی بوده که رفع  
شده ... آگه این درد به پنج دقیقه یا بیشتر برسه مشکل ساز میشه ... میتونید

برید ...

ایمان \_ ممنون ...

دکتر رفت بیرون ... نشستم روی تخت ... روسریمو مرتب کردم و گفتم :  
دیدي چیزیم نبود ؟

سرمو بلند کردم ... داشت نگام میکرد ...

\_ چیه ؟

سر شو کمی تکون دادو گفت : میخوام چهره ی مادر بچه هام بمونه توي ذهنم  
... بریم ؟

آخه آدم اینهمه پررو ... میخواستم جفت پا برم توي صورت قشنگش ... نفس  
عمیقی کشیدمو بلند شدم و گفتم : بریم ...

کنار هم از بیمارستان بیرون اومدیم ... سوار ماشین شدم ... خوابم میومد ...  
چشامو بستم ...

با صدای ایمان چشامو باز کردم ... گردنمو کمی خم کردم ... با دیدن روبروم  
خشکم زد ... اینجا که مرکز شهر بود ... برگشتم طرف ایمان که گفت: بشین  
اینجا من برم چند تا لباسو ببینمو پیام ...

خواست پیاده شه که گفتم: واسه خودت؟!

ایمان \_ نه واسه تو ...

و رفت ... مگه من باتوشو خي دارم؟! پسره پررو ... خب مثل آدم بگو آره میرم  
واسه خودم بخرم ...

نیم ساعتی گذشت که اومد ... هیچی دستش نبود ... نشست توی ماشینو  
گوشیشو گرفت طرفم و گفت: کدومشو میپسندی؟

گیج نگاش کردم که گفت: از لباسا عکس گرفتم ... بین کدومشو میخوای ...  
به عکسا نگاه کردم ... یکیش یه دکولته یاسی رنگ از حریر بود ... قشنگ بودو  
ساده ...

\_ این قشنگه ...

ایمان \_ خوبه ... من برم بخرمش ...

\_ واسه اندازه چیکار میکنی؟! شاید اندازه ام نباشه ...

ایمان \_ بوتیک دوستمه ... چندتا اندازه میگیرم آخرش یکیش که اندازه ات  
میشه ...

\_ خب شاید وقتی پوشیدم خوشم نیاد ...

با حرص برگشتم طرفمو گفت : پیاده شو ...

– چي؟!

ایمان – کشتي منو ... پیاده شو بیا بریم بخریم ...

منم با ذوق پیاده شدم ... آروم آروم کنارش میرفتم ... به بوتیک که رسیدیم به

سلام به دوست ایمان کردم و نشستم روی صندلی ... نفسم بریده بود ...

دوست ایمان – ایمان مگه نگفتم مشکلی نیست ببری خونه چرا خانمو آوردی

؟

ایمان – خودش خواست ...

بلند شدم ورتم طرف اتاق پرو ... لباسو به زور پوشیدم ... توی آینه به خودم

نگاه کردم ... نه بابا خوشگل شده بودم ... با صدای در از جا پریدم ...

ایمان – درو باز کن ببینم ...

– نمیخوام ...

ایمان – باز نکن ...

شرط میندم به درک هم گفت ... لبخندی زدمو لباسمو عوض کردم ...

از اتاق پرو اوادم بیرون ... ایمان نگام کرد و گفت : خوبه ؟

– آره ...

و لباسو گذاشتم روی پیشخون ... ایمان رو به دوستش گفت : چقدر بدم بهنام

؟

بهنام – حرفش من زن ... عروسیت که خبرمون نکردی ... این هدیه من واسه

ازدواجتون ...

و بهم نگاه کرد و گفت : چیز قابل داری نیست ...

\_ ممنون آقا بهنام ...

لباسو گذاشت توي پلاستيک و داد دست ايمان و گفت : خوشبخت باشيد ....  
ايمان هم لبخندي زدو دست بهنامو فشار دادو او مد طرف من ... از بهنام  
خداحافظي کردم از بوتیک دراومدیم ....

ايمان \_ ديگه چي چي ميخوای ؟

نگاش کردم ... اخلاقش خوب شده بود ... اين اخلاقشو دوست داشتم ... با  
فشاري که به دستم وارد کرد نگاش کردم ...

ايمان \_ صندل ميخوای ؟

\_ اوهوم ...

منو ک شيد طرف يه مغازه ... صندل هم گرفتم ... جلوتر از ايمان او دم بيرون  
... روبروم يه مغازه بودکه فقط لباس نوزاد داشت ... بي اراده رفتم طرفش ...  
نگاهمو دوخته بودم به لباساي کوچيک ... يعني منم بايد واسه سه تا وروجک  
لباس ميگرفتم؟! دستمو گذاشتم روي شکمم ...

ايمان \_ ميخوای بریم داخل ؟

يه نگاه بهش انداختم ... و دوباره به لباسا چشم دوختم ...

\_ نه ... بریم ... هنوز خيلي وقت دارم واسه لباس گرفتن ...

ايمان \_ داریم ...

نگاهمو بهش دوختم ... توي چشم زل زدو گفت : بايد باهم بيايم خريد ديگه

!؟

با لبخند سرمو تکون دادم ...

سوار ماشین شدم ... دیگه هیچ کدوم طول راه حرف نزدیم .... حدودا نیم ساعت گذشت که رسیدم به خونه خاله ... به کمک ایمان پایین اومدم و رفتیم داخل ...

\_ راستی تو کمر درد نگرفتی منو بلند کردی ؟

ایمان \_ داشتم میمردم ... کمر درد نگرفتم !!!

خنده ام گرفت ... با صدای خاله به طرفش نگاه کردیم ...

خاله \_ به ماهم بگید بخندیم ...

ایمان \_ مامان جان نبودی ببینی ... خانوم دردش گرفت ... پسر بیچاره شمام

ب\*غ\*لش کرد تا ماشین بردش ...

از پله ها رفتم بالا ... منو خاله همزمان گفتیم : وظیفه اته ...

با دیدن قیافه ی ایمان هر دو تامون زدیم زیر خنده ... خاله دستمو گرفتو منو

برد داخل ...

خاله \_ برو توی اون اتاق لباستو بپوش تا به مریمو الهه بگم بیان تورو هم

درست کنن ...

ایمان \_ مامان جان مگه عروسیه !! بیخیال شید یکم استراحت کنه ...

خاله \_ عروسیتون که نبودیم ... حداقل بزار اینجا عروسمو ببینم ...

ایمان \_ اگه مشکلی داشت بدید خودم ببرم پیش بدم ... یه خوبشو بگیرم ...

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده شونه ها شو انداخت بالا و رفت از پله ها

بالا ... خاله منو برد طرف اتاق ... لباسمو پوشیدم و جلوی اینه ایستادم ... بابا

خوشتیپ ... با صدای در برگشتم طرفش ... مریم و الهه اومدن داخل ... الهه

لباسشو پوشیده بود ... با دیدنش لبخندی زدمو گفتم : خیلی خوشگل شدی

...

الهه اومد کنار موب\* و\*سه ای بر شکمم زدو گفت : شمام خوشگل شدین ...  
خنده ام گرفته بود ... الهه منو نشوند روی صندلی و گفت : به خودت نگاه

نمیکنیا ...

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ...

خلاصه منو بدبختو اینقدر در ست کردن که حس میکردم خوابم میاد ... واقعا  
خسته شده بودم ... بالاخره الهه رضایت داد تا توی آینه نگاه کنم ... از دیدن  
خودم کپ کردم ... مثل روز عروسی چند لحظه خودمو نگاه کردم ... با  
صدای الهه به خودم اومدم ...

الهه \_ محشر شدی ...

\_ نه دیگه تا این حد ...

مریم \_ راست میگه الهه خیلی ناز شدی عزیزم ...

\_ ممنون ...

الهه دست مریمو گرفتو گفت : بریم توهم آماده شو ...

\_ ممنون بابت ...

الهه \_ قابلی نداشت زنداداش ...

و رفتن بیرون ... به خودم نگاه کردم گفتم : نگا چه مامان خوشگلی دارید ...

ایمان \_ جان من یکم خودتو تحویل بگیر ...

برگشتم طرفش ... تکیه داده بود به دیوار و داشت نگام میکرد ...



\_ والله بقیه که نظرشون این بود ... نظر جنابعالی هم مهم نیست ...  
 اومد نزدیکمو گفت : آدم خوشگل نباید اعتماد به نفس داشته باشه مثل من ...  
 با خنده گفتم : مثل تو؟! اعتماد به نفست کاذبه جانم ...  
 روبروم ایستاد و دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت : همه بهم میگن  
 خوشگل و خوشتیپم ...

\_ اون همه احتمالاً خاله و الهه هستن دیگه درسته!!?  
 تا خواست حرفی بزنه که در باز شد ... ایمان برگشت طرف در ... منم از  
 کنارش نگاه کردم ... الهه بود ... بیچاره اینقدر هول شده بود که کل صورتش  
 قرمز شده بود ... با من گفت : ببخشید مزاحم شدم ... میخواستم بگم به  
 سری از مهمونا اومدن ...

و سریع رفت بیرون ... بیچاره فکر کرده بود ما داریم چیکار میکنیم ... ایمان  
 برگشت طرفمو کراواتشو گرفت جلوم و گفت : میندیش؟!  
 گرفتم و نشستم روی تخت و زانومو گرفتم بالا و شروع کردم به بستنش ...  
 ایمان هم نشست کنارم ... تموم که شد بلند شدمو کمی با فاصله از خودم  
 گرفتمش و گفتم : خوبه ...  
 رو به ایمان گفتم : پاشو ببندمش ...

بلند شد و روبروم ایستاد ... کراواتو انداختم دور گردنشو بستم براش ... کارم  
 که تموم شد به نگاه به کراوات انداختمو گفتم : تموم شد ...  
 بهش نگاه کردم ... داشت نگاه میکرد ... لبخندی زدمو گفتم : چیزی گم  
 کردی توی صورتم?!  
 اومد نزدیکتر و ب\*و\*سه ای روی لبام زدو گفت : آره چشاتو ...

و از کنارم رد شد و رفت طرف در ...

خشکم زد ... هرچی هم فحشش بدم کمش بود ... بیشعور بیریخت ... فقط دوست داشت حرصمو دربیاره ... اما کور خوندي آقا دارم واست ... نقاب بي تفاوتی به خودم زدمو رفتم طرفشو گفتم : لبتو پاک کن ...

و او دمدم بیرون ... رفتم طرف خاله الهام که بین چند نفر نشسته بود و داستن حرف میزدن ... خاله با دیدنم بلند شد و او مد طرفم رو به جمع گفت : اینم مهمون افتخاری ما ... محیا جان ... عروسم ...

یه خانومی بلند شد و دستشو دراز کرد و گفت : خوشحالم که میبینمت عزیزم ... من خاله ی ایمانم ... المیرا ...

\_ خوشبختم ...

و این مقدمه ای شد و اسه معرفی کردن بقیه توسط خاله ... اینقدر آدم بود که سرگیجه گرفته بودم ... ایمان کنارم ایستاده بود و اینو از دستی که دور کمرم بود فهمیده بودم ... بالاخره تموم شد ... خاله منو نشوند کنار خودش و گفت : بهتری عزیزم ؟

\_ ممنون خاله ...

دوباره مشغول صحبت شدن ... کلا من همیشه توی جمع ها اضافه بودم ... حتی توی خانواده ها خودمونم همینطور ... سرمو انداختم پایین که ایمان کنار گوشم زمزمه کرد : حوصله ات سر نرفته !؟

نگاش کردم ... واقعا داشت حرف دلمو میزد ... لبخندی زد و بلند گفت : ارشیا قریون دستت اون سیستمو راه بنداز ... یه خودی نشون بدیم ...

همه جمع زدن زیر خنده ... یکی از پسرا گفت: ای جان ... محیا خانم خوب روی ایمان اثر گذاشتید ... این که تا حالا اصلاً توی جشنها تکون نمیخورد حالا میخواد قر بده ...

ایمان \_ حرف توی دهنم نزار من نگفتم میخوام قر بدم ...

الهه \_ چه فرقی میکنه داداش ...

ایمان بلند شد و دست منو گرفت و بلندم کرد و گفت: حالا روشنش کنید دیگه ...

رفتیم طرف جوونا ... صدای آهنگ پیچید توی سالن ... خواستم بشینم که الهه گفت: مگه تو نمیای؟

ایمان \_ نه ر\*ق\*ص\* بلده نه میتونه تکون بخوره ...

با حرص نگاه کردم که لبخند قشنگی زد و دست الهه رو گرفت و رفتن وسط ... حوصله من سر رفته بود ولی این برای خودش یه کاری کرد ... نگاهمو به تک تک آدمای اونجا دوختم ... چقدر خوشحال بودن ... بهشون خوش میگذشت ... بلند شدم تا حداقل با آب خوردن خودمو مشغول کنم ... رفتم طرف آشپزخونه ... یه لیوان برداشتم ... گرفتم زیر شیر تا پر از آبش کنم که با صدای ایمان از جام پریدم ...

ایمان \_ چیزی میخوای؟

دستم گذاشتم روی قلبمو برگشتم سمتش ... با لبخند گفت: ببخشید ترسوندمت ...

\_ شما برو خوش بگذرون ...

دستشو گذاشت روی میز و نشست پشتشو گفت: حالا تو چرا آتیشی شدی؟!

لیوانمو گذاشتم توی سینک و از آشپزخونه اومدم بیرون ... بچه ها هنوز داشتن میر\*ق\*صیدن ... رفتم طرف خاله ... الیمرا خانوم گفت : عزیزم از الهام شنیدم عصر حالت بد شده بوده ...

\_ آره ... چیز مهمی نبود ...

الیمرا خانوم رو به ایمان کردو گفت : خاله ... محیا رو ببر توی اتاقتون استراحت کنه ...

\_ خوبم الیمرا خانوم ...

خاله دستمو گذاشت توی دست ایمان و گفت : برو عزیزم ...

ایمان هم اصراری نکرد و منو کشید طرف پله ها ... به زور رفتم بالا ... رسیدم بالای پله ها به نفس نفس افتاده بودم ...

\_ نمیتونستی ... بگی ... نمیخواد ...

ایمان \_ نگا چه نفس نفسم میزنه ...

با حرص نگاه کردم اونم بیخیال رفت طرف یه اتاق ... منم پشت سرش وارد اون اتاق شدم ...

سرمو بلند کردم تا اتاقشو دیدم بزنم ... ترکیب کرم و سفید بود ... زیادی روشن بود اتاقش ... وسط اتاق یه تخت بود و گوشه اتاق کمی دورتر از در بالکن میز کامپیوترش بود ... سرمو برگردوندم طرفش که دیدم پررو پررو دراز کشیده روی تخت ...

\_ خوب شد به من گفتن بیا استراحت کن ... آقا داشتن میمردن از خستگی ...

ایمان \_ آره بخدا خیلی خسته ام بود ... توهم بیابخواب ...

\_ همیشه بفرمایید چجوری روی یه تخت یه نفره یه زن حامله و یه آدم صد کیلویی بخوابه ..؟!

ایمان \_ اولاً من صد کیلو نیستم هشتاد و پنج کیلو ام ... ثانیاً اینجوری ...  
و دستاشو باز کرد ... با بهت داشتم نگاهش میکردم ... شوخی میکنه ولی نه  
زیادی جدی بود ... داشتم همینجور نگاهش میکردم که گفت : اصلاً نخواب به  
من چه ...

و پشتشو بهم کرد و چشاشو بست ... نشستم روی صندلی کنار تخت ... با  
دیدن عکسی که روبروم بود خشکم زد ... درست روبروی تخت بود ... عکس  
یه بچه بود ... روی چمن نشسته بود و داشت با ما شینی که توی دستش بود  
بازی میکرد ... نمیدونم دلم نمیخواست یا چی ... نمیخواستم فکر کنم این  
بچه بچه ی نیلوفره ...  
ایمان \_ خوشگله؟!

با بهت نگاهش کردم ... چطور میتونست عکس بچه نیلوفرو نشونم بده ...؟!  
ایمان \_ اسمش پارسائه ... پسر پسر عموم ...

یه نفس از سر آسودگی کشیدم ولی اونقدر آروم بود که فکر کنم خودم فقط  
حسش کردم ... به بچه چشم دوختم ... موهای سیاهش ریخته بود توی  
صورتش و با چهره سفیدش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود ... یه لحظه به این  
فکر کردم که ممکنه بچه های منم اینقدر واسش اهمیت داشته باشن ...؟!  
خب معلومه داشت ... بچه هاش بود ... ولی من منظورم به ی چیز دیگه  
بود ... بچه های من ... منظورم به من بود ...

سرمو تکون دادم دلم نمیخواست به این چیزا فکر کنم ...

ایمان \_ نمیخواهی ؟؟؟؟

\_ تو برو من میخوابم ...

ایمان \_ خب منم میخوام بخوابم ...

\_ برو یه جای دیگه بخواب ...

بلند شد ... زل زد توی چشمو گفت : یعنی اینقدر از من بدت میاد که حاضر

نیستی پیشم بخوابی ؟

زبونم نمیچرخید ... از سر جاش بلند شدو بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :

بخواب ... منم مزاحمت نمیشم ...

ورفت ... صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... ناراحت شده بود؟! به درک

شده باشه ...

روی تخت دراز کشیدمو کلیپی که الهه باهاش موهام بالا نگه داشته بود رو

باز کردم دراز کشیدم روی تخت ... به دقیقه نکشیده چشم گرم شدو دیگه

هیچی نفهمیدم ...

چشمو باز کردم ... یه چیزی دور کمرم حلقه شده بود ... نگاه کردم ... دست

ایمان بود ... آخرشم اومده بودو اینجا خوابیده بود ... خواستم تگون بخورم که

یه چیزی داد زد : اینقدر بی انصاف نباش یه دودقیقه بی حرکت بمونی چیزی

نمیشه ... گ\*ن\*ا\*ه\* داره بیچاره ...

\_ گ\*ن\*ا\*ه\* داره؟! حقشه پسره پررو ...

تگون خوردمو خودمو از حلقه دستاش بیرون کشیدم ... اونم یه تکونی خوردو

دوباره خوابید ... به تخت نگاه کردم ... این چرا اینقدر اضافه داشت؟! من

مطمئنم این یه نفره بود حالا چرا شده بود دونفره! داشتم با تعجب به تخت نگاه میکردم که با صدای ایمان برگشتم سمتش: صبح بخیر...  
\_ این تخته!؟

ایمان نشست توی تختو گفت: اونجا که تو خوابیدی اتاق مجردیم بود...  
اینجا که بیدار شدی اتاق متاهلیمه...  
گنگ نگاش کردم که گفت: دیشب اوردمت اینجا...

بدون اینکه منتظر بمونم حرفش بز نه از اتاق او مدم بیرون... روی تختی خوابیده بودم که... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم... از پله ها رفتم پایین... هنوز پامو روی آخرین پله نذاشته بودم که خاله از توی اتاقش اومد بیرون... با لبخند اومد طرفمو گفت: بیدار شدی!؟  
\_ صبح بخیر...

خاله دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت: بیا بریم صبحونه بخوریم...  
\_ من لباسمو باید کجا دربیارم!؟

خاله \_ برو توی اتاق من... لباسات اونجاست...  
خاله رفت طرف آشپزخونه و منم رفتم طرف اتاق خاله... لباسمو سریع عوض کردم و آرایشمو پاک کردم و اومدم بیرون... خاله میز صبحونه رو چیده بود...  
\_ خاله ببخشید بخدا... مزاحمتونم شدم...

خاله اخمی کرد و گفت: همینم مونده دیگه عروسم خودشو توی خونه خودش مزاحم بدونه...

لبخندی زدم....

ایمان \_ صبح بخیر مامان...

و نشست کنارم ... خاله لیوان شیر و عسلو گذاشت جلوم و گفت : بخور  
عزیزم ...

زیر لب تشکر کردم دستمو حلقه کردم دور لیوان شیر ...  
بعد از خوردن صبحونه به درخوست من خاله هم آماده شد تا بریم خونمون  
... به مامانم از توی دستشویی زنگ زدم که دارم با خانوم مودت میرم ... چهر  
نفری از خونه دراومدیم ...

زنگ فشار دادم ... صدای مهیار پیچید توی ایفون : بله !؟  
\_ داداش ماییم ...

در با صدای تقی باز شد ... کنار ایستادمو گفتم : بفرمایید خاله ...  
خاله با لبخند رفت داخل ... ایمان خواست بره داخل که گفتم : لیدیز فرست  
...

سرشو کمی خم کردو گفت : بفرمایید ...

منو الهه رفتیم داخل ... پشت سرمونم ایمان اومد ... بابا و مامان جلوی در  
ورودی ایستاده بودن ... با دیدن ما اومدن از پله ها پایین ...

مراسم معارفه رو انجام دادمو اومدیم داخل ... مهلا و محسن مثل دوتا بچه  
خوب ایستاده بودن ... به محض دیدن مهمونا سلام دادن ... داشتم با تعجب  
نگاشون میکردم که متوجه شدم مهیار نیست ... با چشمو ابرو از مهلا سوال  
کردم کو مهیار که اشاره کرد به بالا ... یعنی توی اتاقشه ... حدس میزدم هنوز  
بابت دیروز عصبانیه ... خواستم برم بالا که دیدم داره از پله ها میاد پایین البته



با ابروهایی گره خورده توهم ... معلوم بود راضی نیست توی جمع باشه ...  
نشستم کنار مهلا و به گفتگویی بابا و خاله گوش دادم ...  
بابا \_ خوش اومدید ...

خاله \_ ممنون ... مشتاق دیدار بودیم ... باید خیلی زودتر از اینا خدمت  
میرسیدیم ... پنج شیش ماه قبل ...  
ایمان و من سرمونو انداختیم پایین ... تیکه ای که خانوم کامیاب انداخت رو  
خیلی خوب فهمیدیم ...

بابا \_ بله ... باید زودتر از اینا باهم ملاقات میکردیم نه حالا که ...  
خاله \_ راستش آقای کرامت من بابت همین اومدم خدمتون ... بخاطر جدایی  
بچه ها و الاخون والاخون شدن سه تا بچه معصوم ...  
بابا لبخندی زد ... بابا هم از یادآوری اولین نوه هاش خوشحال میشد ... مثل  
مامان ...

بابا \_ بله ... درست میفرمایید ...

خاله \_ پس میتونم با شما و خانمتون خصوصی صحبت کنم؟

بابا بلند شد و گفت: بله بفرمایید ...

مامان به همراه خاله پشت سر بابا رفتن ...

مهلا \_ دیدید؟! حال کردم شستتون انداختتون روی بند و تا خشک شید...

\_ بیمنزه ... ولی من زیر بار حرفشون نمیرم مگه نه ایمان؟

مهیار \_ نبایدم بری خواهر من ... با این کاری که این آقا کردن ...

الهه با حرص گفت: داداش من کار اشتباهی رو نکرده ... همه ی این اتفاقا با  
همکاری دونفرشون بوده ...

مهيار \_ انگار يه چيزي رو بهتون نگفتن ...

الهه \_ چي رو؟

الهه \_ چي رو؟

مهيار د ستا شو توي سينه قفل کرد ... با خونسردي تمام گفت : که لحظه آخر چه اتفاقي بينشون افتاده ... يا اين آقا داداشتون نميخواسته بزاره محيا برگرده ...  
و ...

الهه به ايمان نگاه کرد تا حرفاي مهيارو تايد کنه ولي ايمان توي يه حالو هواي ديگه بود ... اصلا به اينجور چيزا فکرنمیکرد ... الهه که ديد ايمان چيزي نميگه به من نگاه کرد ... تا خواستم لب باز کنم گوشي ايمان زنگ خوردو بلند شدو رفت طرف حياط ... الهه بي توجه به ايمان رو به من گفت : محيا مگه چي شده بوده؟!

\_ سو تفاهم بوده رفع شده ...

و رو به مهيار کردم گفتم : ترو خدا توهم بيخيال شو بينم اينا چه تصميمي ميگيرن ...

ديگه هيچ کدوم حرفي نزدن ... يعني ديگه بحث نکردن ... چون الهه و مهلا داشتن باهم حرف ميزدن ... منم منتظر به در اتاقي که خاله و مامان و بابا رفته بودن توش نگاه ميکردم ... با صداي ايمان همه برگشتيم سمتش : من بايد برم جايي ... شرمنده ...

و بدون اينکه منتظر جوابي از طرف ما باشه رفت ... اهميتشو نسبت به زندگيمون و بچه ها ثابت کرد ... نگاهمو از جاي خالي ايمان گرفتمو به مامان و

خاله که داشتن از اتاق میومدن بیرون نگاه کردم ... نشستن ... خاله با دیدن

جای خالی ایمان گفت : کو ایمان پس ؟

الهه \_ کار داشت رفت ...

به بابا و مامان نگاه کردم ... معلوم بد ناراحت شدن ...

\_ همیشه به ماهم درباره ی تصمیمتون بگید ؟

مامان و خاله بابا رو نگاه کردن تا حرفو شروع کنه به زدن ... بابا نگاهی به ماها

کرد و گفت : باید ایمان هم باشه تا بهت بگیم ...

\_ کارش مهمتر از بچه هاشه ... شما به من بگید ... اون بالاخره میفهمه که ...

فکر کنم همه فهمیدن از دستش عصبانی ام ... بابا نگاهشو دوخت بهم و گفت

: شما میخواستید طلاق بگیری درست ... اگه تنها بودید ما هیچوقت مانع

نمی شدیم ... ولی حالا سه تا بچه هستن این وسط ... سه تا بچه که می شن

اولین نوه های ما ...

بابا مکثی کردو دوباره ادامه داد : هیچکدوم دلمون نمیخواد اتفاقی واسه این

بچه ها بیفته یا مشکلی پیش بیاد و یا شما دوتا ناراحت بشید ... تصمیم ما اینه

که ...

به دهن بابا زل زده بودم ... بابا به خاله نگاهی انداختو گفت : شما طلاق

بگیری و لی بچه ها پیش هیچکدومتون نیمونه ...

قلبم ریخت ... یعنی چی؟! یعنی میخواستن بچه ها رو چیکار کنن!؟

به بابا نگاه کردم و گفتم : پس بچه ها ...

مامان \_ خیلی واست ارزش دارن ؟

\_ خب معلومه ... این چه سوالیه میپرسید ...

مامان \_ دِ نداره عزیزم ... اگه داشت که نمیخواستی از پدر بچه هات جدا شی

...

مهیار \_ یعنی چی پدر بچه؟! اون تا یه ماه قبل اصلا بچه رو نمیخواست ...

حالا نمیدونم چی شده که جوگیر شده بچه ها رو بگیره ...

الهه \_ اونم پدرشونه ... یه مهری داره نسبت بهشون حتی اگه قبلا میگفت

نمیخواستون الان دیگه ...

مهیار حرفشو قطع کرد و گفت: شما خیلی احساسی برخورد میکنید سرکار

خانوم ... اون مهر پدری که ازش دم میزنید چی شده یهو قلمبه زده بیرون!؟

به مهیار نگاه کردم ... خیلی عصبانی بود ... چون اصلا و به هیچ وجه از

اینجور حرفا نمیزد ...

خاله \_ در ست میگی پسر ... خود منم هیچ نمیدونم چرا اینهمه اصرار داره

بچه ها رو بخواد درحالی که تا یه ماه پیش ارزشی نداشتن واسش ...

با اینکه دلم نمیخواست بحثو اینجا خاتمه بدم ولی گفتم: باید ایمان باشه تا

درمورد قضیه بحث کنیم ... اینجوری داریم یه طرفه میریم به قاضی ...

میدونستم با بودن ایمان اصلا به نفع من قضیه تموم نمیشه ولی شاید با بودن

ایمان میتونستیم جلوی پدرم و مادرامون بایستیم ...

دیگه کسی چیزی نگفت ... خاله قصد رفتن کرد که مامان بهش گفت که نهار

پخته ...

لباسمو عوض کردم و برگشتم توی جمع ... خاله رو به من گفت: محیا جان

زنگ بزنی به ایمان ببین کجاست ...

ناخودآگاه نگاه کشيده شد طرف بابا... لبخندي زد که يعني برو... به ناچار بلند شدم و گوشيمو از روي اين برداشتم... شماره ايمانو گرفتم... جواب نداد... دوباره گرفتم... ايندفعه ريجکتم کرد... دوباره شماره رو گرفتم... اينبار جواب داد...

ايمان \_ ها چيه؟

صدايي از اونورش ميومد که ميگفت دکتر و ثوق دکتر و ثوق

\_ توي بیمارستاني؟

ايمان \_ آره... کار داري؟

\_ خاله گفت که بهت زنگ بزnm بينم کجايي...

داشت با اونور حرف ميزد: آقاي دکتر حالش چگونه؟

دکتر \_ با شما چه نسبتي دارن؟

ايمان \_ همسر مه...

دکتر \_ متاسفم... ما فقط تونستيم بچه رو نجات بديم...

ديگه چيزي نشنيدم... گوشي از دستم افتاد...

ديگه چيزي نشنيدم... گوشي از دستم افتاد... يعني چي هم سر مه؟! يعني

نيلوفر... با صداي مهلا برگشتم سمتش: چيزي شده محيا؟

بغضمو قورت دادمو گفتم: نه...

گوشيمو برداشتمو بدون اينکه نگاه کنم بينم قطع شده يا نه دکمه قرمز و فشار

دادمو برگشتم بين بقيه... خاله با لبخند گفت: چي گفت ايمان؟

\_ گفت نميتونم بيايم...

خاله \_ احتمالاً باز رفته اداره...

آره مردم جمعه ميرن اداره ... سرمو انداختم پايين ... خاله نميدونستي رفته  
 كجا ... نميدونستي چيكار کرده ... ولي يه چيزي گفت : شايد نيلوفر نباشه ...  
 ولي يه نداي ديگه ميگفت : نيلوفره ... پس ميخواستي كي باشه ... اينجوري  
 كه اين گذاشت رفت معلومه نيلوفر بوده ...

خب تو چرا اينهمه روي نيلوفر حساس شدي ...؟! تو كه ميخواي ازش جدا  
 شي ... آره ميخوام ازش جدا شم ... ولي دلم نميخواد بچه هام ... داشتم  
 درمورد بچه هايي كه هنوز به دنيا نيومده بودن بحث ميكردم يا واسه خودم  
 نگران بودم ...؟

مامان \_ محيا جان ...

نگاش كردم ... مامان كه فهميد حواسم جاي ديگه بوده گفت : الهام خانوم  
 ميگن كه اگه ما اجازه ميديم تا زايمانت خونه شون باشي ...

هنوز نميفهميدم منظور شون چيه ... ولي يكم كه فسفر سوزوندم فهميدم  
 منظور شون چيه ... داشتم با علامت سوال مامانو نگاه ميكردم كه الهه با خنده  
 گفت : شرط ميبندم نفهميدي چي گفتن!؟

لبخندي زدم كه صداي خنده مهلا و الهه بلند شد ...

مهلا \_ توفقط بگو نه ...

الهه \_ چي چيو نه ... بگو اره ...

به خاله نگاه كردم كه گفت : با خودته عزيزم ... ولي بخاطر ابروي دوتا خانواده  
 هم شده بيبي بهتره ...

بازم آبرو ... بازم فداكاري من ... بازم من بايد يه كاري ميكردم ...

مامان \_ با خودته عزیزم ...

نگاهی به بابا کردم ... صد در صد میدونستم بابا با مامان هم عقیده هستش

...

همه داشتن منو نگاه میکردنو منتظر جواب بودن ...

\_ نمیدونم چی بگم بخدا ...

الهه \_ پ بریم ؟

مهلا \_ نه دیگه ...

نه میخواستم دل مهلا رو بشکنم نه دل الهه رو مونده بودم توی دوراهی ...

خاله \_ خب مهلا جان توهم بیا خونه ما الهه هم دیگه تنها نیست ...

شد حکایت موش توی سوراخ نمیرفت جارو به دمش میبست ...

الهه با ذوق گفت : آخ جون ... آره مهلا بیا ...

مهلا هم مثل من مونده بود توی رودبایستی ... مامان با خنده گفت : محیا که

هیچی میخواهید مهلا رو هم ببرید ...

الهه \_ خاله ، محیا رو که چون خونه خودشه میبریم ... مهلا هم با من بیاد

باشه ؟

خلاصه الهه اونقدر اصرار کرد که مهیار گفت : اصلا دوتا شونم ببری خوبه ؟

ماهم از دستشون یه نفس راحت میکشیم ...

مهلا \_ داشتیم داداش ... !؟

محسن \_ مهیار راست میگه ... اذیت میکنی دیگه ...

مهلا \_ باشه ... من میرم اگه دیگه برگشتم ...

نهار خوردیم ... چون عصر الهه کلاس داشت مهیار مارور سوند خونه خاله ... مهلا هم رفت توی اتاق الهه م\*س\*تقر شد ...

تا شب هیچ خبری از ایمان نشد ... خاله هرچی به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد ... یعنی خاموش بود که جواب نمیداد ... خاله با نگرانی نشسته بود روی یکی از مبلا و چشم دوخته بود به در ... میخواستم بگم خاله نگران نباش ... اون الان داغدار همسر عزیزشه و نمیاد ولی نمیتونستم بگم ... یعنی دلم نمیخواست بفهمم ایمان برام مهم شده ... نمیخواستم بفهمم برام اهمیت داره که رفته بوده پیش نیلوفر ...

ساعت شده بود دوازده ... هنوز ازش خبری نداشتم ... خاله بهم اصرار کرد که برم بخوابم ... با اینکه میخواستم ایمانو ببینم و عصبانیتمو سرش خالی کنم ولی رفتم طرف آشپزخونه ... داشتم آب میخوردم که صدای ماشینو شنیدم ... ماشینشو آورد داخل ... لیوانو گذاشتم توی سینک خواستم برم بیرون از آشپزخونه که صدای گریه بچه ای نفسمو توی سینه حبس کرد ... صدای یه نوزاد تازه به دنیا اومده بود ... پاهام سست شد ... نمیتونستم روی پا بایستم ... خودمو رها کردم روی صندلی ...

صدای خاله رو شنیدم: این چیه ایمان؟

ایمان \_ صبح تا حالا داشته گریه میکرده ... نتونستم آرومش کنم ... یه کاری بکنید ...



از صبح تا حالا پیشش بوده ... از وقتی که رفته بوده پیش این بچه بوده ... با صدای قدمهای سرمو بلند کردم ... توی چارچوب در خشکش زد: تو ... اینجا ...

انگار نیرو گرفتم ... نیرویی از نفرت ... بهش نگاه نکردم و او مدم بیرون ... توی ب\*غ\*ل خاله یه نوزاد بود که توی یه حوله پیچیده شده بود ... نمیدیدمش ... خاله تکونش میداد که اروم شه ... همونجور که آرومش میکرد گفت: ایمان ...

سرشو بلند کرد ... با دیدن من خشکش زد ... ولی من فقط چشم به حوله دوخته بودم ...

ایمان \_ محیا باید باهات حرف بزنم ...

برگشتم سمتش ... میخواست با چه رویی باهام حرف بزنه ... میخواست بگه که این بچه نیلوفره؟! با نفرت گفتم: تبریک میگم بهت ... بالاخره بچه ات به دنیا اومد ...

ایمان \_ محیا ...

یه قدم رفتم نزدیکتر و گفتم: دیدی ... به اون میگفتی ه\*ر\*زه ... ولی نگاه چجوری بچه شو آوردی توی خونه ... ولی من که تموم زندگیمو واسه این ماموریت گذاشتم چی؟ تو حتی واست اهمیت نداشت بمونی بینی سر بچه هات چی میاد من به درک ... رفتی دنبال بچه ی عشقت ... اون ه\*ر\*زه نیست ... من ه\*ر\*زه ام که ...

سیلی ای که به صورتم زد باعث شد حرفمو ادامه ندم ... دستمو گذاشتم روی جای سیلی و گفتم: دیگه نمیدارم حتی انگشتت به بچه هام بخوره ...

از کنارش رد شدم ... رفتم طرف حمام ... تنها جایی که مطمئن بودم قفل داره ... درو بستم ... قفلو چرخوندمو کنار در سر خوردم ... نشستم پشت در ... صدای خاله رو شنیدم : محیا چي میگه؟! نگو که این بچه ي نیلوفره؟! بغض داشت خفه ام میکرد ... صورتمم ذق ذق میکرد ... گرم شده بود ... آب سردو باز کردم نشستم زیرش ... تموم بدنمو خیس کرده بودن ... شاید میخواستم اشکایی که از چشم پایین میومدن دیده نشه ... شاید میخواستم خودم نینمشون ... از کاری که کرده بود نارحت نبودم ... دلم از این میسوخت که چجوری بعد از بیستوپنج سال یکی منورده بود اونم به گ\*ن\*ا\*ه ناکرده ... درد این سیلی از درد وجودم بدتر بود ... غروری برام نداشته بود ... شیر آبو بستم ... قطره قطره آبهایی که از موهام میریختن روی زمین رو نگاه میکردم ...

\_ قسم میخورم نذارم حتی ببینشون ...

بلند شدم و درو باز کردم ... اوادم بیرون ... حتی به آبهایی که روی سنگ میریخت اهمیت نمیدادم ... لرزم گرفته بود ... دستمو گذاشتم روی نرده تا به کمکش برم بالا که صداس اوامد : محیا ترودخدا چند لحظه وایسا ... بی توجه به حرفش پله ها رفتم بالا ... ساکم توی اتاق ایمان بود ... ساکمو برداشتم خواستم پیام بیرون که اوامد داخل اتاق و درو بست ... ایمان \_ گفتم میخوام باهات حرف بزنم ... \_ وقتی جوابتو ندادم یعنی نمیخوام صداتو بشنوم ...

صدای چرخیدن کلید توی قفلو شنیدم ... اومد نزدیکمو با آرامش گفت: باید  
یه چیزایی رو واست توضیح بدم ...

دیگه داشتم میلرزیدم از سرما و عصبانیت ... با صدایی که از سرما لرزون شده  
بود گفتم: نمیخوام ... در باز کن میخوام برم ...

پتو رو از روی تختش برداشتو انداخت روی دو شم و درحالی که گوشه ی پتو  
رو گرفته بود آروم گفت: ترو خدا بشین باید توضیح بدم ...

— برام مهم نیست ... بچه هرکی هست باشه ...

پتو و دستشو کنار زدمو رفتم طرف در ... با صدای بلند گفتم: بازش کن ...

ایمان \_ تا گوش ندی باز نمیکنم ...

دادزدم: نمیخوام بشنوم ....

اومد نزدیکمو گفت: آروم باش ...

— باز کن درو ...

ایمان \_ محیا ...

— محیا مُرد ... میگم باز کن ...

کلیدو گرفت طرف در و بازش کرد ... خودمو انداختم بیرون ... رفتم سمت  
یکی از اتاقا که مطمئن بودم خالیه ... لباس خیسمو با یه لباس خشک عوض  
کردمو همونجا رو زمین دراز کشیدم ...

با صدای مهلا چشممو باز کردم: محیا جان؟

خواستم تکون بخورم که درد شدیدی پیچید توی بدنم ... کل بدنم کوفته شده  
بود ... نمیدونستم سرما خوردم یا از اینکه روی زمین خوابیده بودم اینجوری

شده بودم ... بدون اینکه بلند شم گفتم: زنگ بزن مهیار بیاد دنبالمون ...

مهلا هيچي نڱفت ... انگار از قضيه ديشب خبر داشت ... به مهيار زنگ زد ... ماتتو شلورامو پوشيدمو کوله مو برداشتم و او دم بيرون ... خاله با دیدنم اولش با تعجب نڱام کرد ولي بعدش نگاهش رنگ شرم گرفت ...

\_ خاله ما بايد بریم ... ببخشيد مزاحمتون شدیم ...

خاله \_ دوست داشتم اینجا بمونید ولي ...

مهلا هم از پله ها او دم پایينو از الهه خداحافظي کردو او دم بیرون ... بعد از چند دقیقه مهيار او دم ... سوار ماشين که شدیم گفت: چه زود دلتون واسمون تنگ شد ...

سرمو به پشتي صندلي تکیه دادمو گفتم: واست توضیح میدم داداش ...

مهيار که دید جو بدجور خرابه هيچي نڱفت ... ماشينو به حرکت درآورد ...

بدون اینکه به حرفهاي مامان يا بابا گوش کنم گفتم: ولي من ميخوام برم ...

مامان \_ قربونت برم بري چیکار؟! با این وضعیت؟

مهيار \_ مگه وضعیت چشه؟! خودم ميرمش ...

بابا \_ اصلا چي شده يهو تصميم گرفتي بري!؟

\_ ميخوام برم يه هوايي عوض کنم ...

مهلا \_ مردم هوا به این خوبی رو ول میکنن ميرن توي گرما و شر جي واسه هوا

عوض کردن ...

بهش چشم غره رفتم که مجله رو گرفت جلوش و ديگه چيزي نڱفت ...

مامان \_ ايمان میدونه؟ شوهرته بايد بدونه ...

دیگه از کوره در رفتم : اینقدر ایمان ایمان نکنید ... من بچه تونم یا اون ! باید نگران اون باشید یا من !

بابا \_ دخترم ما فقط صلاح شما رو میخوایم ...

\_ اگه صلاح منو میخواید کاری به کارم نداشته باشید ... من میدونم با خودم و بچه هام چیکار کنم ...

مامان \_ داری دستي دستي خودتو ...

مهیار \_ مامان بس کنید ... شما باید نگران محیا باشید نه اون لعنتي ... چه شما اجازه بدید چه نه من محیا رو میبرم بوشهر ...

ملایم تر ادامه داد : البته ببخشید روی حرفتون حرف میزنم ولی ایندفعه دارید غیر منطقي حرف میزنید ...

مامان خواست حرف بزنه که بابا گفت : بازم میکشم عقب ... امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی ...

\_ میدونم در ضمن من فقط میخوام برم پیش مادرجون نمیخوام که جای دیگه ای برم ...

بابا نگاه کرد ... خر خودتی دخترم ... ما که میدونیم تو وسط تابستون به سرت نمیزنه بری بوشهر ... مطمئن بودم این فکرایبی بود که بابا میکرد ...

از سرجام بلند شدم رفتم طرفشونو هردوشونو ب\* و\* سیدم و گفتم : جان من که دخترتونم به ایمان چیزی نگید ... میخوام راحت باشم ... نمیخوام مثل بختک بالایی سرم باشه ...

و بدون اینکه منتظر باشم رفتم طرف مهیار ... بهم کمک کرد تا از پله ها برم بالا و برم توی اتاقم ...

\_ داداش روی حرفت هستی؟

منو نشوند روی تختو گفت: چه حرفی؟

\_ که بهم کمک میکنی!!!

مهیار با لبخند گفت: من همه جوره دربست خانوم گل خودمم هستم ...

\_ پس فردا بریم ... دیگه نمیخوام ایمان بیاد دم در ...

پیشونیمو ب\*و\*سیدو گفت: فردا حرکت میکنیم ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دراز کشیدم روی تخت ... با روشن و خاموش

شدن صفحه گوشییم از روی میز برش داشتم ... یه اس از ایمان: من فقط

میخوام باهات حرف بزnm چرا ازم فرار میکنی!؟

گوشیو گذاشتم زیر بالشتمو چشامو بستم ...

\*\*\*

مامان منو ب\*و\*سیدو گفت: مراقب خودت باشیا ...

منم ب\*و\*سیدمشو گفتم: به مادر جون که نگفتید؟! میخوام غافلگیرش کنم

...

مامان \_ نه نگفتم ...

از مهلا و محسن و بابا هم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم ... بابا زد به

شیشه ... شیشه رو دادم پایین ...

بابا \_ مهیار یواش میریا ... چهارتا مسافر داری ...

مهیار \_ بابا اون وروجکا جزو آدمیزاد نیستن اینم که مهم نیست ...

خواستم اعتراض کنم که بابا گفت: رسیدید زنگ بزنید ...

— چشم ...

و شیشه رو دادم بالا ... مهیار یه بوق زدو حرکت کرد ... دستمو بردم طرف سیستم پخش و روشنش کردم ... چشامو بستم ولی از اهنگ چیزی نفهمیدم چون چشمم گرم شد و خوابم برد ...

با صدای مهیار چشامو باز کردم ... راست نشستم ... با دیدن پلیس راه بوشهر فهمیدم پنج ساعت خواب بودم ...

مهیار \_ دلم خوشه تنها نیستم ... تو که همش خوابی ...

کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم : خیلی خسته بودم ببخشید ...

دست راستشو از روی فرمون برداشتو گردنمو گرفتو گفت : باز تو لفظ قلم

حرف زدی؟!

\_ لفظ قلم؟!

مهیار \_ خوشم نمیاد به هرکسی بگی ببخشید ...

و گردنمو رها کردو به روبروزل زد ... خودمو کشیدم طرف شیشه و مشغول دید زدن اطراف شدم ...

وارد خیابونی که مادر جون توی اون زندگی میکرد شدیم ... رفتیم توی کوچه

اش ... جلوی خونه اش ایستادیم ... تمام مدت چشم بسته بودو حدس میزدم

که همشم اشتباه درمیومد ... چشامو باز کردم و گفتم : من زنگ میزنم ...

و پریدم پایین ... هوا شرعی بود به شدت ... حالم بهم میخورد ... زود زنگو

فشار دادم ... خداروشکر آیفون تصویری نبود تا بفهمه ...

\_ بله؟

\_ سلام خانوم ... از اداره پست مزاحم میشم همیشه چند لحظه بیاید دم در ...  
؟

\_ بله چند لحظه صبر کنید خدمت میرسم ...

وآیفونو گذاشت ... دستمو گرفتم جلوی صورتم ... حس میکردم میخوام بالا  
بیارم ... در باز شد ... دستمو برداشتم از روی صورتم و با لبخند گفتم : سلام  
عرض شد ...

مادر جون مات نگام میکرد ... لبخندی زدمو رفتم جلو و خودمو توی  
ب\*غ\*لش جا دادم ...

مادرجون \_ قربونت برم تو چرا بی خبر اومدی ؟

صدای مهیار اومد که گفت : مادرجون مارو هم تحویل بگیرید به جایی بر  
نمیخوره بخدا ...

خودمو از مادر جون جدا کردم تا مهیار هم خودی نشون بده ... رفتم توی  
حیاطش ... عاشق اون حوض بودم ... نشستم کنارش ... دستمو کردم توش  
... تمام معده ام زیرو رو شد ... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم دویدم طرف  
کوچه و کنار جوی آب نشستم بالا اوردم ... هرچی توی معده ام بود و نبود  
بالا اوردم ... بی حال نشستم روی زمین که مهیار یه لیوان آب داد دستمو گفت  
: چی شد ؟

کمی از آبوزدم به صورتم ... مهیار دستشوزد زیر ب\*غ\*لمو منو برد داخل ...  
خودمو رها کردم روی مبلی که جلوی کولر بود ... باد خنک میخورد به صورتم  
... حالم بهتر شد ...



مادرجون \_ چي شده اين وقت سال به ياد مادر بزرگتون افتاديد ؟  
 مهيار دستشو دور بازوهاي مادر جون حلقه کردو گفت : ما که همیشه به ياد  
 شما هستيم ... اين يهو ه\*و\*س تغير آيو هوا زده به سرش انگار هواي اينجا  
 نساخته بهش ...

مادرجون \_ مبارکه مادر ... از مامانت شنيدم ...

لبخندي زدمو گفتم : ممنون ...

مادرجون \_ کو شوهرت پس ؟

\_ کار داشت نتونست بياد ...

آره کار داشت ... مشغول بچه داريه ... بچه زني رو نگه ميداره که بهش خيانت  
 کرده ... باز داشتم بهش فکر ميکردم ... سر مو به طرف مادر جون برگردوندمو  
 گفتم : فرانک اوامده ؟

مادرجون \_ آره ديگه خيال نداره برگرده ...

\_ بايد برم بهش سر بزيم ...

مادر جون \_ حالا تو اينجا هستي وقت هست ...

آره مادرجون وقت هست ... چون من ديگه برنميگردم .. ميخوام اينجا بمونم  
 ... ديگه برنميگردم شيراز ...

تا عصر با مادر جون حرف ميزديم ... مادرجون از همه جا برام گفت ... از  
 قديما ... از حالا ... از همه جا و همه وقت ...

ساعت ۶ بود که زنگ خونه به صدا دراومد ... خواستم بلند شم که مادرجون  
 نداشتو خودش رفت درو باز کرد ... بلند شدم تا بينم کيه ... مهيار رفته بود

پیش چندتا از دوستاش ... مادر جون اومد داخل و پشت سرشم فرهاد اومد ...  
هنوز همون فرهاد بود ... با مادر جون شوخی میکرد ...  
مادر جون \_ بیا داخل بین کی اومده ...  
نگامو برگردوندم طرف در ... مادر جون اومد و پشت سرشم فرهاد ... با دیدن  
من خشکش زد ... با لبخند گفتم : سلام ...  
فرهاد \_ سلام ...  
مادر جون اومد نشست جای قبلیشو بهم گفتم : فرهاد هر روز میاد دیدنم ...  
\_ چرا اونجا ایستادی بیا داخل دیگه ...  
نگاش کردم ... نگاهش به شکمم بود ... با صدام سرشو بلند کردو به چشم  
نگاه کرد ... نگاهش گنگ بود ... هیچی نبود توی نگاهش ...  
مادر جون \_ فرهاد یه مدت رفته بود دبی ... هنوز نمیدونه تو ازدواج کردی ...  
ناخودآگاه به فرهاد نگاه کردم ... اگر میخواست خودم حرف مادر جونو تایید  
کنم ... سرمو انداختم پایینو نشستم پیش مادر جون ...  
فرهاد \_ خاله من باید برم ... دیگه بچه ها اومدن احتیاجی به بودن من نیست  
...  
مادر جون با اخم \_ واقعا که فرهاد فکر نمیکردم ...  
فرهاد \_ فرزاد کارم داشت باید برم خونشون ...  
مادر جون \_ حالا فعلا بشین الاناست که دیگه مهیار پیداش شه ...  
فرهاد خواست حرفی بزنه که زنگ به صدا دراومد ...  
مادر جون \_ آیفون کار نمیکنه قربون دستت برو باز کن ...

فرهاد \_ چشم ....

و رفت بیرون از خونه ... به جای خالی نگاه کردم ... دلم نمیخواست  
احساسی که چند سال پیش بهم داشتو هنوز داشته باشه ...  
بعد از چند دقیقه مهیار اومد ... تنها بود ...

مادر جون \_ کو فرهاد؟

مهیار خودشو انداخت روی یکی از مبلا و گفت: رفت ...  
یه لحظه دلم گرفت ... یعنی به قولش عمل نکرده بود؟!

\*\*\*

فرانک مثل همیشه با سرو صدا وارد اتاق شد .... با دیدنم جیغی زدو منو  
گرفت توی ب\*غ\*ش ...

فرانک \_ وای محیا خوشحالم میبینمت ...

مهیار \_ بابا له کردی اون سه تا رو ...

فرانک با تعجب ازم جدا شدو رو به مهیار گفت: کدوم سه تا؟

مهیار به من اشاره کردو گفت: اون سه تا وروجکو ...

فرانک نگام کرد ... داشت با چشای گرد شده به شکم نگاه میکرد ... گردنشو  
کمی تکیون دادو گفت: نه یکی نه دوتا ... سه تا!!!

مهیار \_ پ ن پ نمیبینی آبجیم هندونه شده ...

فرانک نشست کنارمو گفت: مثل این زنای عهد بوق سر یه سال سه تا بچه  
گذاشت توی دامت ...

اینا رو آروم میگفت تا من فقط بشنوم ... با صدای بلند زدم زیر خنده ... فرانک  
اولش با تعجب نگام کردو گفت: خب راست میگم دیگه ...

مهیار \_ فر فره کو فرهاد ؟

فرانک کوسن رو پرت کرد طرف فرانک و گفت : خودتی ...

مهیار با خنده کوسنو گذاشت زیر آرنجش و زل زد به فرانکو گفت : فره ...

فرانک خیز برداشت که مهیار هم بلند شد و رفت پشت مبل ...

فرانک \_ جرات داری وایسا ...

مهیار \_ نه ممنون ....

فرانک خواست کوسنو پرت کنه طرف مهیار که که زنگوزدن ...

فرانک \_ مهیار جان قربون دستت برو باز کن ...

مهیار \_ چشم مادر بزرگ ...

و دوید طرف در ... فرانک هم کوسنو پرت کرد که خورد پشت گردن مهیار ...

مهیار کوسنو برداشت تا پرت کنه که دوباره زنگ خورد ... بیخیال شد و دوید

توی حیاط ... فرانک با حرص گفت : فکر کردم آدم شده ...

دل درد گرفته بودم از بس خندیده بودم ... خواستم حرفی بزنم که در باز شد و

فرهاد و مهیار و فرهود او مدن داخل ...

فرهود \_ به به سلام خانم ...

\_ سلام خوبی ؟ کونازی ؟

فرانک جای فرهود گفت : مثل تو زمین گیر شده ...

سرمو برگردوندم طرف فرهاد ... داشت با مهیار حرف میزد ... نگاهشوازم

میدزید ... از دستش دلخور بودم ... اون به من قول داده بود ....

مهیار یه هفته موند بوشهر و رفت ... فرانک چون هنوز کار پیدا نکرده بود هرروز خونه ی مادر جون پلاس بود ... با هم بیرون میرفتم البته تا پارکی که سر خیابون بود ... ولی بخاطر شرحی بودن هوا هردفعه حال من بد میشد ... ایمان هم اینقدر پیام تهدید واسم فرستاده بود که دیگه از دیدن پیاماش خنده ام میگرفت ...

دوماه مثل برقو باد گذشت ... منو فرانک نشسته بودیم توی ایون و داشتیم تخمه میخوردیم که گو شیم زنگ خورد ... با دیدن شماره ایمان قطع کردم ... به سرعت یه اس داد : محیا بردار ... میخوام برات توضیح بدم ... اون بچه مال من نیست ... مال رامبد دوستمه ... بچه رامبد و نیلوفر ...

روی جمله آخر موندم ... ته دلم خوشحال بودم ولی داشت گولم میزد ... بچه خودش بود ... پیامشو پاک کردم به فرانک گفتم : من میرم حموم ... فرانک یه گیلاس گذاشت توی دهنشو گفت : برو ... زود بیای بیرونا بچه ها میان میخواییم بریم ساحل ...

سرمو تکون دادمو با قدمهای لرزون رفتم طرف حموم ... شیر آبو باز کردم و کنار دیوار نشستم ... به آبی که از دوش میومد پایین چشم دوختم ...

ازدواج کردم ... بچه دار شدم ... اونم به خاطر ماموریتی که اصلا نفهمیدم چی شده بود ... بخاطر ماموریتی که چند نفر برنامه ریزی کرده بودن ولی خودشونم توش مونده بودن ... خودشونم نفهمیدن چرا منو فرستادن داخل سازمان ... فرار کردم تا بچه هامو نگه دارم ... بچه هایی که دیگه پاره تنم بودن ... بچه هایی که جونمو بخاطرشون حاضر بودم فدا کنم ... یه مدت خوب بود ولی برگشت ... کسی که م سبب همه این بدبختیا بود ... با ادعای اینکه بچه

ها رو میخواد ... ایستادم زیر دوش ... من بچه هامو نمیدادم بهش ...  
میخواستم نگهشون دارم ... اونا بچه های منن ...  
با صدای فرهاد که صدام میکرد نگاهم کشیده شد به طرف در حموم: محیا  
خوبی؟  
دهنم قفل شده بود ... جون جواب دادن نداشتم ... زانو هام سست شده بودن  
... نشستم روی زمین ... از درد اشکام همراه با قطرات آب روی گونه ام سر  
میخوردند ...

دوباره صدای فرهاد: محیا؟  
دستمو گذاشتم زیر شکمم و تکیه دادم به دیوار ...  
فرهاد \_ جواب نمیده ... مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت؟  
فرانک \_ آره بابا .. محیا؟  
لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ... شوری خونو توی دهنم احساس کردم ...  
نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم ... درد داشتم ...  
صدای فریاد فرهاد شنیدم: یا خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...  
صدای برخورد اونا رو به در میشنیدم ولی جوابم فقط جیغ هایی بود که پی در  
پی میزم ...

دیگه چیز زیادی یادم نمیاد ... فرانک بعد ها برام اینطور گفت:  
محیا رفت حموم ... منم روی زمین دراز کشیدمو مشغول اس دادن به دو ستام  
شدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ منو از خواب پرورند ... هوا

تاریک شده بود ... پریدم طرف در و بازش کردم ... فرزاد و فرهاد خندون  
اومدن داخل ...

فرزاد \_ آماده اید بریم ؟

\_ آخه این وقت اومدنه .... مگه قرار نبود بریم ساحل ...

فرهاد \_ قرار شد فردا با خونواده دایی اینا بریم ... کو محیا ؟

\_ حمومه ...

رفتیم داخل ... نگام روی ساعت خشک شد ... محیا چهار ساعت بود که

توی حموم بود ... فرهاد نشست روی یکی از مبلا و گفت : چیزی شده ؟

\_ محیا چهار ساعته توی حمومه ...

فرهاد از جاش پرید و رفت طرف حموم و گفت : تو الان به فکر افتادی ؟

\_ خواب بودم ...

فرهاد زد توی در و گفت : محیا ... خوبی ؟

صداش نیومد ... فقط صدای آب میومد ...

فرهاد \_ مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت ؟

\_ آره بابا ... محیا ؟

صدایی نیومد ... فرهاد کلافه گفت : نکنه اتفاقی افتاده باشه ...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که صدای جیغ محیا بلند شد ... رنگ فرهاد

پرید ... با وحشت گفت : یا خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...

رفتم عقب ... بغض گلومو گرفته بود ... فرزاد و فرهاد خودشونو میزدن به در

... لولای در شکست ... فرهاد لگدی به در زد و رفت داخل ... حوله رو پیچید

دور محیا و بلندش کرد ... ولی محیا نمیتونست راه بره ... فرزاد هم زیر

ب\*غ\*ل محیا رو گرفت و باهم بیرونش آوردن ... سوار ماشین شدیمو به سرعت رفتیم طرف بیمارستان ...

پرستار با دیدن وضع محیا به طرفش اومد ... اشاره کرد تا بنشوننش روی تخت ... فرهاد جرعت نداشت ولش کنه ... پرستار با اخم گفت : چرا خیسی تو؟!

نمیدونی باید رعایت کنی؟ زن حامله با لباس میره زیر آب؟  
 محیا جیغ زد ... صورت از عرق و اشک خیس بود ... رنگش مثل گچ سفید بود ... فرهاد با کلافگی داد زد : این داره درد میکشه شما دارید اصول دین میپرسید؟

یه مردی که نشون میداد دکتره اومد طرفمون و روبه فرهاد گفت : شما بفرمایید اونور آقا ما به کارمون واردیم ...

فرهاد با درموندگی کمی از محیا فاصله گرفت ...

دکتر \_ بچه چند ماهشه؟

\_ ۷ ماه آقای دکتر ... سه تاست ...

پرستار با لبخند گفت : مبارکه خانوم ...

داشتم عصبی میشدم چقدر ریلکس بودن ...

دکتر \_ با این وضعیت طبیعی به دنیا بیان خطرناکه ...

رو به ما کردو گفت : شوهرش بره امضا کنه واسه سزارین ...

فرهاد \_ آقای دکتر شوهرش شیرازه ...

دکتر \_ چه میدونم پدرش بره ...

فرزاد \_ اونم شیرازه ...



دکتر خواست حرف بزنه که فرهاد با التماس گفت: شما رو مقدر ساتون قسم  
کمکش کنيد داره از دست ميرد ...

حس ميکردم فرهاد هر لحظه ممکنه گريه کنه ... دکتر گفت: به مسئوليت شما  
سه نفر ميپرېممش ...

فرهاد \_ ممنون ...

دکتر به پرستار اشاره کرد و بردنش طرف يه جاي ديگه ...

فرزاد \_ اگه چيزيش بشه جواب خونواده شو چي بدیم ...

فرهاد با عصبانيت گفت: حرف دهننتون بفهم ... محيا چيزيش نمیشه ...

ولي اين حرفش مساوي بود با قطره اشکي که از چشاش سرازير شد ...

نذاشتن بریم داخل ... همونجا ايستاده بودیم ... فرزاد زنگ زد به خونواده محيا  
... بعد از یک ساعتونیم بالاخره دکتر اومد بيرون ... فرهاد زودتر از ما رفت  
طرفش ...

فرهاد \_ آقاي دکتر حال ...

دکتر نداشت حرفشو کامل کنه گفت: حال مادرشون خوبه ... بچه هام هم  
خوبن ولي يکيشون رو نتونستيم نجات بدیم متاسفم ...

و رفت ... اشکام روي گونه ام جاري شدن ... همش تقصير من بود اگه  
نميخوايدم اگه زودتر به فکر مي افتادم ... حالا چچوري بهش بگيم يکي از  
بچه هات مرده به دنيا اومده !؟

\*\*\*\*\*

چشامو باز کردم ... بدون اينکه که تکوني بخورم سرمو چرخوندم اطراف ...  
توي بيمارستان بودم ... يه لحظه تموم چيزا يادم اومد ... دستمو بردم نزديک

شکمم ... چیزی نبود ... بغض گلومو گرفت ... نکنه ... با باز شدن در به  
طرفش نگاه کردم ... مامان بود ... با دیدن من لبخندی زدو او مد طرفم ... با  
تردید گفتم : مامان ... بچه هام ...

خیلی جالبه ... توی هر فیلمی میدیم مسخره شون میکردم ... که چجوریه بعد  
از به هوش او مدن اول بچه هاشون رو یادشون میفته ولی حالا خودمم  
اینجوری بودم ...

مامان \_ خوبن عزیزم ...

\_ میخوام بینمشون ...

مامان نشست کنارمو گفت : همیشه توی شیشه ان ...

با وحشت نگاهش کردم ... لبخندی آرامش بخش زدو گفت : بخاطر اینه که  
زود به دنیا او مدن ... یکم بعد میتونن بیان بیرون ...

سرمو گذاشتم روی بالشت ... حالا که مامان گفته بود خیالم راحت شده بود  
... چیز زیادی یادم نمیومد ...

\_ شما از کجا فهمیدید ؟

مامان \_ دیشب فرزاد بهمون خبر داد ...

\_ به ایمان که چیزی نگفتید ...

مامان \_ نه ... ولی اون پدر بچه هاست باید بدونه ...

\_ نیست ... نمیخوام بدونه بچه هایی به دنیا او مدن ...

مامان \_ تو چجوری میخوای دوتا بچه ...

حرفشو خورد ... برگشتم طرفش ...

\_ دوتا ...

مامان \_ نه من گفتم سه تا ... تو اشتباه شنيدی ...

\_ مامان چي شده ؟!

مامان \_ هيچي ...

تا خواستم حرفي بزنم در باز شد و يه پرستار اومد داخل ... با لبخند گفت : به

هوش اومدي خانوم ... اون دوتا وروجک دارن از گشنگي ميميرن ...

نفهميدم چي ميگه ... دوتا؟! يعني يکيشون ... سرمو بي اراده تکون دادمو با

لبخند گفتم : داريد دروغ ميگيد نه ؟ من بايد سه تا بچه داشته باشم ...

به مامان نگاه کردم با بغض گفتم : داري شوخي ميکني باهام ... نه ؟

اشکهاي مامان جاري شدن ... نه نبايد گريه کنه ... بايد بهم بگه شوخي کرده

... ولي نه اون داشت گريه ميکرد ... بغضمو همراه با يه جيغ رها کردم ...

مامان سرمو گرفت توي ب\*غ\*لش و ميخواست ارومم کنه ... پرستار سريع يه

آپول بهم تزريق کرد ... ديگه چيزي نفهميدم ...

چشامو باز کردم ... همه بودن ... مامان ... بابا ... مهييار ... مهلا ... مادر جون

... فرهاد ... فرزاد ... خاله ... فرهود .. فرانک ... نازي ... سحر ... همه اومده

بودن ... ولي دلم ميخواست کسي بينشون باشه ... کسي که حالا بايد بالاي

سر بچه هاش ميبود ... باز دوباره داشتم به اون لعنتي فکر ميکردم ...

مامان با ديدنم گفت : خوبي مامان جان ؟

\_ ميخوام برم بينمشون ...

مادر جون \_ فعلا نميتوني حرکت کني عزيزم ...

\_ شمارو به خدا قسم بذاريد برم بينمشون ...

مهیار \_ باشه ...

و رفت بیرون ... دلم میخوست تنها باشم ... دلم نمیخواست این نگاه های  
پرترحم رو بینم ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم : وای نمیدونی چه زشتن  
...

فرانک \_ خودت زشتی ...

فرهود \_ آخه بچه ی هفت ماهه چیش معلومه که شما میگید خوشگله یا  
زشت ...

مهلا \_ ادمای با ذوق میفهمن ... شما هم به زودی با ذوق میشی ...

فرهود لبخندی زد ... مهلا رو به من گفت : اسماشونو چي میذاری ؟

در باز شد ... مهیار با یه پر ستار و یه ویلچر اومد ... بهم کمک کرد تا بشینم  
روش ... از اتاق اومدیم بیرون ... هرچی به بخش نزدیک تر میشدیم استرسم  
بیشتر میشد ... جلوی یه شیشه ایستادیم ... مهیار بهم کمک کرد و ایستادم  
... توش پر از بچه بود ... نوزاد هایی که توی شیشه بودن ...

مهیار \_ اون دوتا رو میبینی عین هم لباس پوشیدن ؟

نگاشون کردم ... مهیار با خنده گفت : اونا نیستن ... این دوتا وروجکن ...  
به نزدیکترین بچه ها اشاره کرد ... دوتا موجود سرخ توی شیشه ... آروم گفتم :

چی ان ؟

مهیار \_ بچه دیگه ...

\_ جنسیتشون ...

مهیار \_ یه دختر خانوم موفرری و یه آقا پسر کاکل زری ...

اشکام جاري شدند ...

– پس يکي از پسرا ...

مهيار با اخم گفت : اگه بخواي گريه کني ميبرمت ...

اشکامو پاک کردو با خنده گفت : حالا اسماشون چيه ؟

– اسم عروسکاي مهلا ...

مهيار پقي زد زير خنده ...

مهيار – ديوونه اي تو ؟!

سرمو تگون دادم ... هميشه از اون دوتا عروسک خوشم ميومد ... عروسکايي

که مهلا عاشقشون بود ...

مهيار – مهسان و مهرداد قشنگ نيست ... بشه مهسانو احسان ...

– مهسان ... احسان ... خوبه ...

مهيار – فقط شانس بيارن نيان بيرون ... ميخوام بخورمشون ...

با لبخند نگاهش کردم ... چرا جاي مهيار نبايد ايمان پيشم باشه و اين حرفا رو

بزنه ...

مهيار – به ايمان زنگ زدم ...

خشکم زد ... چي گفته بوده ؟!

– چيکار کردي تو ؟!

منو نشوند روي ويلچر و زانو زد روبروم و دستامو گرفت توي دستاش و گفت :

اون هرچقدرم درحقت نامردي کرده ولي پدر اين بچه هاست ...

سرمو تگون دادم ... نبايد اين کارو ميکرد ... بچه ها رو ازم ميگيره ...

– مهيار تو به من قول داده بودي ...

دستامو ب\*و\* سیدو گفتم: قول دادم ولی نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... بهم قول داده فقط بیاد ببیندشون و بره ...

\_ اون به قولش عمل نمیکنه ...

مهیار \_ گفتم بهش اگه به قولش عمل نکرد دیگه رنگ تو و بچه ها رو نمیبینه ...

پوزخندی زدمو گفتم: من ارزشی ندارم واسش ... فقط بچه ها رو میخواد ...

مهیار \_ نه دیگه به قول خودش مادر بچه هاشی ...

ولی من امیدی ندا شتم که به قولش عمل کنه ... دلم میخواست بیاد ولی نه به عنوان کسی که میخواست بچه هامو ازم بگیره ...

به درخواست مهیار همه رفتن ... مهیار بیچاره هزار جور ادا و اصول واسه مامان اومد تا مامان راضی شد بره ... میترسید اتفاقی واسم بیفته ... همه تعجب کرده بودن که چرا توی اینهمه زن مهیار باید بمونه ... خودمم نمیدونستم ولی پیش مهیار آرامش بیشتری داشتم ... پرستار بهم اجازه میداد برم از پشت شیشه نگاهشون کنم ...

مهیار دوباره منو سوار بر ویلچر برد توی بخش نوزادا ... به کمک مهیار بلند شدمو چشم دوختم به دوتا بچه هام ... بچه هام ... چه واژه قشنگی ...

مهیار \_ من میرم ... برمیگردم ...

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه رفت ... محو تماشای دوتاشون بودم ... فقط پوشکشون کرده بودن ... یه گیره هم به نافشون وصل بود ... نمیدونستم کدومش احسانه کدومش مهسان ... دنبال یه نشونه میگشتم که

بهم کمک کنه تشخیصه بشون بدم ... با حلقه شدن دستي دورم از فکر او مدم بیرون ... بوي عطرشو شناختم ... ب\*و\*سه اي روي گونه ام زد و حلقه دستا شو تنگتر کرد ... بي اختيار سرم کمي کج شد ... خوشم اومده بود ... آروم زیر گوشم زمزمه کرد : خوب فرار کردیا ...

هیچی نگفتم ... اعتراف میکنم بعد از مدت ها آرامشي وجودمو گرفته بود ... ایمان \_ کدومشونه ؟

\_ اون دوتان ...

نگاشون کرد ... هیچ تعجب نکرد که گفتم دوتا ... انگار میدونست یکیش به دنیا نیومده ... چونه شو گذاشت روي شونه ام و آروم گفت : چرا اینقدر زشتن ؟

با حرص کوبیدم توي پهلوشو گفتم : خیلی ام خوشگلن ...

مشتمو گرفت توي دستش و گفت : اون که بله ... رفتن رو باباشون ...

\_ میگم اعتماد به نفس کاذب داری میگی نه ...

مشتمو باز کرده بود و توي دستش گرفته بود ... نمیدونم چرا هیچ حرکتی

نمیکردم ... باید الان از دستش ناراحت میبودم ولي هیچی نمیگفتم ...

ایمان \_ اسم گذاشتی ؟

\_ اوهوم ... احسان و مهسان ...

ایمان با خنده گفت : منم که کلا کشکم ... اصلا وجود بابا الزامی نیست ...

\_ بابا تا بابا داریم ... بابای اینا به درد نمیخوره ...

حلقه دستاشو تنگتر کرد و زمزمه کرد : ولي مامانیشون عالیه ...

پوزخندي زدمو گفتم : چيه او مدي عذاب وجدانتو کم کني؟! يا او مدي خرم کني که ببخشم ... نه آقا چه بخوای چه نخوای بچه ها رو نمیدم بهت ... با حرص دستاشو از دور کمرم باز کردو ازم دور شدو گفتم : چرا نمیداری ... حرفشو ادامه نداد ... نشستم روی ویلچر و برش گردوندم تا برم که جلومو گرفت ... رو بروم زانو زد و گفتم : محیا باید باهات حرف بزوم ...

– نمیخوام بشنوم میفهمی؟

دستمو گذاشتم روی چرخهای ویلچر تا تکونش بدم ولی ایمان محکمتر گرفته بودش ... نگاهش کردم و گفتم : بزار برم ...

ایمان – هر چقدر دوست داری لج کن ... من تا حرف نزنم بیخیالت نمی شم ...

با خشم گفتم : تو که برات مهم نیست من چه فکری راجبت میکنم چرا سعی داری بهم بفهمونی اون به مال تو نیست ...

ایمان – چون دوست ندارم بی گ\*ن\*ا\*ه محاکمه شم ...

– تو هم منو بی گ\*ن\*ا\*ه محاکمه کردی یادته؟

و به صورتم اشاره کردم ... سر شو انداخت پایین و گفتم : بی حساب نشدیدم ... حکم تو خیلی سنگینه ...

– توقصاصم کردی ولی من حتی حکم هم صادر نکردم ...

سر شو بلند کردو گفتم : حکمی سخت تر از اینکه دوماه نبودی ... هر جا رو تونستم گشتم ولی تو نبودی ...

مکثی کردو گفتم : به حرفام گوش بده بعد هرچی خواستی بهم بگو ...



\_ من هیچی ازت نمیخوام جز اینکه دست از سرم برداری و مارو به حال خودمون بزاری ... فقط برو ...

نگاش کردم ... نگاش روم ثابت مونده بود ... نمیفهمیدم چشاش چي میگن ...

ایمان \_ برم؟! به همین راحتی ...

\_ از اینم راحت تره ... بلند میشی و از اون در میری بیرون و از یادت میره ما توي زندگیت پارازیت انداختیم ...

د ستاش شل شد ... ویلچرو کمی عقب کشیدمو از کنارش رد شدم و رفتم بیرون ...

داخل اتاق که شدم درو بستم ... سرمو گرفتم بین دستام ... چرا نذاشته بودم حرفشو بزنه؟! دلم میخواست بدونم چه دفاعی از خودش میخواد بکنه ولی خاک تو سر دهنی که بی موقع باز شه ... حالا نمیتونستی یکنمی دیرتر لجبازی رو شروع کنی و اون چیزا رو نگي ...

دا شتم فحش خودم میدادم که در باز شد ... با دیدن ایمان چشم چهارتا شد ... این چرا نرفته بود؟! نگاه متعجب منو دید ولی بدون اینکه دیگه نگام کنه رفت طرف یه صندلی و نشست روش و موبایلشو دراوردو شروع کرد باهاش ور رفتن ...

\_ خب؟

سرشو بلند کرد و گفت: مهیار رفت خونه بخوابه یکم ... خسته بود ...

\_ آدم قحط بود تو او مدی؟

باز دوباره از دهنم پرید ... نشستم روی تخت که گفت: میخواستم وانمود کنم که هستم ... نمیخواهم خونواده ات بهت یه جور دیگه نگاه کنن ...  
دیگه هیچی نگفتم ... دراز کشیدم که گفت: ترو به هرچی که میپرسی قسم گوش بده ببین چی میگم ...

به سقف زل زدم و گفتم: میشنوم ... دلم میخواد بدونم چی میخوای بگی ....  
آهی کشید و گفت: چند سال پیش توی عفیف آباد با یکی تصادف کردم ... یه دختر ... بیچاره اینقدر ترسیده بود که نمیتونست حرف بزنه ... بیخیال ما شینش شدمو بردمشم ... وقتی گفتم دختر شون توی بیمارستانه گفت به من چه ... به همین راحتی ... هیچی به دختره راجب حرف مادرش نگفتم فقط گفتم که جواب ندادن ... سرمش که تموم شد بردمش خونشون ... شماره مو بهش دادم که اگه حالش بد شد بهم زنگ بزنه ... سویچ ما شینشم گرفتم تا ما شینشو ببرم تعمیر گاه و شناسنامه و کارت ملی مو گذاشتم پیشش ... رفتم خونه ... ما شینشو تعمیر کردم و اوردم بیرون و تحویلش دادم ... مدارکمو ازش گرفتم ولی اون بیخیال نمیشد ... به بهانه های مختلف بهم زنگ میزد ... اولاش از کاراش خوشم نمیومد ولی بعدش بیخیال شدم و جواب دادم ... دوسه بار باهاش رفتم بیرون ...

رامبد بهترین دوستم بود که هردو تامون باهم وارد ارتش شدیم ... از همه چیزم خبر داشت ... حتی میدونست با نیلوفر میرم بیرون ... بهم گفت که میخواد ببیندش ... نشونش دادم ... بعدش مسخره ام میکرد که عاشقش نشمو این حرفا ...

چند ماهی گذشت ... من به وجود نیلوفر عادت کرده بودم ... همون سال بود که شناسنامه پویانو با عکس خودم زدم ... همون موقع که مدارکمو داده بودم دست نیلوفر همون مدارک پویان بود ...

چندماه از دوستی بین من و اون میگذشت که رفته بودم اتاق یکی از بچه ها توی کامپیوترش عکس نیلوفرو دیدم ... بهم گفتم که یکی از جاسوسای آمریکاییه ... دنبالش ... خیلی جالب بود .... من هرروز میدیمش و اینا دنبالش بودن ... زد به سرم و هیچی بهشون نگفتم ... میخواستم ازش حرف بکشم ... به رامبد هم گفتم بودم ... با شناسنامه پویان باهاش ازدواج کردم ... مامان و الهه منو طرد کردن ... ولی من فقط به ماموریتی که خودم ساخته بودمش فکر میکردم ... از لابه لای مدارکی که داشتم به وجود سازمان پی بردم و فهمیدم نیلوفر یکی از بچه هایی بوده که توی اون سازمان به وجود اومدن ... فهمیدم که اگه نیلوفر بفهمه من نظامی ام برام دردسر میشه ... باید هرچه زودتر ازش جدا میشدم ... به رامبد گفتم ... رامبد با خوشحالی قبول کرد تا ازش جدا شوم ... دورروز مونده به اتمام زندگی من رفتم ماموریت ... قرار بود یه فردی رو از شیراز منتقل کنم تبریز ... رفتم ولی بهم گفتن که توی تهران بدمش به یه سرهنگ ... منم تحویل دادم ... برگشتم ... یعنی یه روز زودتر از موعود ...

در خونه رو باز کردم ... ولی با دیدن کسی که روبروم بود خشکم زد ... رامبد و نیلوفر ...

مکث کرد ... بهش نگاه کردم ... سرشو انداخته بود پایین ... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: زدم از خونه بیرون ... رامبد اومد دنبالم ولی فقط با مشت‌های

گره کرده ي من حرف زد ... نمیتونستم باور کنم دو ست صميمي ام باهام اين کارو بکنه ... نیلوفرو میخواستم ولي با وجود ماموریت باید ازش جدا میشدم ... ولي نمیتونستم باور کنم بهترین دوستم با زن من ... خلاصه میکنم ... رامبد تصادف کرد ... و همونموقع فوت شد ... ( نفس عمیقي کشید تا بغضشو فرو بخوره ) دیگه پي نیلوفر نرفتم ... اون هرچقدر بهم زنگ میزد جوابش نمیدادم ... با اینکه جاسوس امریکایی ها بود ولي بریده بود اینو از حرفاش میفهمیدم ... دو سه بارم خواسته بودن بکشنش ... ولي نشده بود ... مسبب مرگ بهترین دو ستم واز دست دادنش بود ... حتي دیگه واسه طلاق برنگشتم ... که شد چند وقت پیش ... همون موقع که او مدیم خونتون ... يکي بهم زنگ زد که نیلوفرو آوردن بیمارستان ... نمیتونستم نرم ... رفتم ولي اونا یه بچه رو گذاشتن ب\*غ\*لموگفتن : اینم بچه ات ... من موندمو یه بچه اي که مال من نبود ... یه بچه اي که مال عزیز ترین کسم بود ... عزیزترین کسی که مدتها قبل از دستش داده بودم ... اون پسر رامبد بود ... هر چقدرم رامبد نامردی کرده بود ولي نمیتونستم قبول کنم که بهش بی تفاوت باشم ... اوردمش خونه ...

بهم نگاه کرد و ادامه داد : میخوام نگاهی دارم ...

لبمو با زیونم خیس کردم و گفتم : پس مهسان و احسانو میخوای چیکار ؟

با ناباوری گفت : بچه ام هستن ... چجوری نخوامشون ...

\_ ولي تو نمیخواستی شون یادت میاد توي ماموریت ... را ستي ماموریت چي شد ؟

خنده اش گرفت ... بهم چشم دوختو گفتم: بعد از فرار تو بچه ها خبر دادم ... آريا رو كه اون زن رو ميبرد گرفتن ... مونده بود سازمان ... بچه ها با لباس شخصي اومدن .... سخت بود توي كوهستان اونم با اون تجهيزاتشون بهشون حمله كرد ... خدا خواست از بالا دستور اومد كه سازمانو تخليه كنن ... به بچه ها خبر دادم ... اونم سر سه سوت همه شون رو تارومار كردن ... به همين راحتی به همين خوشمزگي ...

— پس مازيار چي؟

ايمان — توي قزل حصاره .... البته بعد از بازجويي هاي متعدد بالاخره قاضي حكم كرده ۲۰ سال توي زندان باشه ...

— خدارو شكر كه اعدام نشده ... راستي امير چي؟

ايمان با حرص گفت: خيلي نگرانشي!؟

— خب آره ...

ايمان — هيچي فرار كرد ...

— بابا ايول ... به اين ميگن فرمانده ...

ايمان — خيلي خوشحال نباش خودم ميگيرمش حتي اگه يه روز به عمرم مونده باشه ...

— ديگه دستت بهش نميرسه ...

ايمان — خواهيم ديد ...

يهو يه چيزي زد توي مخم ... نيم خيز شدمو گفتم: تو گفتم بعد از تصادف اون شماره پدر و مادرشو داده بوده ... ولي مگه اون جزو سازمان نبوده پس ...

حرفمو با خنده اش قطع کرد ... با تعجب داشتم نگاهش میکردم که گفت : مگه اونایی که از بچه های سازمان بودن از کجا او مدن؟! خب رفته بود پدر و مادرشو پیدا کرده بود و با یه آزمایش دی ان ای بهشون ثابت کرده بود بچه شونه ...

\_ هه چه جالب ...

دو باره خودمو رها کردم روی تخت ... ولی باز یه چیزی محکم خورد توی مخم ... نیم خیز شدمو گفتم : پس من کجای این بازی ام؟! ایمن بلند شدو گفت : تو اصلا جزو این ماموریت نبودی ... من رفتم توی سازمان ... میخواستم توشون نفوذ کنم ... اولاش کسی از خودمون نمیدونست ولی بعدش بعضی ها فهمیدن که رسید به بالا بالاها ... بهم انگ جاسوس بودن رو زدن ... بماند که چقدر خودمو کشتم تا بهشون ثابت کردم که مال اونا نیستم ... بعد از یه مدت متوجه شدیم یه جاسوس دارن بین زنها تا از هرگونه شورش مطلع بشن ... میخواستیم کلک اون جاسوسو بکنیم ولی خطرناک بود ... کم کم بیخیال شده بودم که تورو توی یکی از عملیات ها دیدم ... همونجا که با دختره گلاویز شده بودی ... هرکاری میکردی از دستش نجات پیدا کنی ... این باعث شد یه فکری به سرم بزنه ... به سرهنگ راسته شو گفتم ... اون اولش جویری عصبانی شد که ا شهدمو خوندم ولی بعد از یه مدت بهم گفت که باهات حرف میزنه ... وزد ... هیچی از کارایی که باید میکردی نگفتم ... چون فکر میکردم فعلا لازم نیست ... رفتیم توی سازمان ولی فهمیدم یکی از زنا همون جاسوسو کشته بود ... دیگه هیچی بهت نگفتم ...

– پس چرا منو ميخواستې ننگه داري اونجا؟

نشست روي تختم و گفتم: اونا يه جاسوسو گذاشته بودن ... امکان گذاشتن يه جاسوس ديگه بود ...

– با ممکنات منو کشوندي اونجا؟

ايمان – تو خودتم قبول داشتې ... اگه نداشتې نيمو مدي ...

– من بخاطر مادرايي او مدم که بچه شون رو از دست ميدادن ... ولي الان خودم دارم از دست ميدم ...

ايمان – تصميم پدريت اين چيه؟

– ميگفتن اگه ما ميخوايم جدا شيم جدا شيم ... بچه ها رو به هيچکدوممون نميدن ... من ميخوام پيش بچه هام باشم ...

نگاش کردم ... اونم داشت نگام ميکرد ... با بغض گفتم: بزار پيش من بمونن ... تو برو پي زندگيت ...

ايمان – من بچه رو ميخوام ... بچه ها رو ببخشيد ... تو هم ميخواي ... پس ...

– پس چي؟!

ايمان – بايد باهم زندگي کنيم ...

– ترو خدا ...

اينو با تموم بغضني که داشتم گفتم .. صدام آخر عجز مو نشون ميداد ... ايمان سرشو برگردند و گفتم: ميگي چيکار کنيم ... منم بچه هامو ميخوام بينم ...

– خب مياي ميبيني ...

ایمان از سر جاش بلند شدو با کلافگی گفت : همین که گفتم ... آگه مادری و میخوای بچه هاتو ننگه داری بخاطر اونام شده میای توی اون خونه زندگی میکنی ...

و برگشت طرف پنجره و به بیرون نگاه کرد ... با صدای لرزوم گفتم : چرا همیشه مجبور به کاری باید بشم ... چرا همیشه باید فدا شم ... منم آدمم میخوام زندگی رو که دوست دارم رو پیش بگیرم ...

بدون اینکه برگرده طرفم گفتم : باهم توی یه خونه زندگی میکنیمو تظاهر میکنیم خوشبختیم ... ولی قسم میخورم واسم مثل الهه باشی ...

و دیگه چیزی نگفتو از اتاق زد بیرون ... میخواستم داد بزنم و بگم واسه این میگم نمیخوام باهات زندگی کنم چون تو بچه هارو میخوای نه منو ... من میخوام کسی منو بخواد ... خوده خودمو ... میخوام مثل اون موقع که جلوی شیشه ایستاده بودیم باشیم ... نمیخوام مثل الهه باشم ...

داشتم اعتراف میکردم محبت های گاه و بیگاه ایمان منو معتاد خودش کرده بود ... اون آرامشی رو که از توی آغوشش بودن میگرفتم رو میخواستم ....

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که پرستار و ایمان او مدن داخل ...

پرستار \_ باز تو خوابیدی؟! بلند شو ...

و رو به ایمان گفتم : بپریدش پیش بچه ها ...

و رفت بیرون ... از روی تخت او مدم پایین ... ایمان او مد طرفمو گفتم :

ویلچرو بیارم ؟

\_ میخوام خودم برم ...



راه افتادم ... مورچه ای میرفتم ... ایمان هم دنبالم میومد ...

ایمان \_ کمکت کنم؟

\_ آگه مشکلی واست پیش نیماد ...

اومد نزدیکمو دستشو انداخت دورم و آروم آروم توی راه رفتن بهم کمک میکرد ... بالاخره رسیدیم به بخش ... رفتیم داخل سمت نوزادا .... عنوان صدا ها میومد ... گریه ... هق هق ... اما بیشترشون خواب بودن .... کنار مهسان و احسان روی یه صندلی نشستم ... پرستار اومدو یکیشو داد بهم ... هنوز نمیدونستم کدومش پسره کدومش دختر ... خیلی کوچولو بود ... چون تا به حال بچه ب\*غ\*ل نکرده بودم زیاد بلد بودم ... محسن رو هم حتی ب\*غ\*ل نمیکردم ... پرستار نشونم داد و آروم بهم کمک کرد تا بهش شیر بدم ... یکم که درگیر بود ولی بعد شروع کرد به خوردن ... قلقلکم میشد ... چشمابستم ... صدای پرستارو شنیدم که گفت : من میرم ... پنج دقیقه دیگه میام ...

بعد از چند لحظه ایمان گفت : چرا چشاتو بستی؟

چشامو باز کردم به بچه نگاه کردم و گفتم : قلقلکم میده ...

ایمان لبخندی زدو به بچه چشم دوخت ... آروم دستاشو نوازش میکردم ... انگار خوشش نیومدو دستشو کشید عقب و یه اخم ریز کرد ... صدای خنده ایمان بلند شد ...

ایمان \_ نگاه پدر سوخته اخم میکنه ... این مهسانه یا احسان؟

بهش نگاه کردم ... بدون هیچ حرفی قبول کرده بود اسماشون این باشه ...

لبخندی زدمو گفتم : نگاه کن ببین کیه ...

دستشو آورد نزدیک ... کمی از پوشکشو گرفت بالا و با لبخند گفت : احسانه

...

طاقت نیوردم ب\*و\* سیدمش ... با اینکه هنوز تمیز نبود ولی بدون اینکه به این فکر کنم با لذت ب\*و\* سیدمش ...

ایمان \_ خوابید فکر کنم ... دیگه نمیخوره ...

نگاه کردم ... دیگه مک نمیزد ... آروم از خودم جدا کردم و گفتم : تو بلدی بچه نگه داری ؟

ایمان که زانو زده بود روبروم و دستاش روی پام بود نگاه کرد و گفت : نه ...

همیشه از بچه بدم میومده ... ولی حالا میبینم چه ...

داشتن دنبال کلمه میگشت تا جملشو کامل کنه ...

\_ خوشگلن ... نازن ... عزیزن ... چی ؟

ایمان با لبخند \_ همش ...

بهش نگاه کردم ... تا خواستم یه چیزی بگم صدا پرستار اومد و بعدشم

احسانو بلند کرد و گذاشت سرجاش و بعد مهسانو داد ب\*غ\*لم ... مهسان

یکم بدقلق بود ... هرچی سعی میکردیم نمیخورد ... نق نق میکرد ... پرستاره

خسته شده بود ... خواست دوباره امتحان کنه که تلفن زنگ خورد ... بلند

شد و رفت .... همونجور داشتم به مهسان نگاه میکردم که ایمان جلوم زانو زد

گفت : چقدر لجبازه ...

\_ صفت بارز دوتامون ...

ایمان \_ من لجباز نیستم ...

میخواستم بگم اره جون عمه جانت ولی نگفتم ... ایمان سر کوچولوی مهسانو آورد نزدیکم ... چشاش بسته بود ولی دهنش داشت تگون میخورد ... خنده ام گرفته بود ... یکمم خودم سعی کنم چیزی نمیشه که ... اولین بار گرفت ... آنچنان مک میزد که به خنده افتاده بودم ... ایمان سر شو برد نزدیک صورتش مهسان تا بب\* و\* ستش که زدم توی سرشو گفتم: صورتشو نمیب\* و\* سی ... دستاشو بب\* و\* س ...

از لج من صورتشو بب\* و\* سید و سرشو آورد عقب و گفت: دختر خودمه مشکلیه؟

حرصم گرفته بود میخواستم یه تیکه بهش بندازم ... ولی هرچی فکر میکردم چیزی نمیومد توی ذهنم ... اونم داشت نگام میکرد ... دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که مهسان به سرفه افتاد ... ترسیده بودم ... نمیدونستم چیکار کنم ... ایمان اروم بلندش کرد و انداخت روی شونه اش و دستشو اروم میکشید پشت مهسان ... سرفه اش بند اومد ... نفسمو با صدا بیرون دادم ... ایمان خواست دوباره بزاره ب\* غ\* لم که گفتم: نه ... میترسم ... بزار بعد مامان اومد میام بهش شیر میدم ...

اونم هیچی نگفت ... بچه رو گذاشت سر جاش ... باید منتظر پرستار میموندم بعد میرفتیم ... لباسمو مرتب کردم بلند شدم ... رفتم طرف یکی از بچه هایی که اونجا بود ... اونم مثل احسان و مهسان زشت بود ... ایمان \_ چرا اینا همشون اینهمه زشتن؟

پشت سرم ایستاده بود ... هرم نفساشو پشت گوشم احساس میکردم ... اروم کنار گوشم زمزمه کرد: برگشتیم شیراز بریم خونه من؟

حرصم گرفته بود ... نمیگفت خونه ما ... هنوزم براش مهم نبودم ... هنوزم ما نشده بودیم ...

با اومدن پرستار ازش فاصله گرفتم ... پرستار یه نگاه به مهسان کرد و گفت :  
نگرفت ؟

\_ چرا گرفت ... ولی یهو سرفه اش گرفت ترسیدم بهش بدم ...  
پرستار \_ همیشه زوجایی که بچه اولشونو اینهمه ترسوان ... باشه ... چند  
ساعت دیگه باید دوباره بیای ...  
\_ باشه ...

از اون قسمت اومدم بیرون ... ایمان هم پشت سرم میومد ... از دید پرستار که  
پنهان شدیم ایمان بازومو گرفتو منو وادار به ایستادن کرد ... با حرص گفتم :  
ها چیه !؟

سرشو کج کرد و گفت : جوابمو ندادی ...  
بازومو از توی دستش دراوردمو گفتم : من فعلا برنمیگردم شیراز ...  
سرشو آورد نزدیکو گفت : اون موقع که فرار کردی کلا روهم یه نفر بودید ...  
الان سه نفرید ... راحت میتونم ازت جدا شون کنم پس اگه دو سه شون داری  
بامن برمیگردی شیراز ...

بیخ زدم ... داشت جدی میگفت ... چیکار میتونستم بکنم !؟

ایمان \_ حالا خانوم میخوان چیکار کنن ؟

\_ خیلی نامردی ایمان ...

ایمان \_ میدونم ... خب ؟

آروم راه افتادم ... اونم داشت کنارم میومد ... باید چی میگفتم بهش ... اون منو نمیخواست ... بچه هارو نمیخواست ... منم بچه ها رو میخواستم ... میخواستم خودم بالایی سرشون باشم ... نمیخواستم وقتی خودم هستم یکی دیگه بزرگشون کنه ... یعنی اونقدر برام ارزش داشتن که یک عمر خودمو خوار کنم ... با رفتنم توی اون خونه دیگه چیزی از محیای سابق نمیومند ... ولی اون دوتا فسقلی برام بیشتر از اینا ارزش داشتن ... حتی می ارزید به عمر با ایمان زندگی کنم ...

– کی میری؟

سنگینی نگاهش حس میکردم ... دلم نمیخواست برگردم توی نگاشو ببینم ... حس پیروزی که توی نگاهش بود ... نمیخواستم ... من باخته بودم ... من توی این بازی باخته بودم ولی جایزه باخت من خیلی ارزشمند بود ... ایمان – هر موقع تو بگی ...

نگاش کردم گفتم: مگه کار نداري شیراز؟ شاید من بخوام به ماه اینجا بمونم ...

ایمان دستشو دور بازوم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گفت: کار بنده شما سه تایید ... سرهنگ منو معلق کرده ...

خودمو ازش جدا کردم گفتم: پس فعلا موندگاری اینجا ...

خداروشکر کسی توی این راهرو نبود بینه ... بعضی مواقع از این محبتهای پهویش حرصم میگرفت ...

وارد اتاقم شدم ... نشستم روی تخت ... اونم نشست پیشم ...

– ساعت چنده؟!

نگاهي به ساعتش کردو گفت : هشت ...

\_ من گرسنمه ...

خودمم حس کردم عين بچه کوچولو ها دارم حرف ميزنم ... گشنگي بهم  
شدیدا فشار آورده بود ...

ایمان \_ اصلا حواسم نبود ... چي برم بخرم ؟

با مظلومیت تمام گفتم : ه\*و\*س پیتزا کردم ...

چشاش چهارتا شد ...

ایمان \_ چي؟! این دو تا هنوز جون نگرفتن ... خودتم همینطور باید غذای  
مقوي بخوري ...

\_ فقط همین یه بار ...

نگام کردو گفت : نمیشه ...

\_ خیلی بدجنسي ایمان ... اصلا نخواستم ...

با حرص خواستم دراز بکشم روی تخت که ایمان بازومو گرفت ...

\_ ول کن ...

نگاش نمیکردم ... سرمو چرخوند طرف خودش و با لحن بامزه ای گفت : من  
موندم اون دو تا بچه ان یا تو؟! باید از سه نفر مراقبت کنم ...

با حرص کوبیدم توی پهلویش ... ولی اون هیچ عکس العملی نشون نداد ...  
همچنان داشت نگام میکرد ...

ایمان \_ زورت مثل قبل نیست ... باشه میرم میخرم اما به یه شرط ...

نگاش کردم ... سعی میکرد خنده شو کنترل کنه ولی نمیتونست ...

ایمان \_ که زودتر برگردیم شیراز ...

\_ زرنگی ... نخیر نخواستم ...

ولی گرسنه ام بود ... داشتم باهاش لج میکردم ...

ایمان \_ پس نمیخواهی دیگه ؟

صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت : خودت خواستیا ...

\_ خیلی بدجنسی ... از آب گل آلود ماهی میگیری ...

صدای خنده اش بلند شد ... داشتم با تعجب نگاه میکردم ... گونه مو

ب\*و\* سیدو گفت : چشم میرم میخرم ...

از روی تخت بلند شد ... دستمو گذاشتم جای ب\*و\* سه شو گفتم : جرات

داری دفعه دیگه از این کارا بکن ...

برگشت طرفمو گفت : چه کاری ؟

وقتی دید دستم روی گونه مه با شیطنت سرشو آورد نزدیک و اون یکی سمتمو

ب\*و\* سیدو گفت : دوس دارم مشکلیه ؟!

میخواستم جیغ بکشم که از اتاق با خنده رفت بیرون ...

غذا رو خوردیم ... در سکوت کامل ... بعد شام رفتیم به بچه ها شیر دادم ...

مهسان بهتر ده بود ولی هنوز اذیت میکرد ... برگشتیم توی اتاق ... رفتم طرف

تختوروش نشستم که گوشی ایمان زنگ خورد...

ایمان \_ بله ؟

.... \_

ایمان \_ سلام ... خوب خوابیدی ؟

... \_

ایمان \_ آگه اجازه بدید خودم پیشش میمونم ...

... \_

ایمان \_ هنوز سر قولم هستم ...

... \_

ایمان \_ باشه ... خداحافظ ...

گوشیو گذاشت روی میز کنار تخت و کشو قوسی به بدنش داد و گفت : مهیار  
میترسه بدزدمت ...

دراز کشیدم روی تخت و گفتم : تو شب میمونی ؟

اومد طرفمو گفت : آره امشب در خدمت شما ...

پشتمو بهش کردم و گفتم : پس شب بخیر ...

حس کردم نشست روی تخت ...

ایمان \_ یکم برو اونور تر جا برای منم باز شه ...

چنان برگشتم طرفش که جای بخیه ام درد گرفت ... در حالی که اخمامو

کشیده بودم توی هم گفتم : تو میخوای چیکار کنی ؟!!!!

بینخیال گفت : میخوام بخوابم پیش خانومم ...

و داشت دراز میکشید که با دست هلهش دادم اونطرفو گفتم : نمیخوایی اینجا

...

با تعجب گفت : چرا !!!!! ؟

\_ چونکه زیرا ... اون جای توتئه برو روش بخواب ...



به تتي که کنار تخت من بود و خالي بود اشاره کردم ... داشت با ناباوري نگاه میکرد ... با خونسردي تمام که حرصشو در آورده بود گفتم : شب بخير بابايي ... در ضمن چرا غارو هم خاموش کن ...

چند لحظه گذاشت ... برق خاموش شد ... و صدای نشستن ایمان روی اون یکی تختو هم شنیدم ... خنده ام گرفته بود ... دارم برات آقا ایمان ... فعلا اولشه ... تلافی همه کاراتو سرت میارم ... باید به شکر خوردن بیفتی ... با صدای ایمان چشمو باز کردم ...

ایمان \_ تنبل خانوم بیدار شو دیگه ... اون دوتا وروجک گرسنه ان ... نگاهش کردم ... خندون بود ... نه پس ضربه دیشب زیادی کاری نبوده ... نشستم روی تخت ... چشمو مالیدم ... بلند شدمو پشت سرش رفتم توي قسمت نوزادا ... دوباره بهشون شیردادمو برگشتیم توي اتاق ... دوباره گوشي ایمان زنگ خورد ...

\_ آگه مهیاره بگو مامان یا یکی دیگه رو بفرسته پیشم ...  
چند لحظه نگاه کردو بعد گوشيو جواب داد ...

ایمان \_ سلام ...

\_ ....

ایمان \_ آره بیداره ...

\_ ...

ایمان \_ آره خودشم همینو میخواد ...

\_ ...

ایمان \_ باشه پس منتظرم ...

و قطع کرد ... رفت روی اون یکی تخت نشست ... شیطانم گل کرده بود ...

\_ ایمان؟

ایمان \_ جانم؟

\_ برای بچه ها اتاق آماده کردی؟

ایمان \_ آماده میکنم ...

\_ اون اتاق بزرگه رو واسمون آماده کن ... تخت دوفره رو هم بزار توی همون

... بعد تو برو توی همون اتاقی که من بودم ...

ایمان \_ بچه ها باید جدا بخوابن ...

\_ اونو واسه بچه های میگن که تقریباً سه سالشون شده نه اینا که هفت

ماهشونه ... به خودم روی تخت میخوابن ...

ایمان \_ باشه ...

زیر چشمی نگاهش کردم ... داشت با انگشتاش ضرب میزد روی تخت ...

سرشم پایین بود ...

با صدای در نگامو ازش گرفتم ... در اروم باز شد ... با دیدن فرهاد ناخودآگاه

لبخند روی لبم نشست ...

\_ به به سلام آقا فرهاد ...

او مد داخل ... از همونجا نگاهی به ایمان کرد که داشت با علامت سوال

فرهادو نگاه میکرد ...

\_ معرفی میکنم ... ایمان ... فرهاد ...

هردوتاشون از همون فاصله واسه هم یه سری تکون دادن ... فرهاد اومد

نشست کنارم روی تخت و گفت: خوبی؟

— ممنون ... تو خوبی؟

فرهاد \_ زنده ام ...

با اخم گفتم: تو آدم نمیشی نه؟! خوشم نمیاد اینجوری حرف میزنی ...

فرهاد سرشو انداخت پایینو هیچی نگفت ...

— راستی ممنون که نجاتم دادی ... زندگیمو بهت مدیونم ...

نگام کرد ... چشاش پر بود از حرفای ناگفته ... دلم نمیخواست اینجوری

بینمش ... سرمو برگردوندم طرف ایمان و گفتم: کی قراره بیاد پیشم؟

نگام کرد ... عصبانیتو راحت میتونستم از چشاش بخونم ... با حرص گفتم:

مامانت ...

با اینکه دلم نمخواست اینو بگم ولی برای حرص دادنش گفتم: خب الاناست

که دیگه بر سه ... تو برو خونه مادرجون استراحت کن ... فرهاد هست پیشم

فعلا ...

چشمم افتاد به گوشه بیچاره اش که داشت همه حرصشو سر اون خالی میکرد

... دهن باز کرد که چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد ... با حرص جواب داد

...

ایمان \_ باشه الان میام ...

و قطع کرد ... بلند شد و گفت: من میرم ... چیزی لازم نداری؟

\_ نه ...

این پا و اون پا میکر تا بلکه فرهاد پاشه ولی وقتی دید فرهاد پا همیشه رفت از کنار فرهاد رد شد و رفت طرف در ... فرهاد یهو بلند شد و گفت: منم میرم محیا ... به زور اجازه بهم دادن ... گیر میدن ... خداحافظ ...  
رفت طرف ایمان که کنار در ایستاده بود ...

– خوش اومدی فرهاد ... سلام برسون به خاله اینا ..

فرهاد \_ باشه ... فعلا ...

و روبروی ایمان ایستاد و گفت: بهتون تبریک میگم ... قدرشو بدونید ...

قبل از اینکه اجازه بده ایمان حرفی بزنه رفت ... ایمان یه نگاه بهم کرد و گفت

: بهت یاد ندادن یه زن شوهر دار نباید با پسرای غریبه گرم بگیری؟!!

با تعجب گفتم: چه ربطی داره ... مثلا تو آگه با دختری مردم گرم بگیری من

باید یه چیزی بگم؟!!

ایمان \_ حرف زدن من با اونای بی منظوره ...

\_ واقعا که ... آره دوست دارم با منظور باهاشون حرف بزنم به تو هم هیچ

ربطی نداره ... حالا هم برو بیرون نمیخوام بینمت ...

نگامو ازش گرفتم ... صدای کوبیده شدن محکم در از جا پروند منو ...

این دفعه دیگه نمیخوام کوتاه پیام ... هرچی دلش میخواست بهم میگفت ...

واقعا که فکر نمیکردم راجب این فکر و بکنه ... من با منظور با فرهاد حرف

میزدم؟! حیف ... فقط دلم میخواست بپزومش .... حیف که فرهاد آقا تر از

این حرفا ست که با من تنها بمونه ... چون میدونه دیگه خیر سرم شوهر دارم

... با حرص مشتیی حواله ی تخت کردم ... دیگه کوتاه نمیام ...

\_ مهیار اذیت نکن خسته شدم ...

مهیار درحالی که داشت دورینو تنظیم میکرد روی ما گفت : نهج ... درست وایسا ... اون جیگر دای رو درست بگیر صورتش بیفته ....

مهلا \_ محیا باید خودتو ببینی ... با دوتا بچه ...

\_ کوفت .. نخند ...

فرانک \_ خب راست میگه ... خیلی خوشگل شدی ...

دوتا شون بهم میخندیدن و منم از دستشون حرص میخوردم ... مهیار بالاخره عکسو گرفت ... مامان بچه ها رویکی یکی ازم گرفتو گفت : لباستو زودی عوض کن ... کمک نمیخواهی ؟

\_ نه ... مهیار برو بیرون ...

مهیار اومد طرف مهسان و ب\*غ\*لش کردو گفت : من رفتم ...

مامان \_ مهیار تو کشتی اینو ... بزارش خودم میارمش ...

مهیار رفت طرف در و گفت : نهج ...

لباسمو سریع عوض کردم ... مامان احسانو ب\*غ\*ل کردو اومدیم از اتاق

بیرون ... مهیار و ایمان کنار اطلاعات ایستاده بودن و مهسانو اذیت میکردن

...

مامان \_ مهیار بچه رو نب\*و\*س ...

مهیار \_ مامان اذیت نکن ... خیلی خوشمزه هستش ...

مهلا \_ آه مهیار ... دیوونه هنوز حموم نکرده ...

مهیار یه بار دیگه مهسانو ب\*و\*سیدو گفت : بیخیال ...

فرانک \_ با اونو تو چلوندی ... احسانم بب\*و\*س ...

مهیار \_ مهسان تخس تره ... خوشمزه است ...  
 مامان \_ وای اینقدر حرف نزنید ... بریم دیگه ...  
 رفتم طرف در ... او مدیم بیرون ... با دیدن پله ها اه از نهادم بلند شد ...  
 میترسیدم از پله ها پایین برم ...  
 ایمان \_ کمک میخواهی؟!  
 پشت سرم بود ... کمک میخواستم ولی از ایمان نه ... با اخم گفتم : خودم  
 میتونم ...  
 رفتم طرف سطح شیبداری که مخصوص ویلچر یا بود ... اروم اروم اوادم  
 پایین ...  
 مهیار \_ این دوتا وروجک بامن میانا ...  
 فرانک \_ آخه اینا که خوابن تو چی میفهمی ...  
 مهیار سر شو نزدیک فرانک کرد و گفت : نهج ... تو هنوز دایی نشدی نمیدونی  
 ...  
 فرانک \_ محیا و آقا ایمان اینهمه ذوق زده نیستن که تو هستی ...  
 مهیار بچه رو داد بهم و گفت : تو و مامان سوار ماشین من شید ... مهلا و  
 فرانک با ایمان میرن ...  
 ایمان دورتر از مون به ماشینش تکیه داده بود ... مامان اروم گفت : نه ... محیا  
 راه بیفت طرف ماشین شوهرت ...  
 \_ مامان ...

مامان \_ مامان نداریم ... بیچاره این چند روزه همینجا بوده فقط به عشق شماها بعد اینجوری تحویلش میگیری؟! \_ چیکارش کنم؟! وظیفه اش بوده ...

مامان \_ آره وظیفه اش بوده ولی میتونست بره خونه مادر بخوابه ولی نرفته ... چند شبه همش تی ماشین جلوی بیمارستان بوده ... \_ به من چه من نمیرم ...

خواستم سوار ماشین مهیار شم که مهیار بازومو گرفتو گفت: مامان راست میگه ... شما برید اونجا ...

خواستم اعتراض کنم که مهیار هلم داد طرف ماشین ایمان ... با حرص رفتم طرف ماشین ... ایمان با دیدن من چشاش گشاد شد ... \_ درو باز کن دیگه ... خسته شدم ...

سریع درو باز کرد ... نشستم ... مامان هم کنارم جا گرفت ... ایمان سوار شد و ماشینو روشن کرد ... در سکوت رانندگی میکرد ... بهش نگاه کردم ... پای چشاش گود افتاده بود ... نه بابا امیدوار شدم بهش ...

جلوی خونه مادرجون نگه داشت ... مادرجون با اسپند رو بروی در ایستاده بود ... ایمان سریع پیاده شد و اومد و گفت: بیچه رو بده من ...

مهسانو اروم گذاشتم ب\*غ\*لش ... زمزمه کرد: یکم اخماتو بازکن ...

بیشتر اخمامو کشیدم توی هم و رفتم طرف مادرجون ... پیشونیموب\*و\*سیدو گفت: خوش اومدی مادر ...

از کنارشون رد شدمورفتم داخل ... صدای خنده مهیار و بچه ها میومد ...  
 رفتم طرف اتاق مهمونا و بالاشی گذاشتمودراز کشیدم روی زمین ... خوابم  
 میومد ... خیلی زود هم خوابم برد ...  
 با صدای مامان چشامو باز کردم ...

مامان \_ چقدر میخوابی تو محیا ... بیدارشو اینا گرسنه ان ...  
 چشامو باز کردم ... مامان دوتا شونو خوابونده بود کنارم ... نشستم سرجامو  
 گفتم: من باید یه فکری واسه این خوابم بکنم ... آگه تنها باشم و بخوابم اینا  
 میمیرن از گشنگی ...

مامان لبخندی زدو احسانو داد ب\*غ\*لمو گفت: یاد میگیری عزیزم ...  
 صدای بابا ومد که مامانو صدا میزد ... مامان بلند شدورفت بیرون ... آروم  
 انگشتمو کشیدم روی گونه ی احسان ...  
 \_ فسقلی مامان ...

در باز شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن ایمان اخمام رفت توهم ... نشست  
 روبروم و مهسانو ب\*غ\*ال کردو گفت: چرا اینجوری میکنی همه فهمیدن یه  
 مشکلی داریم ...  
 \_ خب بفهمن ...

مهسانو گذاشت سرچاشو با اخم گفت: یکم کله شق بازی دربیاری بهتره ...  
 خواستم یه چیزی بگم که احسان به سرفه افتاد ... بازم نمیدونستم چیکار کنم  
 ... ایمان سریع بلندش کردو گذاشت روی شونه اش و آروم پشتشو نوازش کرد  
 ... سرفه اش بند اومد ...



ایمان \_ موندم چه کاری بلدی ...

\_ من برای اولین باره مادر شدم ... مثل تو نیستم که چندبار پدر شده باشم ...  
 بچه رو گذاشت سر جاش و گفت : واست توضیح دادم اون بچه من نبوده ...  
 \_ تو مطمئن نیستی ... اون موقعی که رامبد باهش رابطه داشته توهم داشتی  
 ...

خیز برداشت طرفمو بازو هامو گرفت توی دستش ... با فشار محکمی که وارد  
 کرد گفت : همش حزف خودتو میزنی ... خوبه منم همینو به تو بگم !؟  
 ماتم برد ... فشار دستش برام معنی نداشت ... فقط داشتم توی چشماش نگاه  
 میکردم ... فکر نمیکردم اینو بگه ...

\_ خیلی بیشعوری ایمان ... خیلی ... یک کلام بگوه \*ر\*زه ام دیگه ... فکر  
 نمیکردم راجب این فکرو بکنی ...  
 ایمان \_ من اینو نگفتم ...

بازومو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم : اینو نگفتی؟! کسی اینو به طرفش  
 میگه که بهش اعتماد نداشته باشه ... بهم ثابت کردی ...  
 دیگه ادامه ندادم ... ازش بدم میومد ...

ایمان \_ من ...

\_ برو بیرون ...

صدام بلند شده بود ... از سر جاش بلند شدو اروم رفت بیرون ... چند لحظه  
 گذشت که مامان اومد داخل ...

مامان \_ چي شده ؟

\_ هیچی ...

مهسانو گرفتم توي ب\*غ\*لم تا بهش شیر بدم ...

\*\*\*\*

مهلا مهسانو گرفته بود ب\*غ\*لش و مامان هم احسانو ... رو به مامان اروم  
گفتم: مامان من سوار ماشین این نمیشم ... اگه میخواهید منو باهاس بفرستید

من نمیرم ...

مامان \_ این چه حرفیه ...

\_ همین که گفتم ...

و بدون حرف دیگه ای رفتم طرف ماشین بابا ... مامان و مادر جون هم سوار  
شدن ... مهلا بچه رو داده بود به مادر جون ... بابا هیچی نگفتو ماشینو روشن  
کردو راه افتاد ... واسه گوشیم پیام اومد ... بازش کردم: محیا خیلی بیشعوری  
من میترسم سوار ماشین ایمان شم ...

واسش فرستادم: رانندگیش خوبه ...

به دقیقه نکشید جواب داد: اون که آره ولی میترسم کار دستمون بده ... خیلی  
عصبانیه ...

ایول زده بودم به هدف ... از این بهتر نبود ... جواب مهلا رو دادم: خوش  
بگذره بهتون ...

مهلا \_ کرم ریختی حالا خیالت راحت باشه ... فقط نینمت .... گیساتویکی  
یکمی میکنم ...

لبخندی زدمو گوشیمو گذاشتم توی کیفم ...

بابا \_ کار درستی نکردی محیا ...

\_ باشه من کار درستی نکردم ...

مامان \_ راست میگه پدرت ... هرچقدرم بینتون شکرآب بود نباید این کارو  
میکردید ...

\_ میخواهید کنار جاده وایسید من سوار ماشین اون شم ولی اگه اتفاقی افتاد  
دست من نیست ...

بابا \_ خیلی کله شقی ...

دیگه هیچکدوم حرفی نزدن ...

جلوی خونه مامان اینا پیاده ایستادیم ... دکمه مانتم رو داشتم میبستم که  
ایمان اومد طرف ماشینو گفت : گفته بودی بریم خونه من نه؟!

\_ گفته بودم ... الان من با دوتا بچه هفت ماهه بیام اونجا تنها چیکار کنم؟!

ایمان \_ میریم خونه مادرم ...

\_ من اینجا راحت ترم ...

ایمان \_ ولی من ناراحتم ... اگه نمیخواهی بیای بچه هارو آماده کن با مادرم  
بیایم بیریمشون ...

نگاش کردم و گفتم : من گفتم میام لازم نیست اینهمه عجله کنی ...

ایمان \_ پس بفرما راه بیفت ...

عصبانی بود شدیداً ... میترسیدم باهش کل کل کنم ولی دلم نمخواست  
حرفاشو به کرسی بنشونه ...

\_ چه بخوای چه نخوای من تا یه مدت انجام ...

درحالی که داشت میرفت طرف ماشینش گفت : تو بمون عصر میام بچه هارو  
میبرم ...

دویدم طرف شو بازو شو گرفتم و برگردوندمش طرف خودم و گفتم: چرا اینهمه عجله داری؟!

ایمان \_ عجله ندارم ... جای بیچه هام توی خونه خودمه ...

نگامو دوختم توی چشای قهوه ایش ...

\_ من نمیتونم تنها نگهشون دارم ... به کمک مادرم نیاز دارم ...

ایمان \_ مادرم هست ...

سرمو انداختم پایینو گفتم: راحت نیستم با مادرت ... معذب میشم ...

سرمو بلند کردو توی چشمم زوم کردو گفت: درست میشه ... عصر میام ببرمتون ...

پیشونیموب\*و\* سیدو سوار ماشینش شد ... با زدن بوقی از اونجا دور شد ...

ولی من هنوز همونجا مونده بودم ... کم میوردم ... در مقابل محیبتاش کم

میوردم ... در مقابل ب\*و\*سه هاش کم میوردم ... نمیخواستم کم بیارم ...

مهیار \_ تو چرا اونجایی بیا داخل دیگه ...

رفتم داخل خونه ...

\*\*\*\*

الهی با ذوق احسانوب\*غ\*ل کردو گفت: خیلی جیگرن ...

ایمان نشست کنارمو گفت: این عشقه ....

اروم مهسانو نوازش میکرد ... به مهسان نگاه کردم توی ب\*غ\*لم خوابش برده

بود ... از نوازش ایمان بدش اومده بود ... اخمی کرد ... دست ایمانو کشیدم

عقب و گفتم: نکن بیچه ام زشت میشه ...

مهیار \_ اتفاقا اخم میکنه جیگر میشه ... بندازش محیا ...  
نگاش کردم ... معلا با خنده گفت : مگه توپه ... در ضمن خوابه ...  
مهیار هم بلند شدو اومد طرف ما ... محسن دورتر از همه به دیوار تکیه داده  
بودو بهمون نگاه نمیکرد ...

\_ داداش نمایای بینیشون ... ؟

محسن \_ نمیخوام ... خیلی هم زشتن ... اصلا هم جیگر نیستن ...  
با گفتن این حرف رفت توی حیاط ... ایمان مهسانو از روی پام بلند کردو  
گذاشت سر جاشو گفت : بدو از دلش در بیار ... به اینا حسودیش میشه ...  
بلند شدمو رفتم بیرون ... نشسته بود روی پله ها ... نشستم کنارش و گفتم :  
داداشیم از دستم ناراحته !؟

سرشو انور کردو گفت : نمیخوام باهات حرف بزnm ...  
\_ چرا !؟

محسن \_ اینا رو چرا آوردی ... دوششون ندارم ...  
خنده ام گرفته بود ... گرفتمش توی ب\*غ\*لم و گفتم : من داداشیمو از او نا  
بیشتر دوست دارم ... چي ان او نا ... زشت ...  
محسن با خنده گفت : نه یکم قشنگن ...  
با خنده بلندش کردم و گفتم : دوست داری ب\*غ\*لشون کنی ؟  
محسن \_ میتونم !؟

گذاشتمش روی زمینو گفتم : آره عزیزم ...  
رفتیم داخل ... با وجود اعتراض مامان اینا احسانو دادم ب\*غ\*ل محسن ...  
ایمان رو به من کردو گفت : آماده ای ؟

بهش نگاه کردم ... تا خواستم حرف بزنم او مد رو برم ایستادو دستشو انداخت

دور کمرم گفت : ما با هم حرف زدیم مگه نه ؟

\_ آره ولي ...

انگشت اشاره شو گذاشت روی لبم و گفت : ولي نداره ديگه ... تو گفتي ميائي

...

سرمو کمي بردم عقب و گفتم : اتاق آماده كردي ؟

لبخندي زدو سر شو تگون داد ... سرمو گرفت توي ب\*غ\*لش و آروم گفت :

هنوز سر قولم هستم ...

چه قولي؟! داشتم فکر ميکردم که در زدند ... سريع از ايمان جدا شدم ...

\_ بفرماييد ...

الهه درو اروم باز کردو گفت : داداش مامان ميگه بریم ...

ايمان دستشو گذاشت پشت کمر من و گفت : تا محيا آماده شه مياییم ...

الهه يه نگاه به من کرد يه نگاه به ايمان و گفت : محيا هم مياد!؟

\_ آره ميام ...

نیشش تا بنا گوش باز شد ... بدون هيچ حرفي دويد بيرون ... ايمان با خنده

گفت : زودي آماده شو ...

و رفت بيرون ... نميدونستم بايد چي بردارم ... داشتم دور خودم ميچرخيدم

که مامان او مد داخل ...

مامان \_ ميخوای بري باهشون ؟

\_ مگه شما نميگفتيد باهش مدارا کنم ...

مامان \_ میدونم بخاطر بچه هات میري ولي خوشحالم ...

لبخندي به روش زدم ...

\_ من باید چي بردارم ...

مامان \_ نمیدونم بردار ديگه به چيزي ... من برم اون دوتا رو آماده کنم ...

و رفت بیرون .... یه ساک برداشتمو هرچي میدونستم لازمه چپوندم توش ...

اومدم بیرون ... از مامان اینا خداحافظي کردیمو اومدیم بیرون ...

\*\*\*\*\*

\_ ایمان بزار بخوابه ...

ایمان نشست کنار مهسان و گفت : میخوام بیدار شه ...

\_ تروخدا گریه میکنه ...

ایمان از روي تخت بلند شدو گفت : یعنی من باید برم بیرون ؟

به قیافه مظلومش نگاه کردم ولي با شیطننت گفتم : پ ن پ ... بخواب

ب\*غ\*ل من ...

ایمان \_ باشه میخوابم ...

سریع بلند شدمو گفتم : ایمان برو بگیر بخواب ...

ایمان \_ میرم یه چيزي بیارم اینجا پهن کنیم بخوابیم ...

\_ برو توي اتاق مجردیت بخواب ...

ایمان \_ تنها خوابم نمیره ...

\_ اچجوري حالا به این نتیجه رسیدي تنها خوابت نمیره ؟!

ایمان \_ ديگه ديگه ...

از اتاق رفت بیرون ... منم اوادم بیرون و رفتم توی اشپزخونه تا آب بخورم ...  
 آب خوردمو برگشتم توی اتاق ... به به ... آقا پررو پررو آورده انداخته کف اتاق  
 و روش دراز کشیده ... داشتیم نگاهش میکردم که گفت: چیه؟!

— هیچی ... تا حالا آدم پررو ندیده بودم حالا دیدم ...

ایمان — من پررو ام؟!

از کنارش رد شدمو گفتم: آره ...

هنوز دور نشده بودم که پامو گرفتمو منو کشید ... تعادلمو نتونستم حفظ کنم  
 خوردم زمین ... ای بمیری ... دماغم صاف شد ... ای بگم خدا چیکارت نکنه  
 ... همونجوره افتاده بودم روی زمین کنار دراز کشیدو گفت: خوبی؟

با عصبانیت گفتم: بزمن لهت کنم؟! وای دماغم ... دیوونه ...

نگامو کردو گفت: ببخشید ... کو بینم ...

دستمو اروم برداشتم ... اومد نزدیکتر و گفت: نه هیچی نشده ...

خم شده بود توی صورتم ... کمی دماغمو مالیدمو گفتم: این چه کاری بود؟!  
 جنبه نداری بخدا ...

ایمان هیچی نگفت ... نگاه کردم ... همونجور داشت بهم نگاه میکرد ...  
 دستمو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم اونور و بلند شدم ... پاهام درد  
 گرفته بود ... داشت پامو میمالیدم که ایمان گفت: ببخشید ...

نگاهش کردم ... چهارزانو نشسته بود ... داشت بهم نگاه میکرد ... با اخم گفتم:  
 این حرکاتو اگه میتونی توی خونه انجام نده باشه؟!



سر شو کمی تکون داد ... بلند شدم ... نگاهی به بچه ها انداختم ... موهامو باز کردم دوباره بستم ... رفتم طرف تخت تا دراز بکشم که ایمان از پشت ب\*غ\*لم کرد ...

ایمان \_ اونشب نداشتی پیشت بخوابم ... حالام نمیذاری؟! دستشو از دور شکمم باز کردم برگشتم طرفشو گفتم: تو قول دادی مثل الهه باشم واست یادت رفته؟! تو الهه رو هم اینجوری ب\*غ\*ل میکنی؟ داشت با بهت نگام میکرد ... لبخندی از سر خونسردی زدمو گفتم: آفرین داداش خوبم برو بخواب ...

و خودم دراز کشیدم روی تخت ... اونم بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ... صبح با صدای گریه ی بچه بیدار شدم ... نگاهی به مهسانو احسانو کردم خواب بودن ... تازه یادم اومد بچه نیلوفره ... از روی تخت بلند شدمو اومدم پایین ... خاله ب\*غ\*لش کرده بود ... الهه هم با یه شیشه شیر رو بروش ایستاده بود ...

\_ چیزی شده خاله

خاله \_ شیشه رو نمیگیره این چند روزه ... داره از گشنگش تلف میشه ... رفتم طرفشون ... کوچولوی نازی بود ... یه لحظه دلم به حالش سوخت ... نزدیکتر رفتم ... حالا مگه چی میشه یکم بهش شیر بدم ... گ\*ن\*ا\*ه داره طفلک ... خره این بچه نیلوفره ... خب باشه ... من با نیلوفر و بودنش مشکل داشتم نه با نبودنش و بچه اش ...

\_ خاله بدینش به من ...

الهه و خاله خشکشون زد ... از توي ب\*غ\*ل خاله برش دا شتمو سعي کردم بهش شیر بدم ... اولش چون فکر میکرد شیشه شیره نمیگرفت ولي بعدش شروع کرد به خوردن و آروم شد ... اونقدر گریه کرده بود که به سکسکه افتاده بود ... دستمو توي موهاش کشیدم ... برعکس اینکه فکر میکردم ازش بدم میاد خوشم اومده بود ازش ... خوشگل و ناز بود ...

\_ پسره !؟

الهه \_ آره ... اسمشو گذاشتیم رامبد ...

\_ میري پیش بچه شاید بیدار شن ...

الهه بلند شد و رفت بالا ...

خاله \_ ممنون ...

نگاهمو به رامبد دوختمو گفتم : این بیچاره که هیچ گ\*ن\*ا\*هي نکرده ... بیچاره یکم شیر خورد و خیلی زود خوابش برد ... آروم بلندش کردم و گفتم : میبرمش پیش بچه ها ...

خاله کلامات داشت نگام میکرد ... باورش نمیشد این کار رو بکنم ... از له ها داشتیم میرفتم بالا ... آروم میرفتم که بیدار نشه ... سرمو بلند کردم با دیدن ایمان که داشت با دهن باز از بالایی پله ها نگام میکرد خنده ام گرفت ...

\_ ببند اون غارو ...

ابروشو انداخت بالا و اومد طرفم ...

ایمان \_ کجا میبریش ؟

– تترس جاي بدې نميبرمش ... بهش شیر دادم دارم ميبرم توي اتاقم پيش بچه ها ...

دوباره برگشت به همون حالي که داشت ... با دهن باز نگام ميکرد ... دست آزادمو بر دم طرف صورتش و چونه شو دادم بالا ...

– ببند دهن تو ... بعد تعجب کن ...

اروم يه دونه زدم توي صورتش ... خواستم برم بالا که بازمو گرفت ... با تعجب برگشتم طرفش که گفت : ممنونم ...

و گونه موب \*و\* سيد ... لبخندي زدمو گفتم : لازم نيست تشکر کني ... من دارم اين بچه رو از اين سختي نجات ميدم کاري به کار بزرگتراشون ندارم که چکار کردن ...

يعني هنوزم مطمئن نيستم بچه تونه يا رامبد ... اخماشو کشيد توي هم ... بازمو ول کرد منم سريع رفتم توي اتاق ... گذاشتمش روي همون رخت خوابي که ايمان ديشب آورده بود و روش نخوابيده بود ...

الهه – تو حالا امروز بهش شیر دادي بقيه روزا چيکار کنيم ؟

– تا وقتي اينجا هستم بهش شیر ميدم ...

الهه لبخندي زدو گفت : ممنون ...

هيچي نگفتم ...

الهه – اينا چرا بيدار نميشن !؟

– احسانو بده تا به شیر بدم ... بدتر از خودم فقط ميخواين ...

الهه با احتياط احسانو بلند کردو داد بهم ... بعد از خوردن و خوابيدن احسان به مهسان شیر دادم ... اونم بدتر از داداشش زودي خوابيد ... الهه رو خاله

صدا کرد ... رفت بیرون ... رفتم طرف رامبد و گفتم : احسان و مهسان این داداشتونه ... رامبد ...

داشتم سه تا بچه ای که خواب بودن رو به هم معرفی میکردم ... خنده دار بود ...

خیلی جالب بود هرکي سه تاشون رو باهم میدید بدون استثنا میپرسید سه قلوان منم راحت میگفتم اره ... ولی خب معلوم بود اینا سه قلو نیستن ... رامبد چشاشو باز میکرد و به اطراف نگاه میکرد به صداها عکس العمل نشون میداد ولی احسانو مهسان فقط خواب بودن ... باید اعتراف میکردم یه لحظه هم رامبدو از خودم جدا نمیکردم ... اونم توی ب\*غ\*ل بقیه گریه میکرد ... خلاصه دیگه خودمو جای مامانش میدیدم ... جالب اینجا بودکه هنوز اسمشو زنده بودن توی شنا سنماه ایمان ... اسمان هم میخواست بزنه توی شنا سنماه پویان ولی گفتم که بزنه پیش اسم بچه ها ... هرسه تاشون رو واسه یه روز شناسنامه گرفتیم ... نمیدونم چرا ولی دلم نمخواست توی خونه به رامبد کمتر از احسان و مهسان محبت کنن ... وقتی که بقیه اونارو ب\*غ\*ل میکردن من رامبدو ب\*غ\*ل میکردم و قریبون صدقه اش میرفتم ... همه تعجب کرده بودن ... چون خیلی هم تعجب اور بود یکی با بچه هوش اینجوری گرم بگیره ...

دیگه کمتر سر به سر ایمان میداشتم ... اونم دیگه نزدیکم نمیومد ... یک ماهی از به دنیا اومدن بچه ها میگذشت ... بچه ها رو خاله و الهه و مهلا برده بودن ... ایمان نامردم از شانسن من زنگ زد و گفت که دیر میاد ... نشستم جلوی تلویزیون ... ظرف بستنی رو با حرص گذاشتم روی میز ... حوصله

خوردن بستنی رو هم نداشتم ... خواستم دوتا فحش نثار ایمان کنم که چرا دیر  
میاد صدای ایفون بلند شد ... با خوشحالی بلند شدم ...

\_ بله ؟

ایمان \_ باز کن درو ...

درو باز کردم ... خوشحال بودم از اومدنش ... رفتم دم در ساختمون و ایستادم  
تا بیاد ... میخواستم یکم بترسونمش ... پشت پرده قایم شدم .... صدای  
قدمهاشو شنیدم که از کنارم رد شد ...

ایمان \_ محیا ... ؟

یک ... دو ... سه ... پریدم بیرون و گفتم : پِخ ...

ایمان از جاش به وضوح پرید ... برگشت طرفمو با اخمهای توهم گفت : این  
چه کاریه مگه بچه شدی !؟

دیدم وضعیت خرابه ... هیچی نگفتم ... درحالی که داشت از پله ها میرفت  
بالا گفت : یه چیزی آماده کن من بخورم باید برم ...

دلم میخواست موها شو یکی یکی بکنم ... منو با با دیدن این ذوق مرگ شدم  
... با ناراحتی رفتم توی آشپزخونه ... غذاشو گذاشتم توی مایکروویو ... تا  
گرم شه ظرفا رو بشورم ... دستمو کردم توی کفی که توی ظرف شویی بود ...  
از دست ایمان ناراحت بودم ... دلم نمیخواست باهام این برخوردو بکنه ... یه  
مدت اذیتش نکردم باز شده همون ایمان ... به من چه تن خودش میخاره ...  
دستی دور کمرم حلقه شدم ... اولش از جا پریدم ولی بعدش که دیدم ایمانه  
یه لبخند محوی زدم ولی با یاد آوری برخوردش اخمام رفت توهم ...

\_ باز توی خواهریتوب\*غ\*ل کردی !؟

منو محکتر فشار دادو گفتم : اون موقع من داغ بودم یه چیزی گفتم ...  
نمیخوام خواهرم باشی ... من زن خودمو میخوام ...

برگشتم طرفشو گفتم : چي شده مادر بچه هات ارزش پیدا کرده؟!  
سرشو تکون دادو گفتم : خیلی ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... اولش هنگ کردم ولی بعدش منم مثل اون  
چشامو بستم ... حلقه دستا شو تنگ تر کرد ... خواستم دستمو دور کمرش  
حلقه کنم که تلفن زنگ خورد ... کمی جابجا شدم که خودمو ازش جدا کنم  
که گفتم : بیخیال شو جان من ...

و دوباره شروع کرد به ب\*و\*سیدن من ... خودمم خوشم نمیومد ازش جدا  
شم ... منو گذاشت روی میز ... تلفن رفت روی پیغام گیر ...

\_ من بابت دادخواست طلاق آقای مودت مزاحم شدم ... میخواستم بهشون  
بگید که با دادخواستشون موافقت شده ... هرچه سریعتر به همراه همسرشون  
اقدام کنن ...

ناخود آگاه ازش جددا شدم ... سرمو برگردوندم طرف در آشپزخونه و گفتم :  
طلاق!

ایمان \_ توضیح میدم واست ...

نگاش کردم و گفتم : بفرما منتظرم ...

از روی میز پریدم پایین ... برگشتم طرفش و گفتم : میشنوم ...

نگام کرد ... با کلافگی گفتم : همون موقع که دیگه جزو فراری ها نبودیم  
سرهنگ منو واسه یه ماه معلق کرد ... اونم فقط به خاطر کله شقی هام که توی

سازمان هیچ اطلاعاتی رو پیدا نمی‌کردم و به سرهنگ اینا خبر نمی‌دادم... بعد از یه مدت سرهنگ گفت که امیر فرار کرده... توی راه زندان به دادگاه... بهم گفت که افتابی نشم چون صددر صد امیر می‌فهمه ما جزو اطلاعات بودیم... یه مدت دیگه گذشت... درست حدس زده بودن... امیر فهمیده...

نشستم روی صندلی... داشتم می‌لرزیدم... اونم نشسته... نفس عمیقی کشید و گفت: می‌خوام بفروستمون یه جای دیگه... یه جایی که دست هیچ احدی بهتون نرسه...

با صدای لرزوم گفتم: طلاق واسه چی!؟

ایمان \_ امیدوارم ندونه تو زن من بودی... امیدوارم دنبال پویان باشه نه ایمان... می‌خوام با یکی بفروستم اونور...

\_ با کی!؟

ایمان \_ با یکی از دوستانم...

\_ بعد چرا طلاق؟

بلند شد و اومد زانو زد جلوم و دستای سردمو گرفت توی دستش و گفت: باید باهات ازدواج کنه این تنها صورتیه که میتونه بهت کمک کنه...

\_ مگه تو نمیتونی کمکم کنی که باید با اون ازدواج کنم!؟

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت: مجبورم... نمی‌خوام بلایی سرتون بیاد... من نمی‌خوام برم... نمیتونم...

هنوز حرفمو کامل نکرده بدم که منو گرفت توی ب\*غ\*لش و گفت: باید بری... امیر تا منو نکشه بیخیال نمیشه...

از تصور این بغض گلومو گرفت..

— من نمیخوام تنها برم توهم باید بیای ...  
 سرموب\* و\*سیدو گفت: یه بارم شده لج نکن ... به حرفم گوش بده ...  
 خودمو از جدا کردم و گفتم: من نمیرم ...  
 خواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد ... رفت بیرون از آشپزخونه  
 ... در باز کرد و برگشت ... منوب\* و\*سیدو گفت: شب راجبش حرف میزنیم  
 ... فعلا من میرم ...  
 و رفت بیرون ...

—  
 چون نداشتم از جام بلند شم و برم پیش خاله اینا ... داشتم میلرزیدم ... واسه  
 خودم نگران نبودم ... چون میدونستم میتونم از پیشش بریام ... ولی میترسیدم  
 یه بلایی سر بچه ها بیاد ...  
 الهه — اینجایی؟!  
 نگاهش کردم ... رامبد داشت توی ب\*غ\*لش وول میخورد ... دستمو دراز  
 کردم و رفتم توی ب\*غ\*لم ... ب\*و\*سیدمشو با خودم گفتم: نمیدارم  
 چیزیتون بشه ...  
 بلند شدم و اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر دادم و رفتم توی اتاق ...  
 خودمو انداختم روی تخت ایمان ... میترسیدم اتفاقی بیفته ... دلشوره داشتم  
 ... خدا کنه امیرو بگیرن ...



با صدای ایمان چشامو باز کردم ... نشسته بود کنارم ... سرمو کمی تکون دادم  
و گفتم : ساعت چنده ؟

ایمان \_ دوازده ...

کنارم دراز کشیدو گفتم : مامان میگفت از همون موقع که اومدن خوابی ...  
سرمو تکون دادم ... برگشت طرفمو گفتم : به سرهنگ گفتم میخوام طلاق  
بدم ... موافقت نکرد ... میگه اگه ایجا باشی بهتر میشه ازت محافظت کرد ...  
\_ منم گفتم نمیرم ...

ایمان \_ میترسم اتفاقی بیفته ...

نفس عمیقی کشیدم ... میخواستم نشون ندم که منم میترسم ... با لبخند گفتم  
: هیچی نمیشه ... دستگیرش میکنیم ...

ایمان \_ تو که میگفتی نمیتونم ...

\_ اون موقع که گفتم فکر کردم از ایران خارج شده ولی حالا اینجاست ...  
خیلی دیوونه هستشا چرا نرفته !؟

ایمان \_ نمیدونم ... راحت میتونست کسی رو بزاره تا منو بکشه ... چرا  
خودش مونده ...

با این حرفش یکی انگار قلبمو چنگ زد ... بلند شدمو گفتم : میرم به بچه ها  
شیر بدم ...

اومدم بیرون ... هنوز چراغ پذیرایی روشن بود ... خاله نشسته بود و داشت با  
رامبد بازی میکرد ... اون دوتا هم که فقط چشاشون باز بود ... کنارشون  
نشستم ...

خاله \_ خوب خوابیدی ؟

\_ آره ... ببخشید بخدا بچه ها اذیتتون میکنن ...

خاله اخم کردو گفت : نخیرم ... خیلی هم خوبن ... فقط این پدر سوخته  
دوسه بار گریه کرد ...

به مهسان اشاره کرد ... با لبخند ب\*غ\*لش کردم ... به هر سه تاشون شیر دادم  
... ایمان اومد پایین و هر سه تا شون رو بردیم بالا ... خوابوندم روی تخت ...  
ایمان کنارم ایستاده بود و داشت نگاشون میکرد ... نشستم روی رخت خواب  
و گفتم : باید چیکار کنیم ؟

ایمان کنارم دراز کشیدو سرشو گذاشت روی پام و گفت : هیچی ... به  
زندگیمون ادامه میدیم ...

\_ من فردا میخوام پیام اداره ...

نگام کردو گفت : همیشه ...

\_ چر ؟!

ایمان \_ به قول خودت چون که زیرا ...

\_ ایمان اذیت نکن ...

ایمان \_ چون نباید کسی تورو ببینه اونجا ... نمیخوام اگه نفهمیده با او مدن تو  
بفهمه ...

\_ امیر جزو جا سو ساي امریکائه .. وا سه پیدا کردن یه ادم مثل من نمیخواد به  
خودش زحمت بده ... اون تا الان میدونه من کی ام ... مگه من چند وقته از  
وزارت او مدم بیرون ... یه ا بدارچی هم میتونه بهش بگه من جزو وزارت

اطلاعاتم ... اون منو پیدا کرده ... نمیخوام کم بیارم ... میخوام با بودنم ثابت کنم ازش نمیترسم ...

ایمان هم دیگه چیزی نگفت ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم: برای خودمون نگران نیستم بایت این بچه ها میترسم ...

ایمان \_ چیزیشون نمیشه ...

\_ خدا کنه ...

با صدای گریه ی یکی از بچه ها سریع بلند شدم تا بقیه شون رو بیدار نکنه ... ریع از خاله خداحافظی کردم و اومدم بیرون ... سوار ماشین شدم ... ایمان ما شینو روشن کرد و به حرکت درآورد ... بعد از یک ساعت جلوی اداره بودیم ... نفس عمیقی کشیدم ... باید تحکم خودمو حفظ میکردم ... دوشادوش ایمان وارد شدیم ... م\*س\*تقیم رفتیم طرف اتاق سرهنگ پرستش ... توی محیط اداره دیگه عمو نبود ... رفتیم داخل ... سرهنگبا دیدنمون با لبخند بلند شد ..

سرهنگ \_ کم پیدا شدی ...

\_ سعادت نداشتیم بینیمتون ...

نشستیم ... سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن ...

سرهنگ \_ یکی از مامورین امیرو توی فسا ( یکی از شهرهای استان فارس ) دیده ... وقتی که تعقیبش کرده توی یه قسمت گمش میکنه ... چند روز قبل از اینکه توی فسا دیده بشه توی شیراز دیده شده ... پس فکرکنم برای کاری رفته اونجا ...

\_ سرهنگ مطمئن بعد از انجام کارش که نمیدونیم چیه میخواد از ایران خارج شه ...

ایمان \_ فکر نکنم از مرز رد شه ... یعنی اگه هم رد شه قاچاقی میره ...

\_ برعکس به نظر من راحت میتونه از مرز رد شه بدون اینکه زحمت قاچاقی رفتن به دوش بکشه ...

سرهنگ \_ به نظر منم درست میگه ... راحت میتونه با یه شناسنامه تقلبی کاراشو بکنه ...

ایمان \_ یه مدت واسه راستوریس کردن ویزا و پاسپورتش میخواد که میتونیم بگیریمش ...

\_ ببخشید ولی فکر کنم از قبل راستوریس کرده چون الان تقریباً هفت هشت ماهی هست که فراریه ...

ایمان نگام کرد ... چشاش پر از خنده بود ... میخواستیم یه چیزی بهش بگم ولی با صدای سرهنگ هردومون برگشتیم سمتش ...  
سرهنگ \_ ما نمیدونیم اصلاً هدفش چیه ...

ایمان \_ اون فقط منو محیا رو میشناسه ... و هدفش به ما ربط داره ...

سرهنگ نگاشو به من دوختو گفت: یه چیز میگم نه نمیارید ... دوتونم ... یه مدت از اینجا دو شید ...

ایمان \_ همیشه جناب سرهنگ ... اومدن این بخاطر ماست بعد ما بزاریم بریم ...؟! من حاضرم بمونم ولی شما محیا رو راضی کنید تا بره ... میخواستمش با حاجی پور بفرستمش ولی میگه نه ...

\_ من بهت گفتم که نمیرم ... حالا به هر نحوی هست ...  
 سرهنگ \_ خودتون دوتا هیچی ... اون سه تا چه گ\*ن\*ا\*هی کردن؟! پدر و  
 مادر سه تاشونم به این سازمان ربط داشتن ...

ایمان \_ کجا میتونیم بفرستیمون؟!  
 سرهنگ \_ به نظر من هرکدومشونو به جا بفرستید ... با یکی از زوج های اداره  
 ...

وا رفتم ... یعنی باید از خودم جداشون می کردم؟!  
 \_ چرا؟! ...

سرهنگ \_ میدونم برات سخته ولی اینجوری بهتره ... امکان زنده موندنشون  
 زیاده ...  
 ایمان \_ درست میگه سرهنگ ...

بهش نگاه کردم و گفتم : خودمم میدونم درست میگن ... ولی ...  
 چرا داشتم کله شق بازی در میورددم؟! مگه زندگی اون سه تا واسم اهمیت  
 نداشت؟! باید یه مدت ازشون دور میبودم تا زنده بمونن ...

\_ مطمئنید این بهترین راهه؟!  
 سرهنگ \_ آره ... اون زوجا مرخصی میگیرن و میرن کسی که نمیدونه چرا  
 میرن ...

\_ باشه ... اگه شما میگید باشه ...  
 سرهنگ لبخندی زد و گفت : باشه ... امشب به بچه ها میگم راه بیفتن ...

امشب؟! اینا چجوري توقع داشتن من توي چند ساعت از بچه هام  
خدا حافظي کنم ... چجوري توقع داشتن بدمشون دست کسايي که  
نمیشناسمشون ... ولي اونا بايد زنده میموندن و این مهم بود ...

در خونه رو باز کردم ... الهه نشسته بود توي پذیرايي و داشت با بچه ها بازی  
میکرد ... نشستم پیشش ... به سه تا شون چشم دوختم ... میخواستن ازم  
جداشون کنن ... میخواستن بچه هامو ... بغض گلمو گرفته بود ... بلند  
شدمو از پله ها دویدم بالا ... دره اتاقو بستم ... نشستم روي تخت ...  
نمیتونستم بزارم ببرنشون ... نمیتونستم از خودم جدا شون کنم ... من میمردم  
... دستي حلقه شد دور بازو هام و منو کشید توي ب\*غ\*ل خودش ... هیچ  
حرکتی نکردم ... برام فرقي نمیکرد برم تو ب\*غ\*لش یا نه ... اصلا برام فرقي  
نمیکرد چي بشه ...

ایمان \_ خیلی زود تموم میشه برمیگردن ...

هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... هرچقدرم بهشون بگم  
نمیفهمن چه حسی دارم الان ... داشتم میمردم ... فکر اینکه کمتر از پنج  
ساعت دیگه ازم جدا میشن مثل خوره داشت وجودمو میخورد ... ایمان آرام  
موهامو نوازش میکرد ... هیچ حسی نداشتم ... حتی آرامم نمیشدم ...

\_ جاشون امنه؟!

ایمان \_ آره عزیزم ... مطمئن باش ...

نفس عمیقی کشیدمو خودمو از ب\*غ\*لش اوردم بیرون و بدون حرفي از اتاق  
اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر دادم ...

– الهه جان میشه کمکم کنی وسایلاشون رو جدا بزارم؟

الهه – چرا؟!؟

– این سه تا قهرمانم باید یه مدت برن یه جایی ...

الهه با تعجب گفت: کجا؟!؟

دستمواروم کشیدم روی سر احسان و گفتم: یه جای دور از مامانشون باید دور شن ...

همینجور که داشتم میگفتم اشکام روی گونه ام سر میخوردند ... الهه با وحشت گفت: بگو چی شده دیگه ...

صدای ایمان اومد: برات توضیح میدم الهه ...

اومد نشست کنارم ... اشکامو پاک کردم ... موهامو زد کنار که سرمو بردم عقب و گفتم: بهم دست نزن ...

دستشو کشید عقب و گفت: محیا ...

– همش تقصیر توئه ... همش تقصیر شماهاست ... من الان باید صاحب یه خانواده و زندگی آروم بودم ... شما اینارو ازم گرفتید ... حالام دارید بچه هامو ازم میگیرید ...

ایمان – فکر میکنی واسه خودم آسونه ... منم واسم سخته که بچه هامو از خودم جدا کنم ... ولی مجبورم چون میدونم با این کار زندگیشون نجات پیدا میکنه اگه منم نباشم اونا زنده ان ...

دیگه نتونستم تحمل کنم ... بغضم ترکید ... اونم جلوی کی ... جلوی کسی که سعی میکردم قوی جلوه بدم ... ایمان با دیدن وضع من اومد جلو و منو

گرفت توی ب\*غ\*لش و گفت: میدونم ... سخته ولی مجبوریم ...

د ستمو دد ستمو گرفته بودم جلوي صورتتم ودا شتم توي ب\*غ\*ل ايمان گريه  
میکردم ...

خاله \_ اینجا چه خبره؟! به ما هم بگید ...

از تکونهای دست ايمان فهمیدم که بهشون فهموند که بعدا بهشون میگه ...  
نشست روی مبل و منو گرفت توي ب\*غ\*لش ... به هق هق افتاده بودم ...  
سوار ماشین شدیم ... مهسانو محکم چسبونده بودم به خودم ... به بار دیگه  
ب\*و\*سیدمش ... سرمو برگردوندم ... به احسان و رامبد نگاه کردم ... بغض  
داشت خفه ام میکرد ...

خاله \_ مطمئنید کار درستیه؟

ایمان درحالی که داشت درو باز میکرد گفت: آره ...

پیاده شد ... نگاه کردم ... داشت با یه مردی حرف میزد ... بعد از چند لحظه  
اومد طرف ماشین ... با هر قدمی که برمیداشتم قلبم به لرزه در میومد ...  
رسید به ماشین و درو باز کرد ... نگاهشو بهم دوخت و گفت: کدومشونو ببرم  
؟

اشکام جاری شدن ... داشتم با عجز نگاهش میکردم ... ايمان نشسته توي  
ماشین و نگاهشو دوخت بهم و گفت: محیا ...

نگامو ازش گرفتمو گفتم: ببرشون دیگه ...

احسانو از الهه گرفت و رفت بیرون ... جرعت اینکه نگاه کنم ندا شتم ... دلم  
نمیخواست برای آخرین بار ببینمش ... ماشین بعدی اومد ... ايمان رامبدو برد



... با او مدن ما شین آخر دیگه دا شتم می مردم ... ایمان نشست توی ما شین و  
گفت : مهسانو ...

درو باز کردم از ما شین پیاده شدم ... با قدمهای لرزون رفتم طرف زنو مردی  
که ایستاده بودن کنار ماشین ... با دیدن من به طرفم او مدن ... زنه با خوشرویی  
گفت : من حشمت اللهی هستم ...

تونتستم لبخند بزنم ... اشکی که توی چشمم بود سرازیر شد روی گونه ام ...  
خانم حشمت اللهی گفت : من مراقبشم ... مطمئن باشید ...  
\_ خیلی تخسه ... شاید اذیتتون کنه ...

مهسانو ب\* و\* سیدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم گذاشتمش توی ب\*غ\*ل  
خانم حشمت اللهی و از شون فاصله گرفتم ... صدای گریه مهسان باعث شد  
بغضم بشکنه ... زانو زدم روی زمین و گریه سر دادم ... دستی دورم حلقه شد  
و منو در بر گرفت ...

ایمان \_ تموم میشه ... قول میدم ... بازم پنج نفرمون باهم خواهیم بود ...  
دستمو دور کمرش حلقه کردم با صدای بلند تری گریه کردم ...

\*\*\*\*

با احساس قرار گرفتن روی چیزی چشممو باز کردم ... ایمان پتورو کشید روم  
و کنارم دراز کشید و گفت : خوبی ؟

دیگه نمیخواستم گریه کنم ... فقط سرمو تکیه دادم ... پشتمو بهش کردم  
دوباره چشممو بستم ...

با صدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم ... خواستم حرکتی بکنم ولی یکی منو  
محکم گرفته بود ... نامرد از پشت من گرفته بود ... پاهام بین پاهاش بود ...

جاي هيچ حركتي ندا شتم ... داشتم حرص ميخوردم كه صدا شوكنار گوشم شنيدم : ميخواي فرار كني؟!

با غيض گفتم : ولم كن ...

دستاش شل شد ... با حرص بلند شدمو از اتاق اومدم بيرون و رفتم طرف دستشويي ... پسره پررو ... فقط دلم ميخواد لهش كنم ... بچه هام معلوم نيست كجان و چي كار ميكنن بعد اين حس محبتش قلمبه ميشه ... با عصبانيت يه مشت آب زدم به صورتم ...

پرونده رو گذاشتم روي ميز و چادرمو درست كردم ... خواستم بشينم كه گوشيم زنگ خورد ... نشستم روي صندلي و بدون نگاه كردن به شماره گذاشتم روي شونه ام و گوشمو بهش چسبوندمو گفتم : بله ؟

صداي گريه يه بچه ميومد ... قلبم از جا كنده شد ... صداي يه نفر پيچيد توي گوشم : سلام خانوم ...

صداش خيلي آشنا بود ... كي بود؟! ديد جواب نميدم گفتم : نشناختي؟! اميرم ...

وا رفتم ...

امير - خوبي ؟ اون سرگرد چطوره؟! آها شوهرت ...

با خونسردي اي كه از خودم كمتر ميديدم ، البته توي اين لحظه ، گفتم : مشتاق ديدار بوديم ... بالاخره بعد از يه مدت صداتون رو شنيديم حداقل ... سعي ميكردم به صداي گريه بچه بي تفاوت باشم ... اون ربطي به بچه هاي من نداره ...

امير \_ صدای اين بچه رو ميشنوي؟! دخترته ... اسمشو چي گذاشتي!؟

\_ مهسان ... از کجا پيداش کردي؟

امير بي توجه به حرفم گفت: خيلي لوسه ... داره کلافه ام ميکنه ...

\_ تو که ميخواستي يه گردان بچه رو نگه داري چطور نميتوني از پس يه بچه

بريياي!؟

امير با خنده گفت: من که نميخواستم نگه دارم ... اما الان ميخوام نگه دارم

... اونم بچه ي تورو ... يادته گفتم بايد بچه تورو چه پسر باشه چه دختر نگه

دارم ...؟! ميخوام زير دست خودم بزرگ بشه ...

پوزخندي زدم ... به دلت ميذاشتم ...

\_ يادته منم گفتم که براي من بايد وجود نداشته؟!؟

باز صدای خنده اش بلند شد ... در اتاقم باز شد ... نگاه کردم ... ايمان بود

... تا خواست حرف بزنه بهش اشاره کردم بياد طرفم ... سريع اومد ...

امير \_ از اين لجبازي هات خوشم مياد ...

\_ ازم چي ميخواي؟

امير \_ من به چيزي که ميخواستم رسيدم ... بچه تون ...

دستام يخ زد ... داشت چي ميگفت ...

\_ منظورت چيه!؟

امير \_ من ميخوام بچه تون رو نگه دارم اون انتقام منو ازتون ميگيره ...

تا خواستم حرف بزنم ايمان گوشي رو ازم گرفتو گفت: عمرا بزارم بچه مو

ببري ...

\_ ...

ایمان \_ میگیرمت ...

... \_

ایمان \_ فقط یه مواز سرش کم شه ... روزگارتو سیاه میکنم ...  
چند لحظه طول کشید ... ایمان با عصبانیت گوشي رو انداخت روی میز ...

\_ داشت جدي حرف میزد ...

زل زده بودم به گو شه اي ... با دور کردن بچه ها از خودم جود شونو توي خطر  
انداخته بودم ...

ایمان \_ من اون لعنتي رو میکشمش ...

حال خودمو نمیدونستم ... از سر جام بلند شدم و روبروي ایمان ایستادمو گفتم  
: گفتي جاشون امنه ... این بود امنه؟! یه اتفاقي واسه بچه ام بیفته ...  
نمیبخشمت ایمان ...

در مقابل چشمان ناباور ایمان از اتاق زدم بیرون ... کجا میتونستم برم ... یه  
جا که آرامم کنه ... کجا باید میرفتم ... به تاکسي اي که جلوي پام ترمز زد  
آدرسو دادم ...

کوهي که همیشه با مهيار میومدم ... دلم میخواست برم بالاش و داد بزنم تا  
خالي شم ... بدون اینکه توقي کنم رفتم بالا ... جايي که همیشه موقع طلوع  
افتاب با مهيار مینشستیم خالي از آدم بود ... رفتم طرف اونجا ... کل شیراز  
زیر پام بود ... به ساختمونا زل زدمو گفتم : این حق من بود؟! باید همش سر  
من بلا بیاد ... مگه چه گ\*ن\*ا\*هي کردم که م\*س\*تحق اینهمه مجازاتم ...  
آخه با انصاف كي این مجازات تموم میشه ... منم یه زندگي میخوام ... یه

زندگی آرام ... به زندگی خوب ... به قول ایمان دل خوش شدم ... بهم قول داد پنج نفرمون باهم باشیم ... حالا چرا داری از من میگیری ... چرا؟!  
صدام بلند شده بود ...

\_ چرا باید همه بلاها سر من بیاد ...

زانو زدم روی زمین ... با گریه داد زدم: التماس میکنم بچه مو بهم برگردون ... دستمو گذاشته بودم روی زمین و سرموروش ... داشتم از ته دل زار میزدم ...

\*\*\*\*

درو که باز کردم با چهره ی نگران خاله و الهه و چهره عصبانی ایمان برخورد کردم ... ایمان به قدمهای بلند اومد طرفمو داد زد: کجا بودی؟  
زمنه کردم: قبرستون ...

موهامو گرفت توی دستشو با عصبانیت فریاد زد: دوازده ساعته معلوم نیست کدوم گوری هستی ... رفته بودی پی یکی دیگه ...

رو بروم ایستاده بود ... دستمو بلند کردم و خوابوندم توی گوشش ... دستاش شل شد و موهامو ول کرد ... فریاد زد: کافر همه را به کیش خود پندارد ... آگه میخواستم با یکی دیگه باشم شب پیشش میموندم چه اجبار بود بیام اینجا ... فکر نمیکردم راجبم این فکر و بکنی ... برای خودم متاسفم که ...

ادامه ندادم ... از خونه زدم بیرون ... دیگه نمیتونستم بمونم اونجا ... پریدم جلوی یه تاکسی و آدرس خونه بابا رو دادم ...

داغون بودم ... چطور شوهرم بهم اعتماد نداشت ... چطور تونست این حرفو بزنه ... با صدای راننده به خودم اومدم ...

راننده \_ خانم رسیدیم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... پیاده شدمو رفتم طرف در ... زنگو فشار دادم ... هیچ جوابی نداشتم ... دوباره ... سه باره ... با عصبانیت و بغض زدم توی در ... کجا رفته بودن ... باید زنگ میزدم به مهیار ... دستمو کردم توی جیبم ... گوشیم نبود ... گشتم نبود ... پس بنخاطر این بود که ایمان بهم زنگ زده بود ... نشستم روی زمین ... پشت به در ... تکیه دادم بهش ... زانو هامو جمع کردم توی ب\*غ\*لم ...

چشامو باز کردم ... اطرافو نگاه کردم ... توی اتاق ایمان بودم ... بلند شدم ... چرا من اینجا بودم ... با حرص مشتمو کوبیدم روی تخت ... به ساعت نگاه کردم ... شش صبح بود ... بلند شدمو اومدم از اتاق بیرون ... یک راست رفتم توی آشپزخونه ... حد سم در ست بود ... داشت صبحونه میخورد ... انتظار داشتم اخم کنه یا یه همچین چیزی ولی فقط گفت : صبح بخیر ...

وا رفتم ... این چرا اینهمه خونسرد بود ... بچه ام الان دست امیر نامرد بود بعد این داشت باخیال راحت صبحونه میخورد ...؟! خوردم به یخچال ... سر خوردم و نشستم روی زمین ... هیچی نمیتونستم بگم ... یعنی هیچی توی ذهنم نبود جز مهسان ... ایمان نگام کرد ... لباس تکون میخوردند ... داشت حرف میزد؟! نگرانی رو توی چشماش میخوندم ... زانو زد کنارم ... دستمو گرفت توی دستاش ... حالا صداشو میشنیدم : حالت خوبه ؟

\_ تو چرا اینقدر بیخیالی ؟ مگه مهسان دختر تو هم نیست؟! کجا رفت اون همه ادعات!؟

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : دارم دنبالش میگردم ...

داد زدم : با این صبحونه خوردنت نشون میدی ....

دستشو پس زدم ...

ایمان \_ بچه ها رو دیشب آوردن ... توی اتاق مامانم ... قول میدم برش گردونم

...

\_ آره تا حالا خیلی به قولات عمل کردی اینم روش ...

و بلند شدمو از آشپزخونه اوادم بیرون ... خاله از اتاقش اومد بیرون ... به روم

لبخندی زد و گفت : صبح بخیر ...

\_ میتونم برم بچه ها رو ببینم ... !؟

خاله \_ آره عزیزم ...

بدون هیچ حرف دیگه ای به سرعت رفتم طرف اتاق خاله ... درو باز کردم ...

با دیدن دو تاشون که آروم خوابیده بودن لبخندی اومد روی لبم ... رفتم

نزدیکشون ... دلم نمیومد بیدارشون کنم ... پایین تخت نشستم و چشم

دو ختم بهشون ... چی میشد مهسان هم کنار اینا باشه ... مهسان کجایی

مامانی؟! کجایی عزیز دل مامان!؟

دستی دور کمرم حلقه شد ... میخواستم خودمو ازش جدا کنم که منو

محکمتر گرفت و زمزمه کرد : برش میگردونم قول میدم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : قول میدم ...

و لباسو گذاشت روی لبام ... داشتم به چشای بسته اش نگاه میکرد ... چشاشو

باز کردو منو از خودش جدا کرد ... بلند شد ... خواست بره بیرون که گفتم :

خیلی پستی ... خیلی ...

ایستاد ... چند لحظه ایستاد ولی بدون حرفی رفت بیرون ...

بچه ها رو بیدار کردم و به شون شیر دادم و دوباره خوابیدن ... با اینکه کمتر از  
 یه هفته بود پیشم نبودن ولی از گار واسه من یه قرن گذشته بود ...  
 ب\*و\* سیدمشون و اومدم بیرون ... لباسمو پوشیدمو زنگ زدم به آژانش تا برم  
 اداره ...

نشستم روی صندلیم ... در باز شد ... سرهنگ بود ... بلند شدم ...

سرهنگ \_ ایمان نیومد!؟

\_ چرا ساعت ششون نیم بود که اومد ...

به ساعت نگاه کردم ... ساعت نه بود ...

\_ شاید جایی کار داشته ...

ولی سرهنگ بیشتر از اینا نگران بود ... زیر لب چیزایی رو میگفت ...

\_ چیزی شده؟

اومد طرف تلفن و گفت: موبایلشو بگیر ...

شماره رو گرفتم ... سرهنگ زد روی بلند گو ... صدای ایمان پیچید توی

گوشم: بله؟

سرهنگ با عصبانیت گفت: معلوم هست کجایی!؟

ایمان \_ کاری رو که باید میکردم رو میخوام انجام بدم ...

سرهنگ \_ دیوونگی نکن پسر ... ما میتونیم پیداش کنیم ...

ایمان \_ نمیتونم سرهنگ ... نمیتونم بیخیال بمونم ...

سرهنگ \_ تو از کجا میدونی میزازه مهسان برگرده!؟



ایمان \_ حداقل بعدش میدونم که سعی خودمو کردم ... عذاب وجدان ندارم  
دیگه ...

سرهنگ \_ همین حالا برمیگردی ...

ایمان \_ سرهنگ من به محیا قول دادم برش گردونم ...

سرهنگ کلافه دستشو کشید لای موهاش و رو به من که داشتم با گیجی نگاهش  
میکردم گفت: تو یه چیزی بهش بگو ... این خودشو به کشتن میده ...

\_ موضوع چیه؟!

سرهنگ نشست روی صندلی و گفت: امیر بهش زنگ زده ... در عوض  
مهسان گفته ایمانو میخواد ...

یکه خوردم ... به میز تکیه دادم ...

سرهنگ \_ یه چیزی بهش بگو ... نباید بره ... امیر نمیداره هیچ کدومشون زنده  
برگردن ...

\_ ایمان سرهنگ چي میگه؟

ایمان \_ مگه خودت نگفتی برش گردونم؟! مگه نگفتی به قولام عمل نمیکنم  
... حالا میخوام نشونت بدم که عمل میکنم ...

صداش میلرزید ...

\_ یعنی تو بري ... امیر میخواد چیکار ترو؟!

مغزم هنگ کرده بود ... نمیتونستم حدس بزنم برای چي میخوادش ... صدای  
خندون ایمان اومد: میخواد منو بکشه تا تو و بچه ها راحت زندگي کنین ...

بدون من ...

هیچي نمیتونستم بگم ... اشک توي چشم جمع شده بود ...

ایمان \_ میخواستم حضانت بچه ها رو بدم بهت ولی اینجوری از دست میدادم ... ببخش که اذیتت کردم ...

اشکام روی گونه ام سر خوردند ... نمیتونستم حرفی بزنم ... دهنمو باز میکردم ولی هیچ کلمه ای ازش بیرون نمیومد ...

ایمان \_ دوستت دارم ...

و بوق ممتد ... شماره شو گرفتم ... خاموش بود ... کنار میز نشستم ... حتی

نداشت من حرفی بزنم ... حتی نداشت بگم جواب جمله شو بدم ...

میخواستی چه جوابی بدی ...؟! اون دوستت داشت ولی تو آخرین لحظه

بهش گفתי خیلی پستی ... تو ناامیدش کردی ... اون بخاطر قولی که به من

داده بود رفت ... اون رفت ... محیا گند زدی ... تو با حرفایی که بهش زدی

دلشو شکوندی ... اون دوستت داشت ... با یادآوری حرفاش اشکام با شدت

بیشتری اومدن پایین ...

باید چیکار میکردم؟! نمیدونستم ... دستمو روی میز گذاشتم با استفاده از اون

بلند شدم ... سرهنگ رفته بود ... اشکامو پاک کردم ... یه بار دیگه شماره

ایمانو گرفتم ... بازم خاموش بود ... از اتاق اومدم بیرون ... رفتم طرف اتاق

سرهنگ ... در زدم ... اجازه ورود پیدا کردم رفتم داخل ... سرهنگ نشسته

بود روی صندلیش ... سرش بین دستاش بود ...

\_ سرهنگ میخواستم بدونم شما نمیدونید کجا رفته؟

سرهنگ \_ نه ... ایمان فقط بهم گفت که امیر اینو گفته ... راضیش کردم نره ...

ولی امروز صبح چرا یهویی رفت ...

میخواستم بگم بخاطر حرف من بود ... دهنم بی موقع باز شد ... ولی لال  
شدم هیچی نگفتم ... کاش امروز صبح هم لال میشدم ... نشستم روی  
صندلی گفتم: الان باید چیکار کنیم؟

سرهنگ تکیه داد به صندلیش و گفت: نمیدونم ...

وا رفتم ... یعنی نباید هیچ کاری میکردن؟!

\_ ولی سرهنگ ...

یهو در باز شد ... یکی از مامورا بود ... سریع گفتم: قربان یه مشکل پیش  
اومده ...

سرهنگ بدون هیچ حرفی پشت سر اون از اتاق دوید بیرون ... بلند شدم تا  
دنبالشون برم که گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم: بله؟!

صدای امیر پیچید توی گوشم: سلام خانوووم ...

صدای گریه مهسان نمیومد ...

امیر \_ ایمان اینجاست میخوای باهاش حرف بزنی؟!

فکر کنم گوشی رو گرفت روی گوش ایمان ... صدای ایمان اومد: به حرفاش  
گوش نده ... نیا ...

ولی بی توجه به حرفش گفتم: خوبید؟

ایمان \_ آره مهسان خوبه ... خوابه الان ...

\_ خودت؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: خوبم ... بهتر از این نمیشم ...

دوباره امیر: این حرفای عشقولانه رو بزارید برای بعد... غرض از مزاحمت... میخواستم بگم بیای اینجا... بیای بچه تو تحویل بگیري و زجر کش شدن همسرتو ببینی...

— تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

امیر — اوه اوه یواش تر خانوم پیاده شو باهم بریم... فعلا که میتونم... میای به این آدرس... البته اگه بچه تو میخوای... آدرسو دادو گفت: منتظرم... به نفعته تنها بیای...

و قطع کرد... نشستم روی صندلی... کل نیروم از بین رفته بود... میخواست چیکار کنه... میخواست ایمانو بکشه... باید میرفتم... ولی ایمان گفت نرم... ولی من میخوام برم... باید بینمش... شاید... حتما میتونیم از دستش نجات پیدا کنیم...

بلند شدم... بام یادم رفته بود ردیابیش کنم... این احساس مادرونه همه ی کارامو مختل کرده بود... چرا مثل یه پلیس عمل نمیکردم... اگه احساساتی میشدم بدتر خرابکاری میکردم... ولی دونفر از عزیز رین کسام اونجا بودن... چرا نباید احساساتی شم... اون میخواست ایمانو بکشه... نه نباید میذاشتم... از اتاق دویدم بیرون... از یکی از سربازا پرسیدم که سرهنگ کجا ست... رفتم توی همون اتاق... داشتن حرف میزدن... همونجا کنار در ایستادم... سرهنگ بعد از چند لحظه متوجه من شد...

سرهنگ — اتفاقی افتاده کرامت؟

— میشه باهاتون حرف بزنم...؟

سرهنگ يه نگاه بهم كرد و رو به بقيه كردو گفت : ممنون ... اگه اطلاعات ديگه اي پيدا كرديد خبرم كنيد ...

همه افراد موجود در اتاق رفتن بيرون ... سرهنگ روب هم كردو گفت : خب ؟

\_ امير بهم زنگ زد ...

سرهنگ \_ رد يابي ...

\_ متاسفانه يادم نبود ...

سرهنگ \_ من از دست شما دوتا چيكار كنم ... دوسه بار سر همين موضوع خرابكاري كرديد ... خب چي گفت ؟

\_ بهم گفت برم ... تا مهسانو بيارم ... و مرگ ايمانو ببينم ...

سرهنگ \_ آدرس داد ؟

\_ بله ...

سرهنگ \_ خب بريم ... نبايد اين فرصتو از دست بديم ...

\_ ولي سرهنگ ... امير تيز تر از اين حرفاست ... گفته تنها برم ... نميخوام متوجه بشه ...

سرهنگ \_ اگه تنها هم بري نميتوني برگردي ... با لباس شخصي ميريم ...

هيچي نگفتم ... خودمم ميدونستم نبايد تنها برم ولي نميخواستم براي اونا اتفاقي بيفته ... حالا حال خونواده گروگانا رو مي فهميدم ... به سرعت برق چند تا از بهترين ادماي اداره و چندتا هم مامور پليس آماده شدن و به طرف ني ريز ( يكي از شهرهاي استان فارس ) راه افتاديم ... چند تا مامور زن هم جزو مامورا بود ... هر دو يه سه نفر سوار يه ماشين شدن و راه افتاديم ...

تموم طول راه فقط ناخونمو میخوردم ... استرس داشتم ... منو سرهنگ توي یه ماشین بودیم ...

سرهنگ \_ محیا نکن ...

\_ دارم میمیرم ... فکر کنم خرابکاری کنم ...

سرهنگ \_ کو اون محیای زرنگ عمو ...

\_ عمو آگه بلایی سرشون بیاد ...

سرهنگ \_ هیچی نمیشه ... توکلت به خدا باشه ...

\_ خدایا خودت کمک کن ...

سرهنگ \_ نقشه رو یادت نره ها ...

\_ چشم ...

نفس عمیقی کشیدم تا خونسریمو حفظ کنم ... بعد از چند ساعت رسیدیم

... سرهنگ اول شهر ایستاد ... خودش پیاده شد و گفت: برو ...

نشستم پشت ماشین ... روشنش کردم ... با پرسو جورفتم به جایی که امیر

ادر سدشو داده بود ... از ماشین پیاده شدم ... به ماشین تکیه دادم ... گو شیم

زنگ خورد ... جواب دادم: بله؟

امیر \_ خوبی؟!

\_ من سر قرارم ...

امیر \_ خوبه ... میبینمت ... گوشیتو بزار توي ماشینت ... برو داخل ساختمون

... یه زانتیای سفید اونجاست ... گوشی ای که توشه روشن کن ... بهت زنگ

میزنم ...

گوشیمو انداختم توی ماشین ... رفتم طرف ساختمون ... صدای سرهنگو شنیدم : کجا میری محیا ؟

هیچی نگفتم ... اون منو میدید ... درو باز کردم رفتم داخل ... رفتم طرف ماشینی که گفته بود نشستم توش ...

سرهنگ \_ محیا داری چیکار میکنی ؟

گوشی کنار دنده زنگ خورد ... سریع برش داشتم : بله ؟

امیر \_ تو به حرفم گوش ندادی ... چرا دوستاتو خبر کردی !؟

خشکم زد ... فکر نمی‌کردم بفهمه ...

امیر \_ من بهت اخطار داده بودم ... دیگه هر اتفاقی بیفته پای خودته ... اونو از توی گوشت دربیار و به اون ادرسی که تو داشبورد

گذاشتم بیا ...

و قطع کرد ... با عصبانیت از توی گوشم در اوردم و انداختمش بیرون ...

ماشینو روشن کردم ... از توی داشبورد کاغذی در اوردم و از ساختمون اوادم

بیرون ... رفتم سر قرار دوم ... ولی اینبار بدون هیچ پشتوانه ای ... ایستادم توی

اون بر بیابون ... چند تا خونه خرابه کنارم بود ... به ماشین تکیه دادم ... گوشه

رو توی دستم فشردم ... حس کردم یکی نزدیکم شد ... سریع برگشتم عقب

... با دیدن امیر چند لحظه نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : مشتاق دیدار

...

هیچی نگفتم ... خودش رفت طرف راننده و گفت : سوار شو ...

سوار شدم ... اونم سوار شد و ماشینو به حرکت درآورد ...

امیر \_ چرا حرفمو گوش ندادی !؟

فقط چشامو بستم ...

امیر \_ گند زدی دختر ... زندگی اون دوتا رو نابود کردی ...  
دیگه هیچی نگفت ... ایستاد کنار جاده و گفت : پیاده شو ...  
پیاده شدم ... در صندوق عقبو باز کرد و گفت : برو توش ... رفتم توش و درو  
بست ... تا حالا توی صندوق عقب نبودم ... احساس خفگی بهم دست میداد  
...

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین ایستاد ... بعد از چند لحظه در صندوق  
عقب باز شد و امیر گفت : بیا بیرون ...

اوادم بیرون ... توی یه خونه بودیم ... البته خیلی شبیه به خونه نبود ... بیشتر  
باغ بود ... امیر منو هل داد جلو ... در ساختمونو باز کرد ... صدای گریه  
میومد ... صدای گریه ی مهسان ...  
امیر \_ اونجاست برو بهش شیر بده ...

با قدمهای لرزون رفتم طرفش ... روی یه تخت بود ... ب\*غ\*لش کردم ...  
محکم به خودم چسبوندمش و گفتم : چیزی نیست ... مامان پیشته ...  
از گریه به هق هق افتاده بود ... بهش شیر دادم ... اونقدر گرسنه اش بود که تند  
تند میخورد ... خوابش برد ... بلند شدم و غذا شتمش روی تخت ... برگشتم  
سمت امیر ولی با دیدن ایمان خشکم زد ... صورتش داغون بود ... یکی از  
چشاش که اونقدر پف کرده بود پیدا نبود ... جرعت نداشتم برم طرفش ...  
ایمان \_ مگه بهت نگفتم نیا ... چرا اوامدی لعنتی !؟  
صداش میلرزید ... با بغض گفتم : نمیومدم چیکار میکردم ...



ایمان \_ اینجوری بدتر زندگی تون رو به خطر انداختی ... یه بار توی دلم موند  
به حرفم گوش بدی ...

امیر \_ خب دیگه بسه ...

محکم زد پشت پای ایمان ... ایمان چششو از درد بست و زانو زد روی زمین  
... امیر کلتشو درآورد و گرفت روی سر ایمان و گفت : چجوری بکشمش !؟

اشکام جاری شدند ... چشم به ایمان بود ... سرش پایین بود ... زانو زد روی  
زمین و گفتم : خواهش میکنم امیر ... التماس ...

صدای فریاد ایمان بلند شد : محیا بلند شو ... به این کثافت نباید التماس کنی

...

با گریه گفتم : امیر ... ادعا میکردی خونواده ات بی گ\*ن\*ا\*ه کشته شدن ...

ولی تو میخواهی یه بی گ\*ن\*ا\*ه بکشی !؟

امیر \_ شما بی گ\*ن\*ا\*ه نیستید ...

\_ مگه چیکار کردیم که بیگ\*ن\*ا\*ه نیستیم !؟ ما بخاطر کارمون اومدیم اونجا

... تو هم داشتی کار میکردی ... مگه نه !؟

امیر ایمانو بلند کرد و برد طرف یه ستون و بستش به اون و اومد طرف من ...

بلندم کرد و گفت : فکر میکنی کی گ\*ن\*ا\*هکاره ؟ من یا تو !؟

\_ من هیچ گ\*ن\*ا\*ه نی نکردم ...

امیر موهامو گرفت و گفت : تنها فرد بیگ\*ن\*ا\*ه اینجا اونه ...

و به مهسان که خوابیده بود اشاره کرد ...

\_ چرا میخواهی مارو بکشی ؟

امیر \_ ترو نه ولي شوهر تو چرا ... تو عین خواهرمي ... عین النازم ... دلم  
 نمیخواد هیچ برادري بي خواهر شه ... همه زندگيم بود ... نامردا کشتش ...  
 اشک از چشاش فرو ریخت ... مخم هنگ کرده بود ... نمیدونستم باید چي  
 بگم یا چیکار کنم ... منو کشید طرف یه اتاقي ...

صدای فریاد ایمان بلند شد ...

ایمان \_ بي شرف ... اگه جرعت داري دستامو باز کن ...

امیر ایستاد و گفت : اون موقع که دستت باز بود چیکار کردی که حالا میخوای  
 بکنی !؟

ایمان سرشو تکون داد و گفت : جرعت داري بهش دست بزنی ...

امیر بازوي منو گرفت و کشید طرف خودش ...

\_ ترو خدا ...

سرشو آورد نزدیک گردن من ... چشم به ایمان بود ... چشمتی که پیدا بود  
 سرخ سرخ شده بود ... با عصبانیت فریاد زد : خیلی کثافتی ...

امیر دستشو انداخت دور شکمم ... ایمان داشت خودشو تکون میداد ...  
 میخواست خودشو باز کنه ... اشک توي چشم جمع شده بود ... دستمو تکون  
 دادم و گفتم : ولم کن ...

امیر منو برگرداند طرف خود شو سر شو آورد نزدیک ... نگام افتاد به کلتش ...  
 جلوش بود ... لبشو گذاشت روی گردنم که اسم خدا رو توي دلم فریاد زدمو  
 دست بردم و کلتو کشیدم بیرون ... امیر از عکس العمل شکه شده بود ...

\_ دستتو بزار روی سرت ...

امیر \_ نه بابا بهت امیدوار شدم ...

\_ بخواب روی زمین ...

همونجور داشت نگام میکرد ... نشونه گرفتم طرف پاش و شلیک کردم ...

تقریباً خورد کنار قوزک پاش ... افتاد روی زمین ... عقب عقب رفتم طرف

ایمان ... صدای گریه ی مهسان میومد ... اعصابمو بهم میریخت ...

ایمان \_ کلید محیا ....

رفتم طرف امیر ... کلیدو از توی جیبش دراوردمو برگشتم طرف ایمان ...

دستشو باز کردم ... بی اختیار خوردمو انداختم ب\*غ\*لش ... منو به خودش

فشرده ... کلتو از دستم گرفت و گفت : تموم شد عزیزم ...

منو از خودش جدا کردو گفت : مهسانو بردار ... میریم خونه ...

رفت طرف امیر و بلندش کردو یکی با زانو زد توی شکمش ... امیر خم شد ...

ایمان \_ این برای اینکه به محیا دست زدی ... البته کمته ...

موها شو گرفتو راستش کرد ... مهسانو برداشتم و از ساختمون اومدیم بیرون

... سوار ماشین که شدم مهسانو گذاشتم کنارم ... ایمان یه آرنجش زد پشت

گردن امیر و امیر بیهوش رو انداخت توی صندوق عقب ... سوار شد ...

مهسانو گذاشت روی پاش و گفت : برو ...

ماشینو روشن کردم و از باغ اومدیم بیرون ...

ایمان \_ یادت باشه بخاطر اینکارت یه تنبیه میشی ...

\_ من آگه نمیومدم تو الان مرده بودی ...

ایمان \_ میدونم ... ولی تنبیه تو هنوز سر جاشه ...

با تعجب نگاهش کردم ... شیطونه میگه یکی بزخم پس کله اش ...

ایمان \_ جلو رو پیا دختر ...

فرمونو کمی پیچوند ... نگامو دوباره به جلو دوختم ولی همه حواسم پیش  
دستم بود که توی دست ایمان روی دنده بود ...

ایمان \_ نگه دار ...

\_ چرا؟!

ایمان \_ تو حواست به جاده نیست ... میزنی میکشیمون ...

\_ حواسم هست ...

ایمان \_ بزَن کنار ... این بچه گ\*ن\*ه داره ... بخوابونش ...

ماشینو زدم کنار ... از ماشین پیاده شدم ... ایمان هم پیاده شد ... بهش که  
رسیدم دیدم بچه ام شل هم میزنه ...

\_ ایمان حالت خوب نیست من ...

فرصت ادامه رو نداد چون منو کشید توی ب\*غ\*ش ... اولش توی هنگ بودم  
ولی بعدش چشامو بستم ... خدایا شکر ... من این آرامشو دوست داشتم  
... نمیدونم اسمش چی بود ... ولی میخواستمش ... میخواستم همیشه ازم  
حمایت کنه ...

ایمان \_ حرفای پشت تلفنو جدی گفتم ... دیگه نمیخوام چیزی تورو ازم جدا  
کنه ... حتی کله شقی هامون ...

و موهاموب\*و\*سید ...

\_ بابت اون حرفم ببخشید ... نباید میزدم ...

ایمان \_ من چیزی نشنیدم ... حالا بدو سوار شو ...

يه بار ديگه منوب\*و\* سيد و با لبخند رفت طرف ماشين ... هردو سوار شديم  
... مهسانو گرفتم توي ب\*غ\*لم ... نگاهمو بهش دوختم ... خدايا بازم ممنونم  
...

ماشين مي ايتاد دوباره راه مي افتاد ( واسه بنزين تموم شدن چي مينويسن !؟ )  
و كمی جلوتر ايستاد ... ايمان با حرص كو بيد توي فرمون ...  
ايمان \_ گندش بزني آخه الان وقت تموم شدن بود ... گوشيتو بده ...  
\_ وسط بر بيايون خط نميده كه ...

نگاه كردم ... اصلا خط نميداد ... ايمان پياده شد ... مهسانو گذا شتم روي  
صندلي و پياده شدم ...  
\_ بايد چيكار كنيم !؟

ايمان \_ كسي از اينجا رد نميشه ... بايد يا برگرديم به همون باغه ... يا راهمونو  
ادامه بديم ...

نگام كرد تا حرفي بزني ...

\_ راهمونو ادامه بديم بهتره ... شايد به يه جاده اصلي برسيم ...

ايمان \_ پس بچه رو بردار ...

خودشم رفت طرف صندوق عقب و امير و كه به هوش او مده بود آورد بيرون ...  
مهسانو ب\*غ\*ل كردم و در ماشينو بستم ... هوا خيلي گرم بود ... موندم وسط  
پاييز اين چه هواي گرميه .... البته چند روز ديگه زم\*س\*تون بود ... راه افتاديم  
...

امير \_ بنزين تموم شده ؟

هيچي نگفتيم ...

امیر \_ یکم زودتر از موعود تموم شده ...

هردو برگشتیم سمتش ... با لبخند گفت : دوستام منتظرتون ...

ایمان موهاشو چنگ زدو گفت : چي واسه خودت بلغور میکني؟!

امیر \_ اونجا رو ...

به جايي اشاره کرد ... هردو نگاه کردیم ... چند نفر اومدن از تپه ها پایین ...

بي اختيار بازوي ایمانو گرفتم ...

امیر \_ حالا اسلحه تو بنداز ...

ایمان امیرو گرفت جلوي خودش و گفت : محیا برو پشتم ...

رفتم پشتش ...

امیر \_ کار اشتباهي میکني ... من رییس اینا نیستم ... به شون اجازه شلیک

دادن چه من جلوت باشم چه نباشم ...

ایمان \_ هرچي باشه خوب سنگري هستي ...

دیگه اونا نزدیک شده بودن ... یکیش اومد جلوتر که ایمان داد زد : جلوتر

بیایید میکشمش ...

مرده خنده اي کردو گفت : امیر تو بهشون نگفتي واسمون ارزش نداری؟!

امیر \_ چرا گفتم ولي ...

ایمان \_ از ما چي میخواهید؟!

مرد \_ خودتو زنتو بچه تو ... البته اون دوتا بچه رو هم بعدا به دست میاریم ...

\_ مارو واسه چي میخواهید؟!

مرد \_ اونو دیگه من نمیدونم خانم خانما ...

از لحنش خیلی بدم او مد ... احمو کشیدم توهم ... مهسانو به ایمان چسبوندم ... مرد با بی تفاوتی گفت: به ما دستور دادن شما روزنده ببریم ... حالا با خودتونو دوست دارید تیر خورده باشید یا سالم!؟

امیر \_ اگه این کلت منه توش سه تا گلولگه بیشتر نیست ... تو چجوری میخوای هفت نفرو بکشی!؟

ایمان هیچی نگفت ... آروم زمزمه کردم: چیکار کنیم ایمان!؟  
ایمان \_ دستاتو ببر بالا ...

و خودش امیرو ول کردو دستاشو گرفت بالا .... اسلحه رو انداخت جلوی پای امیر ... منم همونجور پیش ایمان ایستاده بودم ... امیر خنده ای کردو گفت: آفرین پسر خوب ...

اسلحه رو بردا شتو او مد طرف ما ... یه لگد نثار ایمان کردو گفت: این به اون در ...

مرده او مد طرف ما و چند نفر دیگه شون از پشت مارو محاصره کردن ... مرده با صدای بلند گفت: راه بیفتید ...

راه افتادم ... ایمان جلوتر از من میرفت ... وای خدا داشتم میمردم از اضطراب ... قبلا که اینجوری نبودم ... مادر شدنم این دردسرا رو داره ...

بعد از کمی راه رفتن ما رو سوار ماشینهایی کردن ... مهسانو محکم گرفته بودم توی ب\*غ\*لم ... یا میخواستم با این کار به خودم آرامش منتقل کنم یا میخواستم مهسانو از چنگم در نیارن ... نمیدونم ... چون مهسان هر چند دقیقه گریه میکرد منو بیهوش نکردن ... سوار یه ون کردن که اصلا نمیتونستم حدس بزنم کجا میریم ... نمیدونم چقدر گذشت که ایستاد ماشین ... درو باز

کردن و منو پیاده کردن ... نگاهم دنبال ایمان می‌گشت ... پیداش کردم ... امیر گرفته بودتش و میبردش سمت یه ساختمون ... چشاشو بسته بودن ... منو هم پشت سر اون وارد یه ساختمون کردن ... دتامونو بستن توی یه اتاق ... دستای ایمانو با یه دستبند از پشت بستن به یه لوله و پاها شو هم بستن ... منو فقط پامو با زنجیر بستن به یه میله بزرگ که اونجا بود ... چشم ایمانو باز کردن ... و همه شون رفتن بیرون ...

ایمان \_ محیا خوبی؟

\_ آره ... ایمان چه بلایی سرمون میاد؟!

ایمان \_ نمیدونم ...

نگاهی به زنجیر کردم ... میتونستم تا نزدیکی ایمان برم ... اینجوری بهتر بود ... حداقل احساس امنیت بیشتری میکردم ... کمی خودمو کشیدم اونطرف تر ... تا پای ایمان رسیدم ... همینم خوب بود ... دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم: ایمان من میترسم ...

اشکام جاری شدن ... چرا خودمو الکی شجاع نشون بدم ...؟! میترسیدم ... میترسیدم از اینکه بخوان ایمانو بکشن از اینکه بخوان منو هم بکشن و بچه مو بپرن ... میترسیدم ... من دیگه اون افسر شجاع سازمان اطلاعات نبودم ...

ایمان \_ هیچی نیست عزیزم ... میریم ...

ولی خودشم به حرفی که میزد اعتماد نداشت ... صدای گریه ی مهسان بلند شد ... بازم باید با شیر دادن بهش آرومش میکردم ...

ایمان \_ احسانو رامبد پیش مامانن؟



\_ آره ...

ایمان \_ اگه نمیومدی ...

\_ ایمان شروع نکن ... دیدی که اوادم دیگه ...

ادامه ندادم ... بغضمو فرو دادم ...

\_ بدوت تو بچه ها رو هم نمیخوام ...

سرم پایین بود ... دلم نمیخواست نگاش کنم ... شاید از این اعتراف خجالت

میکشیدم ... شاید ...

ایمان \_ محیا سرتو بلند کن ...

چشامو بستمو سرمو بلند کردم سپس چشامو بهش دوختم ... لبخندی روی

لباش بود ...

ایمان \_ میریم ... با هم ... دیگه واقعا میریم ....

منم لبخندی زدم ولی لبخندم همراه با اشک بود ... باور نداشتم که از اینجا

میریم ... ایمان با اخم گفت : باز تو گریه کردی؟! من اون محیا رو بیشتر

دوست دارم ... تو همش گریه میکنی ...

تا خواستم اعتراضی کنم در باز شد ... دونفر اومدن سمت ما ... ماها رو باز

کردن و از اتاق اومدیم بیرون ... توی یه راهرو حرکت کردیم و رسیدیم به یه

سالن گنده ... چند نفر دور یه میز بزرگ جمع شده بودن و حرف میزدن ...

کسی که منو گرفته بود گفت : قربان اوادمشون ...

همه نگاه ها چرخید طرف ما ... با دیدن صورت آشنایی بین اونا خشکم زد ...

باورم نمیشد ... با لبخند اومد طرفم ... جلوم ایستاد و گفت : سلام محیا ...

هیچی نمیتونستم بگم ... خشکم زده بود ... کلا تو بهت بودم ... سرمو تکون دادم و به سختی گفتم : امکان نداره ... من دارم اشتباه میبینم ...  
لبخندی زدو گفت : نه عزیزم اشتباه نمیبینی ... خودمم ، کسری ...  
واقعا لال شده بودم ... باورم نمیشد بعد از چند سال باید میدیدمش اونم کجا  
!؟

کسری \_ سه یا چهار ساله ندیدمت ... درسته ؟

\_ شش ساله ...

صدای خنده کسری بلند شد ... توی چهره اش دقیق شدم ... هیچ تغییری  
نکرده بود فقط یکم صورتش پنخته تر نشون میداد ... رو کرد به ایمان و گفت :  
شنیدم ازدواج کردی ... فکر نمیکردم بتونی منو فراموش کنی ...  
داشت زهر خودشو میریخت ...

رفت و بروی ایمان ایستاد و گفت : خوشبختم پسرعمو و عشق محیا ...

\_ من هیچوقت ترو دوست نداشتم ...

کسری \_ پس کی بود بعد از رفتن من داشت راهی آسایشگاه میشد ... !؟

\_ من خر تشریف داشتم که ترو دوست داشتم ... اما الان میفهمم خیلی  
خریت کردم ...

کسری \_ خوشم میومد همیشه میخواستی خودتو جای بیتا بزاری ...

هیچی نگفتم ... واقعا حالم از اون موقع خودم بهم میخورد ... سرمو انداختم  
پایین ...

امیر \_ کسری ... گفتی محیا رو میخوای اینم محیا ... شوهرش بوده دست من ...

سرمو بلند کردم ... کسری نگاه کرد و گفت : با خودته ...

بیخ کردم داشت چي میگفت ... به ایمان نگاه کردم ... اخماش توهم بود ... به دستای مشت شده اش نگاه کردم ... تر و خدا ایمان یه کاری بکن ... کسری او مد طرفم ... خواستم عقبتر برم که خوردم به یه نفری که منو گرفته بود ... کسری با لبخند گفت : چیزی نیست عزیزم ... بچه رو بده بهشون باید بیای با من ... کارت دارم ...

\_ کسری گمشو اونور ...

با سیلی ای که زد توی گوشم برق از چشم پرید ... سرمو به طرفش چرخوندم ... دستشو آورد نزدیک و کشید روی گونه ام ... سرمو کشیدم عقب ... ولی سرمو گرفت و آرام گفت : من بیتا رو میخواستم ولی اون منو نخواست ... میدونی تمام این سالها کی رو دوست داشته؟! مهیار ... داداش تو ... \_ تو دوش نداشتی ... عشقت خیلی چرت بود ...

سرمو محکم تر گرفت ... داشت فشار وارد میکرد ... سعی کردم چیزی نگم ...

کسری \_ دوش داشتم ... من میخواستم خوشبختش کنم ...

\_ خیلی جالبه هرکدومتون یه شکستی خوردید ... اینجا آدم سالم نداریم!؟

کسری لبخندی زد و گفت : هرکی بخاطر یه چیزی شکست خورده ... این زندگی به هیچ کی روی خوش نشون نداده ...

\_ خوشحالم که به من روی خوشو نشون داده ...

واقعا داشتم چرتو پرت میگفتم ... خودمم نمیدونستم این حرفا رو از کجا  
میارم ...

کسری \_ تو هم شکست خوردی ...

\_ من؟! من الان بهترین زندگی رو دارم ...

کسری \_ صد البته ... بخاطر ماموریت ازدواج کردنو نگه داشته سه تا توله و  
البته یکیش ماله یکی دیگه باشه ... آره خوشبختیه ...

این چیزا رو از کجا میدونست!؟

کسری \_ حالا فکر میکنی از کجا میدونم؟! خانم خانما من بی شتر از اون که  
فکر کنی نفوذم زیاده ...

\_ تنها کسانی که میدونن ما بخاطر ماموریت ازدواج کردیم خانواده هامون و  
عموئه ... پس تو از کجا فهمیدی!؟

کسری \_ فرهاد ...

\_ فرهاد!؟

کسری کمی ازم دور شد و گفت : فرهاد بیا ببینم ...

نگام ناخودآگاه چرخید اطراف ... روی پله ها خشک شد ... نه اینو دیگه باور  
نمیکردم ... فرهاد نباید اینجا باشه ... فرهاد منو دوست داشت ... نباید کاری  
میکرد من اینجا باشم ... فرهاد خیلی مهربون تر از این حرفاست ... نه غیر  
ممکنه ...

از پله ها اوامد پایین ... کسری رفت طرفشو دستاشو گذاشت پشت کمر فرهاد  
و او ردش طرف ما ...

کسری \_ جمع زیادی خانوادگی شد نه؟!  
 ولی من حواسم پیش فرهاد بود ... امکان نداشت ... این یه شباهت بی خود  
 بود ...

به سرش که پایین بود نگاه کردم و گفتم: فرهاد؟!  
 دستاش مشت شد ... جواب نداد ... صدام رفت بالا ... داشتم داد میزدم ...  
 \_ این بود عشقی که ازش دم میزدی؟! این بود ... لعنتی خیر سرت من کسری  
 بودم که دوسم داشتی ... یعنی اینقدر پستی ... یعنی اینقدر ... نه اصلاً جوابمو  
 بده ... چرا این کارو کردی؟! مگه باهات چیکار کردم لعنتی؟!  
 فرهادو مثل مهیار میدیدم ... باورم نمیشد باهام اینکارو بکنه ...  
 یه لحظه این سوال اومد توی ذهنم ... اون از کجا فهمیده منو ایمان بخاطر  
 ماموریت ازدواج کردیم ... حالا قضیه بچه ها رو میدونست به کنار ... با  
 صدای کسری برگشتم سمتش ...

کسری \_ نمیخواهی بدونی چرا شماها رو آوردیم اینجا؟!  
 رفت طرف ایمان و گفت: برات مهم نیست چه بلایی میخواستیم سر محیا  
 بیاریم؟!  
 ایمان \_ جراتشو نداری ...

کسری اومد سمتمو بچه رو ازم گرفتم گذاشت ب\*غ\*ل فرهاد و موهای منو  
 چنگ زد ... درد توی وجودم پیچید ... به ایمان نگاه کردم ... خونسرد بود ولی  
 میشد عصبی بودنو از چشاش خوند ...

کسری \_ من یه عاشق بودم ... میتونم بفهمم چه حالی داری ... آگه میخواستی  
 ولش کنم بهمون بگو اون گردنبنده کجاست ...

ایمان \_ نمیدونم راجب چي حرف میزنید ...  
 کسري موهامو بیه شتر کشید ... بی اراده دستام کشیده شد بالا ... ایمان یه  
 لحظه چشاشو بستو دوباره باز کردو گفت : نمیدونم راجب چي حرف میزنی  
 ...

کسري \_ اون گردنبندی که نیلوفر داده بهت ...  
 سریع به ایمان نگاه کردم ... اینجا چه خبر بود ...؟!  
 کسري \_ ما فقط اونو میخواستیم ...  
 \_ نیلوفر مرده ...

کسري اروم گفت : نه عزیزم زنده هستش ...  
 نگامو به طرف ایمان چرخوندم ... میخواستم حرفای کسري رو انکار کنه ...  
 \_ داره چي میگه ایمان؟!

ایمان \_ تو حرف اینو باور داری یا حرف منو؟!  
 بی اراده به طرف فرهاد برمیدرم ... میخوام اون حرف یکیشون رو تایید کنه  
 ... نگاشو به نگام میدوزه و زیر لب میگه : ببخشید ...

این جواب نگاه من نبود ... دو باره نگاهمو به طرف ایمان برمیدردونم ...  
 کسري داره دستشو باز میکنه؟! ایمان با باز شدن دستش به کسري میگه : ایول  
 پسر داشت میرید دستمو ...

زانو هام سست شدن ... اینجا چه خبر بود؟! ایمان اومد روبروم و گفت :  
 متاسفم ولی تنها راه آوردن تو بود ...

ديگه زانوم تحمل نداشت ... خوردم زمين ... تنها کي که به طرفم خيز برداشت  
فرهاد بود ... کنارم زانو زدو گفت : خوبي محيا .... ؟

چي ميتونستم جوابشو بدم ... همه کسايي که بهشون اعتماد داشتم بهم نارو  
زده بودن ... بي اختيار لبخندي زدمو گفتم : يکي يکي نامردا معلوم ميشه ...  
همه ي کسايي که بهشون ميتونستم تکیه کنم ... يالا نشون بده ... بعدي کيه  
؟! بابام ؟ مهيار ؟ عمو ؟ کيه بعدي !؟

اشکام جاري شدن ... نميدونستم چي بگم ... به ايمان نگاه کردم ... تموم  
حرفام توي نگام بود ... بغضمو فروخوردمو رو به کسري کردم و گفتم : ايمان  
که از خودتونه ... از من چي ميخواهيد !؟

اين جمله رو با بغض گفتم ... با بغضي که همه بودنشو فهميدن ...

کسري \_ ميدوني چرا تورو وارد اين بازي کرديم !؟  
نگاش کردم ... لبخندي زدو گفت : بشين تا بگم ...

ولي من نشسته بودم ... قبل از اينکه بگه ... قبل از اينکه بگه شکسته بودم از  
اين نامردي ... آره زير بار اين نامردي بايد کمر خم ميکردم ولي من نشستم ...  
کسري شروع کرد به گفتن ماجرا ...

کسري پاي را سه شو انداخت روي پاي چپش و گفت : الان فکر کنم واست  
سوال پيش اومده که چي شد ... ؟

\_ تنها سوالی که دارم اينه ... چطوري تونستم به کسايي اعتماد کنم که حالا  
بهم پشت کردن ...

صدام داشت از بغض و نفرت ميلرزید ... حتي دلم نميخواست اسمشون رو  
بيارم ... داشتم فقط به کسري نگاه ميکردم ... کسري تنها کسي بوده از روز

اول تظاهر نمی‌کرد ... باور اینکه کسری اینکارو بکنه برام ا سون تر بود ... ولی  
اون دوتا ...

کسری \_ هرکي ار جب خودش می‌گه ... و ارتباطش واسه اینکه تورو آورده  
اینجا ... اول از همه شوهر عزیزت ...

و به ایمان اشاره کرد ... همونجور مونده بودم ... برنگشتم طرفش ... سخت  
بود واسم ...

ایمان \_ شاید از اولش باید شروع کنم ... منو ایمان ...

سرم چرخید طرفش ... لبخندی زدو گفت: آره در ست شنیدی ... منو ایمان  
... من پویانم ...

یه لبخند او مد گوشه لبم ... خوشحال بودم از اینکه ایمانی وجود نداشت اینجا  
...

پویان \_ منو ایمان کنار ساحل بازی می‌کردیم که من رفتم توی اب و غرق شدم  
.... تا اینجا شو شنیدی ولی بقیه شو گوش بده ... منو یکی پیدا کرد ... یه مرد  
وزن میانسال ... دوتا بچه داشتن الناز و امیر ...

نگاهم کشیده شد طرف امیر ... سرش پایین بود ... دوباره به پویان نگاه کردم  
...

پویان \_ آره همین امیری که اینجا ست ... پیششون زندگی کردم ... منو با امیر  
فرستادن خارج ... همونجا بود که با هزار جور بدبختی رفتیم توی سی ای ای  
... شاید باورت نشه ولی هزار جور آزمایشو تحقیقات انجام دادن ... آخر شم



مارو کردن یکی از افرادی که اصلاً نمیتونست توی یه چیزی فضولی کنه ...  
همونم خوب بود ...

یهو از دهنم پرید: چرا برنگشتی خونتون؟! پیش خونواده ات؟!  
لبخند محزونی زدو گفتم: بر اثر ضربه ای که به سرم خورده بود فراموشی  
کوتاه مدت گرفته بودم ... ولی یه هفته قبل همه چی یادم اومد اونم با دیدن  
ایمان و مامان و یه دختری که پیششون بود ...  
داشت الهه رو میگفت ...

\_ خواهرت الهه ...

سر شو انداخت پایین ... نگاهم کشیده شد طرف مهسان که ب\*غ\*ل\* فرهاد  
بود ... بچه ام کلا تعطیل بود ... بمبم منفجر میشد حالیش نمیشد ... با  
صدای پویان برگشتم سمتش ...

پویان \_ مارو به عنوان محافظ یه زن حامله گذاشتن ... ما هم که ذوق زده ...  
اولین کار مهم مون بود ... ازش مثل چشمامون مراقبت میکردیم ... یه شب  
که جلوی خونه اش بودیم مادوتا رو بیهوش کردن ... وقتی به هوش اومدیم  
توی تاسیسات بودیم .... توی همون سازمانی که زنای حامله رو میدزدین ...  
مارو برده بودن اونجا ولی بعدش توضیح دادن که میخواستن کسی از موضوع  
خبر دار نشه بخاطر همین به ما نگفتن ... خلاصه ما رقتیم توی اون سازمان  
... سازمانی که توی فرانسه بود ... بعد از یه مدت مارو فرستادن ایران ... با  
همون شهاب ... بعد از یه مدت من از اون سازمان اومدم بیرون ... شده بودم  
کسی که تحقیقات میکرد یه جاسوسو کجا جا بدیم ...

حرفش نیمه کاره موند... با صدای شکستن چیزی همه ساکت شدن... ولی صدای گریه ی مهسان پیچید اونجا... سریع رفتم طرفشوب\*غ\*لش کردم...  
 \_ شما محاصره شدید هرچه سریعتر خودتونو تسلیم کنید...  
 وای خدا عاشق این جمله بودم...

کسری با عصبانیت فریاد زد: باید یه راهی برای فرار پیدا کنیم... امیر اون دوتا رو ببر... نباید بزاریم دستتون به شون برسه... من با اونا کار دارم... از راه زیری برید...

امیر اومد طرف منو بازمو گرفت توی دستش و کشید یه طرف دیگه... از پله ها پایین رفتیم... گوشه اتاق یه دریچه مربعی رو باز کرد و گفت: برو پایین اونجا جات امنه...

هنگ کردم... این چی میگفت... هلم دادو گفت: برو دیگه...  
 بی اختیار رفتم پایین... دریچه رو بست و شنیدم که قفلش کرد... همه جا تاریک بود... مهسانو به خودم فشردم...  
 \_ بابا میاد دنبالمون... گریه نکنیا...

ولی بغض گلوی خودمو بیشتر گرفته بود... حتی نفهمیدم پویان چجوری اومده... کسری چطوری... فرهاد چی... ایمان کجاست... یه لحظه... همون زخمی که توی ابروی ایمان بود پویانم اونو داشت... یعنی شوهر من پویان بود؟! یعنی ایمانی وجود نداره و همش پویانه...؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که صداها قطع شدن ... یعنی چی شده ... صدای  
امیر و شنیدم: بردمش توی همون اتاق ... دریچه رو قفل کردم ... بگیر کلیدو  
...

وای نه ... شکست خورده بودن ... صدای باز شدن قفل ... صدای گریه من  
... دریچه رو باز کرد ... پویان بود ...  
پویان \_ عزیزم بیا ... همه چی تموم شد ...

سرمو به شدت تکون دادم ... دهنم باز نمیشد چیزی بگم ... یه قدم اومد پایین  
تر و گفت: خودمم ... ایمانم ...

باورم نمیشد ... بازم داشتن دروغ میگفتن ... اومد نزدیکم ... خودم کشیدم  
عقب و داد زدم: تروخدا ولم کن ...

گریه ام شدت گرفت ... منو گرفت توی ب\*غ\*لش ... همون عطر بود ...  
یعنی اینهمه مدت من با پویان بودم!؟

منو برد بالا ... نشوند منو روی یه صندلی و گفت: تموم شد همه چی ...  
برمیگردیم خونه ...

ناخودآگاه نگاهم چرخید طرف امیر ... توی دستش یه لیوان پر از آب بود ...  
لیوانو پس زدم بلند شدم ... از در اومدم بیرون ... با دیدن مامورینی که اونجا  
بودن خشکم زد ... عمو داشت با فرهاد حرف میزد ... نشستم روی زمین و داد  
زدم: تروخدا یکی بگه اینجا چه خبره ...!؟

عمو با لبخند اومد طرفمو گفت: تموم شد ... محیا تموم شد ...

\_ پس این سه تا ...!؟

عمو \_ معرفي ميکنم ... سرگرد ايمان مودت ... سرگرد شاهرخ محتشم و  
سروان فرهاد نظري ...

ديگه بخدا جا نداشت تعجب کنم ... هنگ کرده بودم به معنای کامل ... ايمان  
يا نمیدونم پويان او مد طرفمو کمک کرد بلند شم ...

ايمان \_ سرهنگ ما بریم !؟

سرهنگ \_ آره برید ...

و رو به فرها امير يا شاهرخ کرد و گفت : خسته نباشید ...

ايمان منو اروم برد بيرون از ساختمون ... سوار يکي از ماشينا شدیم ... مهسانو  
ازم گرفتو گذاشت صندلي عقب ... سوار که شد گفتم : ترو خدا تو پوياني يا

ايمان !؟

صدای خنده اش بلند شد ... دستشو دورم حلقه کردو به خودش چسبوند منو

...

ايمان \_ واقعا که خنگی ...

با حرص خودمو ازش جدا کردم و گفتم : به من چه ... توي ند ساعت هزار

جور حرف الکی شنیدم ...

ايمان \_ وای محيا باورت نمیشه موقعي که داشتم اون شجره نامه الکی رو  
میگفتم مخم سوت کشید ... شانس اوردم زودتر رسیدن ... ديگه نمیدونستم

چي از خودم دربیارم ...

نگاش کردم ... ماشينو روشن کرد ...

– من یه لحظه فکر کردم با پویان ازدواج کردم ... جان من تو ایمانی؟! اصلا  
من با ایمان ازدواج کردم ...؟

خودشو کنترل میکرد نخنده ... با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:  
پویانی وجود نداره ... بریم خونه همه چیو میگم ...

– میگی همه شو؟! بدون سانسورا ...

یه لحظه برگشت طرفمو با چشایی گرد شده گفت: مگه چیکار کردم که  
سانسورش کنم؟!

– نمیدونم شاید یه کاری کرده باشی نخوای بگی ...

ایمان \_ باشه بدون سانسور میگم ... تو بخواب ... رسیدیم خبرت میکنم ...

– خوابم نمیبیره ... منتظرم همه حرفاتو بشنوم ...

ایمان \_ تو خونه ... دارم میمیرم از خستگی ... شاهرخ نامرد چنان منورده که  
هنوز بدنم درد میکنه ...

خنده ام گرفت ... ولی یهو برگشتم سمتش و گفتم: واقعا امیر باهاتونه؟!

ایمان \_ امیر نه شاهرخ ... آره ... یه پلیسه ...

– پس اون رفتاراش با من ...؟!

ایمان \_ همه شو توضیح میدم ...

– وای ایمان دارم میمرم بگو دیگه ...

ایمان \_ زورم زیاده نمیگم ...

– نشونت میدم ... زورت زیاده نه؟!

صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدمو چشممو بستم ... با اینکه خوابم نمیبرد

ولی چشممو همچنان بسته نگه داشتم ...

با احساس اینکه چیزی روی صورتم کشیده میشه چشامو باز کردم ... اولین چیزی که دیدم صورت ایمان بود که در چند سانتی صورتم قرار داشت ... ایمان \_ بمیرم که اصلا نمیخواستی بخوابی ... \_ خب خوابم برد دیگه ...

لبخند قشنگی زدو لبامو ب\*و\*سید و گفت : بلند شو بریم داخل ... خودشم مهسانو برداشت و رفتیم داخل ... با باز شدن در و دیدن اونهمه جمعیت خشکمون زد ... یهو محسنو دیدم که داد زد : محیا ... اومد طرفمو پرید ب\*غ\*لم ... ب\*و\*سیدمش و نگاهی به بقیه کردم ... همه بودن ... وای خدا چی شده؟! مهیار به چهره عصبانی اومد سمتون و داد زد : معلومه کدوم گوری بودید!؟

برعکس من که داشتم از ترس سخته میکرده ایمان با خونسردی گفت : توضیح میدیم ...

خلاصه معلوم شد اونهمه آدم بخاطر غیبت ما اونجا بودن ... از همه شون عذر خواهی کردیم ... همه شون حدود یه ساعت مارو توی ب\*غ\*لشون نگه میداشتن و گریه میکردن ... وای خدا چه عزیز شده بودیم ...

هرکی از یه طرف حالمونو میپرسید ... ولی هیچکي نمیپرسید کجا بودیم ... انگار با دیدن قیافه ایمان همه چیو فهمیده بودن ... ایمان مهسانو داد دست الهه ...

الهه \_ من مراقبشم شما برید استراحت کنید ...

ایمان انگار منتظر همین حرفشون بود ... دست منو گرفت و با گفتن شب  
بخیر منو کشید طرف پله ها ... حتی فرصت نکردم چیزی بگم ....

– ایمان به کل ابرومو بردی ...

دستشو حلقه کرد دور بازوم و گفت : چرا !؟

– چرا ؟!!!! خجالت نکشیدی جلوی اونهمه ادم منو کشیدی اوردی بالا ... ؟

در اتاقو بست و بهش تکیه دادو گفت : چرا خجالت بکشم !؟

نشستم روی تخت و گفتم : خب حالا تعریف کن ....

در حالی که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت : چیو !؟

با حرص گفتم : ایمانننننن ...

نشست کنارمو گفت : جانم !؟

– قرار بود همه چیو بگی ...

ایمان – دارم میمیرم از خستگی ... بزار بعدا ....

– مگه نمیری بیمارستان ؟

پیرهنشو دراوردو دراز کشید و گفت : نه ... یکم بخوابم خوب میشم ....

– حداقل بلند شو برو دوش بگیر کل بدنت خونیه ...

ایمان – تروخدا بیخیال شو ... خسته ام ...

– باشه شب بخیر ...

خواستم از تخت پیام پایین که دستمو کشید که افتادم روش ...

– چرا اینجوری میکنی ؟

دستشو حلقه کرد دورم ... همونجور که روش بودم به چهره اش چشم دوختم

...

ایمان \_ من تنها خواب نمیبیره ... توهم بخواب ...

\_ باشه ولم کن ...

کمی حلقه دستشو شل تر کرد ... خودمو تکون دادم و کنارش دراز کشیدم ...  
منو کمی به خودش فشرد و آرام گفت : هنوزم باید ازم فرار کنی ؟

\_ واقعا امیر از خودتونه !؟

صدای خنده اش بلند شد ... خودمم خنده ام گرفت ... بحثو عوض کردم  
ناجور ... منو محکمتر گرفت توی ب\*غ\*لش و موهامو ب\*و\*سید و گفت :  
عاشق همین غرورتم ... خودمم بکشم تویه بارم نمیگی حسست به من چیه ...  
\_ پ ن پ میخوای به همین راحتی بگم !؟

منو کشید بالا ... تقریباً روش قرار گرفتم ... میخواستم تکون بخورم که پاهاشو  
دور پام قفل کرد ... دستامو گذاشتم اطراف صورتش تا تکیه گاهم باشه ...  
ایمان \_ میدونم سخته ولی چرا نمیگی ... نگا من که خیلی دوستت دارم ...  
خنده ام گرفته بود ...

\_ به این راحتیا خر نمیشم ...

سرشو بلند کردو آورد نزدیک صورتتم ... تا خواست حرف بزنه گفتم : نکنه  
میخوای بب\*و\*سیم !؟

ایمان \_ آره ...

میخواست منفجر بشه از خنده ...

\_ گوشه لب خونیه ... بعدشم تا اطلاع ثانوی حق ب\*غ\*ل کردن منم نداری !  
با تعجب و بهت گفت : چرا ؟!!!!!!!!!!!!!!



\_ چونکه زیرا .... بابا با این ریختن آدم وحشت میکنه ازت ... نگا زده بچه مو  
چیکار کرده ... مگه من نینمش ....

سریع لیمو ب\* و\* سید ... قبل از اینکه من اعتراض کنم گفت : دیگه  
ب\* و\* ست نمیکنم قول میدم ...

لبخندی زدمو کنارش دراز کشیدم ... از پشت ب\* غ\* لم کرد ... ایندفعه  
هیچکدوم هیچی نگفتم ... چشامو بستم و خودمو به آرام شی سپردم که در  
کنار ایمان پیدا کرده بودم ...

چشامو باز کردم ... ایمان کنارم نبود ... نشستم ... کشو قوسی به بدنم دادم ...  
همونجور که دستام بالا بود چشمم افتاد به ایمان که کنار در ایستاده بود و نگام  
میکرد ... رفته بود حموم ... لبخندی زدمو گفتم : عافیت ...

اومد طرفمو گفت : ممنون ... من موندم من خوابم میومد یا تو ... بیشتر از من  
خوابیدیا ...

نشست روی تخت ... یهو یادم اومد ...

\_ اینم از خواب ... حالا تعریف کن ...

دستشو کمی تکون دادو گفت : نامرد چجور می هم زده ... فکر کنم شصت  
راستم در رفته ...

با حرص گفتم : نگا بهونه نیارا ... الا بگی قلبم از کار افتاده من حرفتو باور  
نمیکنم ...

ایمان \_ تو چرا فکر میکنی نمیخوام بهت بگم !؟

\_ خب نمیخوای بگی دیگه ... کو بینم انگشتتو ...

انگشته شو چنان گرفتم که دست شو عقب کشیدو با اخم گفت: یکم یواش تر  
هیچی نمیشه ...

فکر میکردم الکی میگه ولی واقعا در رفته بود ... بلند شدمو گفتم: بلند شو  
بریم درمونگاه جا بندازن ...

ایمان \_ ول کن ... الهه بلده بیدار شه جا میندازه ...

جلوش استادمو گفتم: دکتر بهتر میندازه جاش .... بلند شو ...

و دستشو گرفتم بلندش کردم ... چون مانتومو درنیورده بودم سریع رفتیم  
بیرون ... نشستم پشت رل و ماشینو روشن کردم ...

ایمان \_ ساعت چهار صبح بریم کجا؟

\_ میریم ... چکت میکنن برمگیردیم ...

ایمان \_ باشه ... خب حالا از کجا شروع کنم؟

یهو با ذوق گفتم: ایول بگو ...

ایمان با خنده گفت: خرج داره ...

دنده رو عوض کردم و گفتم: باج باید بدم؟!

ایمان \_ چون دختر خوبی هستی میگم ... البته یه چیزی هرچی من گفتم ...

هرچی شنیدی راجب من ... راجب رامبد ... راجب نیلوفر ... راجب اون بچه

همه رو بریز بیرون ... همه رفتارایی که داشتم رو همینطور ...

ناخودآگاه پام چسبید روی ترمز ... با مخ رفتیم توی شیشه ... ولی من همه

حواسم پیش اون حرفش بود ...

ایمان \_ دختر چته تو؟! داغون ...

حرفشو قطع کردم

– يعني چي؟ همه چيزا تا الان دروغ بوده.....

ايمان – نه همه اش ...

نگاش کردم ...

ايمان – الان همه چيو ميگم ... فقط زود قضاوت نکن ...

ديگه هيچي نگفتم و منتظر بودم تا ببينم چي ميخواه بگه ... ماشينو روشن

کردمو راه افتادم ...

ايمان – منو شاهرخ و رامبد روي يه پرونده کار ميکرديم ... پرونده مربوط به

شهاب ... چيز زيادي ازش نميدونستيم ... اومده بود ايران ... بعد از سي سال

... بعد از آخرين باري که از يران بيرونش کرده بودن ديگه نيومده بود ... شايدم

به صورت غير قانوني اومده بود ما نميدونستيم ... فقط اينو ميديونستيم بخاطر

سوقصده به جان رييس جمهور اون موقع ميخواستن اعدامش کنن که طناب

پاره ميشه و ولش ميکنن ...

– به همين راحتی؟!

ايمان – نپر و سطش ديگه ... نميدونم چرا ولش کرده بودن ... خلاصه ما سه

نفر ميخواستيم روش کار کنيم ... امير جزو مامور مخفي ها بود ...

فرستاديمش وسط ... فرستاديمش تا خودشو به شهاب نزديک کنه ...

نگام کردو گفت: داستان نيلوفرو که بهت گفتم کجا باهاش آشنا شدم ...

– آره ...

ايمان – من نيلوفرو بردم بيمارستان ... واقعا حالم بد بود ... اونموقع ها يه

ميگرن داشتم که اگه ميگرفت ديگه جايي رو نميديم ... يعني اينقدر سر دردم

شدت پیدا میکرد که مجبور بودم چشامو ببندمو سرمو بگیرم بین دستام ...  
 نمیدونستم باید با نیلوفر چیکار کنم .... زنگ زدم به رامبد تا اون بیاد یه کاری  
 بکنه ... خیلی حالم بد بود ... رامبد اوامد ... بیچاره نمیدونست به من برسه یا  
 به نیلوفر ... منو بستری کردن ... ولی نمیخواستم بمونم توی بیمارستان ...  
 موقعی که رامبد پیش نیلوفر بود از بیمارستان زدم بیرون ... چون میدونستم  
 رامبد نمیذاره برم تنها راهم بیخبر فرار کردن بود ... خلاصه چند روزی گذشت  
 ... نیلوفر دوسه بار به رامبد زنگ زده بود ... اذیتش میکردمو میگفتم دیگه  
 داری آدم میشی به دخترا اهمیت میدی ... ولی اون فقط لبخند میزد ... هیچ  
 توضیحی بهم نمیداد .... یه ماهی گذشته بود که یه روز رامبد بهم گفت ...  
 تموم چیزایی که میدونست ...

رامبد \_ نیلوفر پیش خونواده ای زندگی میکرد که ادعا میکردن خونواده شه ...  
 ولی نیلوفر اصلا با اون خونواده مذهبی جور نبود ... دوسه بار باهاش حرف  
 زدم ... دعوتش کردم بیرون ... نمیدونم چرا ولی جلوی این دختر داشتم وا  
 میدادم ... همیشه از خونواده اش بد میگفت ... نمیدونم چرا ...

رامبد به نیلوفر علاقه پیدا کرده بود ... نمیدونم چجوری بازم به زنا اعتماد  
 میکرد ... ولی نیلوفر داشت به طرف من میومد ... شماره موفکر کنم از توی  
 موبایل رامبد کش رفته بود ... بهم زنگ میزد ... میدیدم رامبد داره بهش علاقه  
 پیدا میکنه ... دلم میخواست نیلوفرو از خودم جدا کنم ... داشت به من نزدیک  
 میشد و این خوب نبود ...

مامان اینا رفتن مشهد ... باید با نیلوفر حرف میزدم ... تنها جایی که رامبد  
 مارو نمیدید باهم خونه مون بود ... بهش گفتم بیاد خونمون ... اونم از  
 خداخواسته قبول کرد ... اومد خونمون ... سر بحثو باز کردم ... بهش گفتم که  
 رامبد دو سش داره ... بهش گفتم که بهش خیانت نکنه ... بهش گفتم که رامبد  
 یه بار با خیانت زنش نابود شده ... بهش گفتم که دوباره داغونش نکنه ... ولی  
 اون لعنتی دراومد گفت: من برای این به رامبد نزدیک شدم که به تو برسم ...  
 صدش داشت از بغض میلرزید ... سرشو برگردوند طرف شیشه و با صدایی  
 که میلرزید گفت: داغون شدم ... خیلی واسم سخت بود ... یکی دیگه داشت  
 رامبدو نابود میکرد ... حاله از هرچی جنس مونث بود بهم میخورد ...  
 بیرونش کردم ... باید قبل از اینکه اتفاقی بینشون بیفته از هم جداشون میکردم  
 ... اون شب اصلا خوابم نبرد ... صبح فردا بهم خبر دادن زن عموم فوت کرده  
 ... مجبور بودم برم مشهد ... دوروز بعدش برگشتم ولی با شنیدن حرفای رامبد  
 همه ی زندگیم آوار شد روی سرم ... کار از کار گذشته بود ... با دیدن  
 خوشحالی رامبد دهنم بسته شد ... شاید دلم نمیخواست همون خوشحالی  
 لحظه ایشو بهم بزنم شایدم فکر میکردم نیلوفر آدم میشه ... ولی نشد ... اونا  
 قرار ازدواج گذاشتن ... من لعنتی هرکاری میکردم نمیتونستم بهش بگم بابا  
 این به درد تو نمیخوره ... دهن باز میکردم ولی هیچ حرفی ازش بیرون نمیومد  
 ... ازدواج کردن ... رسید روزی که کسری و نیلوفرو رامبد دید ... نمیدونی  
 چجوری شکست ... بدتر از خیانت قبلی که بهش شده بود گریه میکرد ...  
 هرچی بهش میگفتم بگو کجایی نمیگفت ... گوشیشو خاموش کرد ... هنوز  
 چند ساعت نگذشته بود که یکی به گوشیم زنگ زد ... رامبدو برده بودن



از یه ماه به هوش اومد ... حالش خوب شد ... نذاشتم بره خونه خودش ...  
 بردمش خونه خودمون ... فراموشی گرفته بود ... یه گوشه مینشست و زل میزد  
 به دیوار ... دوسه بار ازم پرسید که من زن دارم؟ بهش میگفتم نه ... میگفت  
 پس این دختره کیه همه جا توی فکره ... منم انکار میکردم ... نیلوفر میومد  
 جلوی در تا مثلا رامبدو ببینه ولی نمیداشتم ... نمیخواستم یه بار دیگه برادرمو  
 داغون کنه ...

نفس عمیقی کشیدو گفت: پیاده شو ...

با گیجی گفتم: ها؟!

دستمو فشرودو گفت: پیاده شو بریم پایین ادامه شو بگم ...

سریع پیاده شدم ... اونم اومد پایین ... تازه متوجه شدم ... اومده بودیم توی  
 کمربندی ... ماشینو گذاشته بود یه گوشه ...

ایمان \_ حال داری بریم بالا ... ؟

\_ آره بریم ...

از تپه ای کوه مانند ( جان من داشتید تشییهو ... ) بالا رفتیم ... ایمان نفس  
 عمیقی کشید ... انگار میخواست بغضی که توی گلوش بودو بده پایین ...  
 بالاخره لب باز کرد: کلا روهم همه این اتفاقا شد پنج ماه ... پنج ماه که  
 نفهمیدم چجوری گذشت ... حس عذاب وجدان ولم نمیکرد ... باورت میشه  
 زن اولشم بخاطر من بود که به رامبد خیانت کرد ...

نگاش کردم ... دستاشو مشت کرده بود ... داشت عذاب میکشید و اینو خوب  
 میدونستم ... آروم گفتم: اگه نمیخواهی بگی مجبور نیستی ...

بدون اینکه نگاه کنه گفت: نه باید به جوري خالي شم ... خيلي وقت پيش بايد اينارو ميگفتم ...

يه لحظه نگاهم کردو دوباره به روبرو چشم دوختو گفت: چندتا عکس از شاهرخ به دستمون رسيد ... من شديدارو اونا کار ميکردم ... روتک تک افراي که توي عکس بودن ... ولي يکيش بيشتراهميت داشت ... عکس شهاب و کسري ... واسه کسري پيا گذاشتم ... خودمم مراقب بودم ... توي هر خونه اي که ميرفت يا با هرکسي حرف ميزد دنبال اون طرفم ميرفتيم ... سرم خيلي شلوغ بود ... بيشتراوقات توي دفتر بودم ... وحيد شوهر خاله مريمم هم مراقب بود که نيلوفر نره طرف خونه مون ... ولي يه روز با کولي بازي اي کولي راه انداخته بود وحيد مجبور شده بود بيرتش داخل ولي رامبد ديده بودتش ... همه چي يادش اومده بود ... موقعي به من زنگ زد که رامبد سويچ ماشين وحيدو برداشته بوده وزده بوده بيرون ... داشتم ديوونه ميشدم ... نميدونستم کجاست ... فقط ميدونستم نيلوفرم همراهشه ... زنگ زد به گوشي نيلوفر ... دکمه رو زد ولي جواب نداد ... صدای رامبدو ميشنيدم ...

رامبد \_ چرا باهام اينکارو کردي مگه چي واست کم گذاشتم ...  
 نيلوفر \_ هيچي ولي من يکي ديگه رو دوست دارم ... اونم منو دوست داره ...  
 صدای عصبي رامبدو شنيدم: کي؟! حتما اون پسره که باهاش قرار گذاشتي ... ؟

نيلوفر \_ نه ... ايمان مودت ... دوست عزيزت ...



نشستم روي زمين ... واسم سخت بود که باور کنم نیلوفر این کارو باهام کنه ... گوشتي قطع شد ... خودمو رسوندم به خونه ... میدونستم میاد خونه تا ببينه نیلوفر راست میگه یا نه ... حدسم درست بود ... او مدن خونه ... رامبد نیلوفرو پرت کرد جلوي پام و او مد روبروم ایستادو گفت : این بود برادري که ازش دم میزدي !؟

دستمو گذاشتم روي شونه اش و گفتم : رامبد به علي این داره دروغ میگه ... دستمو پس زدو یقه مو گرفتو منو چسبوندم به ستون و گفتم : اون داره دروغ میگه یا نه ... تو از کجا میدوني من راجب چي میخوام حرف بزنم .... !؟  
واقعا نمیدونستم باید چي بگم ... وحید اونو از من جدا کرد ... رفتم جلو و گفتم : آره من چیزی ندارم اثبات کنم ولي این زنیکه ... داره دروغ میگه ... خود شو از توي دستاي وحید بیرون آورد و گفت : به جان مادرت قسم که برام عزیزترین کسه ... اگه دروغ بگي ... من میدونمو تو ...

و قبل از اینکه بمونه ما چیزی بگیم دست نیلوفرو کشید و از خونه رفتن بیرون ... مونده بودم توي دوراهي ... ولي نباید میرفتم دنبالش ... هیچی به بقیه نگفتم ... از خونه زدم بیرون ... یادم نیست چقدر گذشته بود که بهم زنگ زدن و گفتم برم بیمارستان ... رفتم ... ولي اینبار با جنازه رامبد روبرو شدم ... نگاهش کردم ... یه قطره اشک از چشمش ریخت روي گونه اش ... نگاهمو دزیدم ... نه مرد نباید گریه کنه ... بقیه مردا اره ولي ایمان نباید گریه کنه ... دلم نمیخواست فکر کنم تکیه گاهم شکسته ... نشستم روي زمين ... رو به خورشید ... نشستم کنارش ... اشکشو با پشت دست پاک کردو گفت : دفتر زندگی رامبد بسته شد ... حالا برم سراغ کي !؟

\_ تو باید کَلشو بگي ... چرا تیکه تیکه میگی؟!  
 ایمان \_ خب یادم نیست که همه شو ... هرچی یادم میاد از اون طرف میگم  
 ...  
 \_ خب .... خودمو خودت آخر از همه ... الان کسری رو بگو ...  
 ایمان \_ خیلی مشتاقی بدونی؟!  
 نگاهش کردم ... حرصم گرفته بود ... نکنه حرفای کسری رو باور کرده ...؟!  
 آروم گفتم : حرفای کسری رو باور کردی؟  
 نگام کردو گفتم : راجب چی؟  
 \_ راجب من و خودش ... که من دوسش داشتم ...  
 دستشو دورم حلقه کردو گفتم : مهم الانه که منو دوست داری ...  
 \_ یکم واسه خودت نوشابه باز کن ... من کی گفتم ترو دوست دارم ...؟  
 ایمان نگام کردو گفتم : نکنه نداری؟!  
 \_ دیگه دیگه ... مهم الانه ...  
 سرمو برگردوند طرف خودشو گفتم : داری؟  
 با لبخند گفتم : چی دارم؟!  
 ایمان \_ منو دوست داری؟  
 عین بچه کوچولوهایی که میخواستن اذیت کنن سرمو تکون دادمو گفتم : یکم  
 ...  
 رنگ نگاهش عوض شد ... نفس عمیقی کشیدو گفتم : همونم خوبه ... اما  
 مهم اینه که مال منی ...

دیگه هیچی نگفتم ... آره مهم این بود ... دستشو دور شونه هام حلقه کردو  
گفت : خب کسری ...

اونموقع که رامبد کسری و نیلوفر دیده بود نمیشناختیمش ... ولی وقتی اون  
عکسار رسید دستم ... رامبد دیده بودتشون ... میگفت این همون پسریه که با  
اون دختره میبینم ... شک کردم ... از نیلوفر پرسیدم ... اولش جواب نداد ولی  
بعدهش گفت اسمش کسری کرامته ... بخاطر همین روش حساس تر شده  
بودم ... دیگه خودم میرفتم کشیک ... دو سه بار با یه دختری دیدمش ... که  
بعدها فهمیدم همون بیتانه ... اوادم اداره .. با سرهنگ کار داشتم ... دیدمت  
که داشتی با سرهنگ حرف میزدی ... اسمتو خوندم ... محیا کرامت ... اولش  
فکر کردم وجه تشابه ولی بعدهش تعقیبت کردم ... رفتی توی خونه ای که چند  
باری دیده بودم برادر کسری رفته توش ... فهمیدم دختر عموشی ... خوب  
وسيله ای بودی ... هم همکارمون بودی هم جز نزدیکترینای کسری ... رامبد  
که رفته بود ... شاهرخم که گیر اونجا بود ... مجبور بودم خودم یه کاری کنم  
... بی هیچ دلیلی میخواستم ترو وارد بازی کنم ....

\_ به محت بعضی مواقع شک میکنم ... آخه دلت اومد دختر به این عزیزتی رو  
بندازی توی هچل ؟

خنده اش گرفت ... منو نشوند روی پاش و گفت : آره دلم اومد ... اگه دلم  
باهام راه نمیومد که الان این دختر عزیزو داشتم ...

\_ نه خداییش تو توی ماموریتات یکم فکرم میکردی ؟!  
ایمان \_ پ ن پ ... میدونی اصلا چرا هیچیو بهت نمیگفتم ؟! چون با همین  
بی فکری هات میزدی خراب میکردی !

با حرص گفتم: من بی فکرم!؟

ایمان \_ داشتم تعریف میکردم ...

\_ نخیر بگو ببینم ... بشکته این دست که نمک نداره ... آگه از اول میگفتید

ماجرا چیه منم کمک میکردم ...

ایمان \_ بخدا یادم رفت میخواستم چی بگم ...

دستامو توی سینه ام قفل کردم گفتم: منو وارد بازی میخواستی بکنی ...

ایمان \_ یکی رو گذاشتم واسه کسری ... اوادم دنبال تو ... همه جا باتو بودم

... حتی موقعی که رفتی بو شهر ... همون سالی که فرهاد بهت گفته دو ست

داره ... کی بود!؟

\_ نمیدونم چند سال پیش ولی عید فطر بود ...

ایمان \_ آره ... من اوادم بوشهر ... از اونجایی ها کمک گرفتم ... یکیشون

فرهاد بود ... وقتی اسمتو گفتم ازم دلیل کارمو پرسید ... یه سری چیزا رو گفتم

... اونم گفت که پسر خاله مادرته ... بهم قول همکاری داد ولی نگفتم واسه

چی میخوام ترو زیر نظر داشته باشم ... روت غیرت داشت ... معلوم بود بهت

حسی داره ... ولی بعد از یه مدت بهم گفت که کمکم میکنه ... بهش جواب

منفی داده بودی ... میگفت هرکاری میکنم که زندگیش خوب باشه ... با کسی

که دوسش داره زندگی کنه ... گفت فقط میخواد از تو محافظت کنه ... افتادیم

توی کار ... شاهرخ رو دیدیم ... همه اجزای ساز مانو فهمیده بودیم ...

میدونستیم میخوان چیکار کنن ... کسری حتی از شهابم بیشتر امرونهی میکرد

... کله گنده شون بود ... یه مدت منم رفتم توی سازمان با شناسنامه پویان ...

با هویت پویان ... یه مدتی اونجا بودم ولی سخت بود توی کاراشون سرک کشیدن ... بیشتر با مازیار بودم ... خداییش جوون خوبی بود ... ولی مونده بودم چرا داره بهشون کمک میکنه ... کسری رو اونجا دیده بودم چند باری ... منو کرده بودن مسئول اوردن خانمائی حامله ... اوادم بیرون ... به فرهاد گفتم که باید یه جور تورو ببرم توی اون سازمان ... باهام مخالفت کرد شدیدا ... داشتم دنبال راهی میگشتم که ترو ببرم توی اون سازمان ... اون چند روزه الهه اشته یه رمان میخواند ... همخونه ... یه بار که داشت با ذوق واسه مریم تعریف میکرد شنیدم ... رفتم توی فکر ... به ازدواج مصححتی فکر کردم ولی نه هر ازدواجی ... به سرهنگ گفتم ... باورت نمیشه ... با عصبانیتی که ازش ندیده بودم بهم جواب داد ... گفت نه ... گفت اون مثل دخترمه ... گفتم سرهنگ اگه این کارو نکنیم کسری با کاراش کل این کشورو نابود میکنه ... یه نفر قربانی بشه بهتر از .. نداشت ادامه بدم منو کوبوند به دیوار و داد زد که اینو از مخ بیرون کن ... دیگه حساب کار اوامد دستم ولی نمیدونستم چیکار کنم ... من به کمکت احتیاج داشتم ... کسای که داشتم فرهادو سرهنگ بودن که اونام به سختی مخالفت میکردن ... ولی ند روز بعدش سرهنگ بهم زنگ زدو گفت که فرستادمش خونت ... ولی حرف حرف خودشه ... منم سریع یه دستی به خونه کشیدم و منتظر شدم توییای ...

وقتی درو باز کردم بیای داخل ... فکر میکردم توهم دختری دیگه ... موضوعو بهت گفتم ... گفتم به درک هرچی میخواد فکر کنه ولی وقتی از خونه زد بیرون عذاب وجدان پیدا کردم ... مگه تو چه گ\*ن\* \*هی کرده بودی ... توهم میخواستی مثل تموم دخترا با عشق ازدواج کنی ولی وقتی قبول کردی شوکه

شدم ... با اینکه نشون ندادم ولي واقعا شوکه شدم ... قبول کرده بودي ... توي خواستگاري يا بقيه مراسمات قبل از عروسي فکر ميکردم مثل نيلوفري ... يکي همجنس اون دونفري که توي زندگي رامبد بودن ... اعتراف ميکنم جلوي آرايشگاه با دیدنت شوکه شدم ... واقعا حالا مي فهميدم چطوري جلوي زيبايي اونا رامبد خودشو مي ساخت ... به کل خودمو باختم ... خودمو باختم به اون چشات ... توي ما شين به خودم لعنت مي فرستادم ... چرا حتي نگاه کردم ... هرچي خودمو نگه مي داشتم اخم کنم ولي نميتونستم ... نقش بازي کردند بهانه کرده بودم و ميخنديدم ... واسه رفتن به خونه ... توي ما شين خوابت برد ... رسيديم خونه ... اولش نشستم فقط نگات ميکردم ... ترو گرفتم ب\*غ\*لم و بردم داخل .... موقعي که گذاشتم روي تخت چهره نيلوفر اومد توي ذهنم ... خيانتو من توي زيبايي ميديدم ... فکر ميکردم هرکي زيباتر باشه خيانت کارتره ... تو از نيلوفر قشنگ تر بودي ... فکر ميکردم تو هم ميتوني خيانت کني .... فراموش کرده بودم خودمون فقط به خاطر ماموريت باهم ازدواج کرديم .... فکر ميکردم ميخواهيم تا آخرش باهم باشيم ... ولي تو همش اونو توي سرم ميزدي ... ما بخاطر ماموريت باهميم ... نميخواستيم جلوت کم بيارم ... منم لجتو درميوردم ... موقعي که ميخواستيم بريم سازمان ... ميخواستيم منصرف شيم ... يه جورايي نميخواستيم توي خطر بندايمت ... موقعي که فهميدم حامله اي داشتم به خودم لعنت مي فرستادم ... داشتم بچه مو مي فرستادم توي خطر ...

\_ حالا منم نه ... بچه ام ...

خنده اش گرفت ...

ایمان \_ تو نپری وسط حرف من میمیری؟! آره داشتیم بچه مو میفرستادم ...  
توهم بهش وصل بودی دیگه ...

اخمامو کشیدم توی هم ... ای بچه پررو ....

ایمان \_ پریدی وسط حرفم نپیدی ...

دیگه هیچی نگفتم اونم ادامه داد: رفتیم ... داشت در ست پیش میرفت ... تو کسری رو ندیدی ... ولی امیر اومد وسط بازی ... با اینکه میدونستم شاهرخ کسی نیست که بهت نظر داشته باشه ولی وقتی میرفتی توی اتاقش اعصابم خورد میشد ... اون موقع هم که توی دستشویی با عصبانیت ازت میپرسیدم فکر میکردم بهم خیانت میکنی ... امیرو به من مقدم میدونی ... داشتیم خوب پیش میرفتیم ... میخواستیم با یه نقشه ترو بیاریم وسط بازی ... که جور شد ... میخواستن بفرستتون امریکا ... امیر بهشون دستور داد ... نمیدونم این پسر چیکار کرده بود .. از شهابم بیشتر حرفش اهمیت داشت ... میخواستم یه جور فراریت بدم ... باورت نمیشه سر اون قضیه چقدر خودمو لعنت کردم ... که چرا بهت نگفتم ... ولی ترو بدون آگاهی از چیزی فرستادیم اون وسط ... باید تا آخرشم اینجوری میشد ... به بچه ها خبر دادم ... حمله کردن به سازمان ... شاهرخ طبق نقشه فرار تونست بکنه ... عکس تورو نشون کسری داده بود ... گفته بود تو با ایمان مودت ازدواج کردیو ایمان میشه دوست صمیمی رامبد شوهر نیلوفر ... عکس منم نشون داده بودن ... با یه داستان الکی ... من پویان بودم ... هرکاری کرد نتونست ثابت کنه من ایمانم ... من واسه او نا پویان بودمو واسه تو ایمان ... ایمانی که ازش بدت میومد ...

– نیلوفر چرا ارزش داشت ؟

ایمان \_ دست نیلوفر یه میکرو چیپ بود ... اطلاعات سازمان توش بود ...  
 نمیدونستم چجوری به دستش آورده بود ولی اونو گذاشته بود توی یه گردنبند  
 ... همیشه گردنش بود ... بعد از مرگش وسایلشو دادن دستم ... گردنبند از  
 دستم افتاد باز شد ... با دیدن اون چیپ فهمیدم چی شده ... گردنبند برداشتم  
 ... رامبدم اوردم خونه .... میذاری ادامه شو بدم !؟

سرمو تکون دادم ... لبخندی زدو ادامه داد : برگشتم ... از اونا جدا شدم به  
 اسم پویان واسه اینکه ترو ببرم تحویل کسری بدم ... نمیدونم چرا میخواستت  
 ... اولین جایی که اومدم خونه شما بود ... دلم واست تنگ شده بود ... به  
 خودم اعتراف کردم که دلم واست تنگ شده بود ... ولی تو اون برخوردو باهام  
 کردی ... فهمیدم عمرا بتونم نگهت دارم ... مامانم همیشه میگفت یه مادر  
 حاضره واسه بچه اش از زندگی خودش بگذره ... میخواستمت واسه ماموریت  
 ولی بیشتر دلم نمیخواستت از دستت بدم ... اولاش باهات لج کردم که اجازه  
 نمیدم بچه ها دست تو باشه ... موقعی که گفتن سه قلونه واقعا دوست داشتم  
 ببرم هم ترو بب\*و\*سم هم اونا رو ... ولی نمیتونستم ... اوردمت خونه  
 خودمون ... به مامان اینا همه چیو گفته بودم اونا فقط میخواستن ترو ببینن ...  
 من میخواستم حرف از باهم بودن بزنم ولی تو فقط حرفت جدا شدن بود  
 ... حرصمو دراورده بودی شدیدا ... میخواستم یه جور تلافی کنم ... اون  
 قضیه که توی اتاق مامان اتفاق افتاد ... اون فیلمی که بازی کردم ...



با حرص گفتم: یعنی تو بخاطر تلافی داشتی میگفتی نیلوفر دوست داشتی

!۴

سرشو تکون داد... و با مظلومیت گفت: ولی توی تو اصلا اثر نمیکرد...  
 خودم بدتر ضایع شدم... هیچ حس مالکیتی نسبت به من نداشتی... هیچی  
 ... اون موقع که رفتیم بیرون تا لباس بخریم دوست داشتم بزنت... وقتی  
 گفتم از رفتگر کوچه مون هم واسم بی ارزش تری... واقعا بهم برخورد...  
 توی بیمارستان واسه حرص تو گفتم مادر بچه هام... نگفتم زنت... دیدم که  
 حرصت گرفت... ته دلم خوشحال شدم... رفتیم تا برات لباس بخرم...  
 خیلی نامردي کردی باز نکردی... دلم میخواست درو باز کنی بینمت ولی تو  
 کلا باهام لج افتاده بودی... جلوی اون مغازه ایستاده بودی... وقتی بهت  
 گفتم باهم بیایم خرید خیلی دلم میخواست میگفتی آره ولی تو فقط یه لبخند  
 زدی... ولی اونم ارزشمند بود... اومدیم خونه... دیگه ندیدمت تا اون موقع  
 که جیم زدم اومدم توی اتاق... با دیدنت کپ کردم... خداییش خیلی قشنگ  
 شده بودی... اون موقع که کراواتمو بستت نتونستم خودمو کنترل کنم...  
 ب\*و\* سیدمت... ولی با اینکه غرورمو زیر پا گذاشته بودم ولی ارزش داشت  
 ... یکم که گذشت خاله گفت بیارمت بالا بخوابی... وقتی تو گفتم که من  
 برم تا بخوابی واقعا ناراحت شدم... تو از من بدت میومد که دلت نمیخواست  
 پیشم بخوابی... دیگه طول مهمونی هیچی نفهمیدم... اومدم بالا... نشستم  
 بالایی سرت... آره دلمو بهت باخته بودم... دلمو به کسی باخته بودم که  
 اولاش از فراری بودم... بردمت توی اتاقم که توش تخت دونفره بود... بعد  
 از مدتها گرفتمت ب\*غ\*لم و خوابیدم... باورت نمیشه بهترین خوابو کردم...

بعد از اون که اومدم خونه شما ... بهم زنگ زدن که کسی به اسم نیلوفر همزه  
 ای آوردن بیمارستان ... شماره منو داده بوده ... خودمورسوندم بیمارستان ...  
 نیلوفر برده بودن اتاق عمل ... واسه بچه ای که حالا میدونستم مال رامبده  
 دلم میسوخت ... وقتی دکتر اومد بیرون ... بهم گفت باهش چه نسبتی دارم  
 فقط گفتم همسر مه ... نیلوفر مرده بود ولی یه بچه بهم دادن که هنوزم شک  
 داشتم مال رامبد باشه ... ولی با نامه ای که نوشته بود ... توی وسایلاش بود ...  
 قسم خورده بود بعد از رامبد با کسی رابطه نداشته قسم خورده بود اون بچه  
 رامبده ... من به همون قسم ایمان پیدا کردم ... بچه رو آوردم ... حتی یک  
 درصدم حدس نمی‌زدم تو باشی ... تو اومده باشی باهاشون ... وقتی دیدمت به  
 معنای کامل سنگکوپ کردم ... وقتی دیدم چجوری تبریک گفتمی وقتی دیدم  
 چجوری به خودت گفتمی \*ر\*زه طاقت نیومدموزم توی گوشت ... یه سیلی  
 که به لحظه نکشیده از زدنش پشیمون شدم ... فقط منتظر بودم از حموم بیرون  
 بیای ... حاضر بودم هرکاری کنم ولی تو به حرفم گوش بدی ... ولی تو فقط  
 دادو فریاد راه انداختی ... نمیخواستم حالت بد شه ... بیخیال شدم ولی داشتم  
 دیوونه میشدم ... با رفتنت دیگه ندیدمت ... مثل دیوونه ها میرفتم دم در  
 خونتون ولی مهیار میگفت به من ربطی نداره ... دلم میخواست داد بزمن بابا  
 زنده ... ولی نمیتونستم ... به یه عکسی که توی عروسی گرفته بودیم اکتفا  
 کرده بودم ... نگاش میکردم تا بلکه اروم شم ولی نمیشدم ... دلم نمیخواست  
 رامبدو بینم ... اونو مقصر میدونستم ... خنده داره ... یه بچه چند ماهه رو  
 مقصر میدونستم ...

تا روزی که مهیار بهم زنگ زد ... داشتم از خوشحالی ذوق میکردم ... گفت که میگه محیا کجاست ولی به یه شرطی ... گفتم هرچی باشه قبوله ... گفت که کاری نکنم که محیا ناراحت شه ... خودمم دیگه نمیخواستم کاری کنم تو ناراحت شی ... میخواستم باهات حرف بزنم تا برگردی پیشم ... باهم زندگی کنیم ... خودمو سریع رسوادم بوشهر ... به مهیار زنگ زدم که اومدم ... آدرس داد اومدم بیمارستان ... زنگ زدم ... اومد بیرون ... با خنده بهم گفت که فکر نمیکردم اینقدر زود بیای ... بی اراده ب\*غ\*لش کردم گفتم ممنون ... خود شو ازم جدا کردو گفت قولت یادت نره ... در ضمن یکی از بچه ها زنده نمونده ... اولش شوکه شدم ولی بعدش گفتم که محیا رو دارم ... اومدم بالا ... وقتی دیدمت ... سبک شدم ... اومدم جلو ... ب\*غ\*لت کردم ... هیچی نگفتمی ... حتی خودتم ازم جدا نکردی ... خوشحال بودم ... دلم میخواست همون موقع بگم دوست دارم ولی تو اون حرفو زدی ... تو بدتر شده بودی ... مسمم تر بودی بچه ها رو ازم بگیری ... ولی من ترو میخواستم ... خواستم باهات حرف بزنم نداشتی ... مهیار بهم زنگ زد که میخواد مادرتو بفرسته پیشت ... بهش گفتم بزاره من بمونم ... اولش نمیداشت ولی بعدش بهش گفتم باید باهات حرف بزنم ... به خدا باهات کاری ندارم ... فکر کنم دلش به حال سوخت ... گفت باشه ... برگشتم به اتاقت ... نمیدونم چیکار کنم ... پناه بردم به موبایلم ... میخواستم اروم شم ... زل زده بودم به عکست ... اروم شدم ولی تو با گفتن اون جمله حالمو گرفتی ... آدم قحط بود تو اومدی ... دلم میخواست داد بزنم ... ولی خودمو اروم نشون دادم ... قسمت دادم که به حرفام گوش بدی ... بهت گفتم ... اشنایی با نیلوفرو گفتم ... بچه رامبدو گفتم

... فوت رام بدو گفتم ولي با جزييات الكي ... گفتم ولي بعدش خودمم فهميدم كار اشتباهي كردم ... ولي غرورم نميداشت بگم كه نيلوفر زن رامبد بوده ... نداشت بگم كه داشتم اذيت ميكردم ... گذاشتم وقتي بهت گفتم دوست دارم اون موقع بگم الكي گفتم ...

— بزني پس كله اش ... نميدوني چه حرصي خوردم از دستت ...

لبخندي زدود سه شو انداخت دور كمرمو منو به خودش نزديك كرد و گفت: اگه دوستم نداستي چرا حرص ميخوردي؟

اي نامرد ... دستم رو کرده بود ... ابرومو انداختم بالا و گفتم: بخاطر اينكه فكر ميكردم نيلوفر و بچه اش ارزششون بيشره و بچه هاي من ديده نميشن ... با حرص گفت: نگا بازم دروغ ميگه ... حالا ميميري بگي اره حرص خوردي؟

سرمو كمی تكون دادمو گفتم: ادامه اش ...

ايمان \_ خيلي بدی ... باشه ... ميگم ... بهم گفتي كه مامان اينجا چه تصميمي گرفتن ... بهترين فرصت بود ... بهت گفتم كه بايد باهم زندگي كنيم ... ولي تو فقط ميگفتي ميخواي جدا شي ... دلم ميخواست خودمو خفه كنم ... تو چرا حتي يه لحظه هم فكر نميكردي منم نارحت ميشم ... فقط ميگفتي بچه هام ... وقتي گفتي كه چرا بايد مجبور به كاري شي ... كاري رو كه دلت نميخواه انجام بدی ... شكستم ... تو نميخواستی بامن زندگي كني ... ولي من خودخواه سر حرفم وايسادم ... ميخواستم واسه خودم نگهت دارم ... گفتم مثل الهه باشي واسم ... به همونم قانع بودم ... اون موقع كه خواستم پيشت

بخوابم ... تو نداشتی ... بغض کرده بودم ... رفتم روی اون یکی تخت ... تا صبح خوابم نبرد ... بدجوری زده بودی توی ذوقم ... انگار افتادی بود توی دنده بدقلقلی ... میخواستی با هام لح کنی و اینو خوب میدونستم ... میخواستی تلافی کنی ... فرداش وقتی فرهاد اومد ... واقعا حرص خوردم ... اون دوستت داشت و تو باهاش حتی از منم صمیمی تر بودی ... اون حرفارو از روی عصبانیت زدم ... تو هم جوابمو دادی ... آره حالمو گرفتی ... من رفتمو مادرت اومد ولی داشتم جلوی بیمارستان به حرفایی که میخواستم بهت بزنم فکر میکردم ... باید تر و نگه میداشتم ولی وقتی میدیدمت حرفام عوض میشد ...

ایمان \_ خلاصه تو مرخص شدی و بعد از چند روزش خواستیم بریم شیراز ... داشتم از ذوق سگته میکردم ... ولی توئه نامرد رفتی توی ماشین بابات ... زدی توی ذوقم ... از دستت شدیدا عصبانی بودم ...

\_ به من چه ... یادت نیست چه حرفی زدی بهم ...

ایمان \_ ولی توهم داشتی منو مسخره میکردی ... چند بار پدر شدی ...

\_ به من چه تقصیر تو بود ...

ایمان \_ باشه ... میذارم بگم ...

هیچی نگفتم ... اونم ادامه داد: رسیدیم شیراز ... اومدم تا بهت بگم بریم خونه من .. ولی تو باز کله شق بازی در آوردی ... بود موقعی که گفتم عصر میام بچه ها رو ببرم و رفتم ... همش دعا میکردم تو بیای دنبالم که اومدی ... وقت فقط گفتمی معذبی ... فقط خودمو نگه داشته بودم ب\*غ\*لت کنم ... به همون ب\*و\*سه اکتفا کردم ... عصر هم که اومدیم خونتون ... راضی شده

بودي ... واقعا نمیدوني چه ذوقی کردم ... شب توئه نامرد نداشتی پشت  
 بخوابم ... با اون حرفی که زدی حالمو گرفتی ... تو مگه الهه رو هم  
 همینجوری ب\*غ\*ل میکنی ... نمیتونستم بمونم ... او مدم بیرون ولی خدا  
 میدونه تا صبح فقط داشتم توی تختم جابجا میشدم ... وقتی از پله ها داشتم  
 پایین میومدم ... وقتی ترو با رامبد دیدم کم بود شاخ دربیارم ... تنها فقط  
 میتونستم ازت تشکر کنم ... ولی تو دوباره حرفتو پیش کشیدی ... حرصم  
 دراومده بود ... ولی تو بدجور خوشت اومده بود منو اذیت کنی ... دیگه باهم  
 خوب بودیم ... منم سعی میکردم واست مثل مهیار باشم ولی مگه میشد ...  
 اونروز بود تو منو ترسوندی ... شاهرخ خبر داد که نقشه چیه ... میخواست یه  
 جوری ترو بکشه طرف کسری ... کسری ترو میخواست ... میخواست از  
 مهیار انتقام بگیره ... اونم با داشتن تو ... ولی من تازه ترو به دست آورده بودم  
 ... نمیخواستم از دست بدم ... باید مخالفت میکردم ولی نتونستم ... ما از  
 اولم بخاطر ماموریت ازدواج کرده بودیم ... اون قضیه طلاقو جور کردم ...  
 میخواستم بفرستم خارج از کشور ... نمیخواستم اتفاقی بیفته ... ولی با  
 یکی از دوستانم میخواستم بفرستم ... فرهاد ...

– چي؟! منو با فرهاد میخواستی بفرستی؟

ایمان \_ آره ... تنها کسی بود که میدونستم ازت مراقبت میکنه ... دوستت  
 داشت و اینو خوب میدونستم ... میخواستم زنده بمونی ... واسم فرقی نمیکرد  
 پیش من یا کس دیگه ای ... ولی نمیدونی ... داشتم خورد میشدم ...  
 نمیخواستم مال کس دیگه ای باشی ولی زنده بودن اهمیت داشت ... او مدم

خونه ... با دیدنت اعصابم باز ریخت بهم ... میخواستم بدمت به یکی دیگه ... ولی وقتی ب\*غ\*لت کردم ... وقتی ب\*و\*سیدمت ... فهمیدم زندگی تو واسم بیشتر اهمیت داره ... خودخواهی رو گذاشتم کنار ... باید طلاق میدادم ... باید کاری میکردم با فرهاد بری خارج از کشور ... ولی تو مخالفت کردی ... وقتی گفتم منم پیام ... انگار گفته بودی دوستت دارم ... واسم خیلی ارزش داشت ... و همینم مسمم کرده بود که بفرستم ...

\_ خب شاهرخ میتونست بگه کسری کجاست ... راحت میتونستید بگیریدش

...

ایمان \_ د نه دیگه ... کسری خارج از کشور بود ... باید میکشوندیمش ایران تا بتونیم بگیریمش ... اونم با وجود تو میومد ایران ... خلاصه به سرهنگ گفتم قضیه رو ... سرهنگ گفت میدونم دوست داری زنتو سالم نگه داری ولی اونم یه افسر پلیسه باید با شرایط کنار بیاد ... باورم نمیشد سرهنگ اینو بگه ... سرهنگ گفت بهت بگم قضیه رو ... ولی وقتی به فرهاد گفتم گفت نگو ... گفت اگه بهت بگم خرابکاری میکنی ... چون تو مادر بودی واسه بچه ات ارزش قائل بودی ... ممکن بود احساساتی بشی و بزنی همه چیو خراب کنی ... او مدی اداره ... سرهنگ گفت که بچه ها رو از هم جدا کنیم ... دیدم چجوری رفتی تو خودت ... خودمم ناراحت بودم ولی هیچی نگفتم ... موقعی که میخواستن بچه ها رو ببرن ... با دیدن گریه تو خودمم گریه ام گرفته بود ... میخواستم بهت بگم ولی نگفتم ... بعد از رفتن اونا تو سر هرچی بهم گیر میدادی ... بهت دست میزدم گیر میدادی ... اعصابم بهم ریخته بود ... که به شاهرخ گفتم شروع کنه عملیاتو ... مهسانو دزدیدن ... بهت زنگ زد ... ولی

تو بدتر شده بودي ... منو م سبب میدونستي ... وقتي گفتي نمیبخ شمت ...  
 وقتي گفتي همش تقصیر توئه ایمان ... خودمو مقصر میدونستم ... داشتم  
 توي خطر مینداختمت ... اون شب وقتي دیر اومدي ... همه اتفاقيي که واسه  
 رامبد افتاده بود جلوي چ شمم رژه رفت ... میدونستم مثل نیلوفر نیستي ولي  
 گفتم ... گفتم ... خودمو خراب کردم ... با اون سيلی اي که زدي فهمیدم چه  
 گندي زدم ... ولي تو رفتي ... او مد دزبالت و برت گردوندم ولي تویی که  
 خواب بودي رو ... صبح وقتي اون حرفا رو زدي ... از خودم بدم میومد ...  
 وقتي ب\*و\* سیدمت تو گفتي خیلی پستي ... من داشتم هرکاري میکردم این  
 ماموریت لعنتي تموم شه ولي تو از من بدت میومد ... با بغض زدم از اونجا  
 بیرون ... بدون هماهنگي باهاشون رفتم ني ریز ... دلم میخواست گریه کنم ...  
 هرکاري کرده بودم نتونسته بودم حتي یکم محبتتو به دست بیارم ... آخرشم  
 شده بودم پست ... از یک ساعت بعد سرهنگ زنگ زد ... وقتي صدای ترو  
 شنیدم ... میخواستم بگم که دوستت دارم ... انگار واقعا باورم شده بود میرمو  
 دیگه برنمیگردم ... وقتي داشتم باهات حرف میزدم بغض داشت خفه ام  
 میکردم ... آخرشم گفتم ... آخرشم احساسی که توي دلم بود رو به زبون  
 اوردم ... سریع قطع کردم ... به شاهرخ زنگ زدمو گفتم دارم میام ... رفتم  
 اونجا ... بهم فهموند اونجا دوربین دارن ... منه بیچاره رو چنان زد که فرقي با  
 دعواي واقعي نداشت ... و خلاصه بعدشم تو اومدیی و بقیه شو تو میدونی ...  
 سرمو کمی تکون دادمو گفتم : فرهاد چي؟! چجوري اومده بود اونجا ؟  
 ایمان \_ فرهاد زودتر از من رفته بود ...



– چي؟!؟

ایمان \_ نگا ... فرهادم توي سازمان بود ولي تو نديديش ...

– چه باحال ... راستي شاهرخ ... اون موقع منوب\* و\* سيد ...

ایمان \_ چون ميخواست تو کلتو بگيري توي دستت .... اينجوري ارحت

عصبانيت ميکرد نه؟!؟

سرمو انداختم پايين و بلند شدم... کشو قوسي به بدنم دادم ... ايول صبح شده

بود ...

– ساعت چنده؟

ایمان \_ نه ...

بلند شدمو گفتم : پاشو ديگه ... اول بریم دکتر بعدشم بریم يه کله پاچه بخريم

بزنيم توي رگ ...

با خنده بلند شد ... کنار هم راه ميرفتيم ... دستشو انداخت دور کمرمو منو به

خودش نزديکتر کردو گفت : بریم خونه من؟

– الان؟

ایمان \_ نه کلا .... بریم ديگه خونه خودمون ...

خودمون ... بالاخره از جمع استفاده کرد ... لبخندي زدمو گفتم : فقط گفته

باشما من کل خونه رو عوض ميکنم ...

ایمان \_ تو خونه اي رو که نديدي چجوري ميخواي عوض کني؟!؟

– مگه همون خونه هه نبوده که ...

ایمان \_ نه ... خونه من يه جاي ديگه است ...

– ديدنيه ...

رفتیم بیمارستان و دکتر کامل این شوی مارو بررسی کردو مشکلی نداشت ...  
با گرفتن کله پاچه رفتیم خونه ...

به خاله اینا گفت که میخوایم بریم خونه خودمون ... ذوق کرده بود بیچاره ...  
به مامان اینا هم گفتیم ... عصر با ایمان رفتیم تا خونه رو ببینم ...  
ایمان کلید انداخت و درو باز کرد ... لبخندی زدو منو جلوتر فرستاد ... رفتم  
داخل ... با دیدن روبروم خشکم زد ... یه باغ گنده بود ... توش پر از درخت  
بود ... ایمان اومد کنارم و گفت : خوبه ؟

\_ ایمان ... عالییه ...

دستمو گرفت و منو کشید طرف ساختمون .... من داشتم پشت سرش  
میدویدم ...

\_ ایمان دستم کنده شد ... یواش تر ...

پله ها رو رفتیم بالا ... درو باز کرد ... منو فرستاد جلوتر ... با دیدن روبروم  
خشکم زد ... یه سالن بزرگ که توش با مبل سلطنتی پر بود ... طرف راستم  
کیمه راهرو بود که میدیدم میخورد به یه هال که توش مبله با رنگ قهوه ای  
سوخته بود ... آخر سالن پذیرایی هم یه سري پله بود که فکر کنم میرفت به  
اتاقا ...

دست ایمان حلقه شد دورم ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد : چگونه ؟

\_ خیلی قشنگه ...

ایمان \_ بریم اتاقمون رو ببینیم ... اتاق بچه ها رو هم درست کردم ...

برگشتم سمتش ... باهم از پله ها رفتیم بالا ... یه اتاق باز کرد ... خیلی قشنگ بود ... اتاق بچه ها ... سه تا تخت خوشگل توش بود ... پر بود از عروسکای جوراواجور ... رفتم طرف یکیشون و گفتم : بخدا نمیدونم چی بگم ...

برگشتم سمتش ... با لبخند اومد سمتمو دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش چسبوند و گفت : خوشت میاد ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : آره ... عالیه ...

دیگه نمیخواستم اذیتش کنم ... دستمو دور گردنش انداختمو گفتم : خیلی ممنون ...

و لبامو گذاشتم روی لبش ... بیچاره اولش هنگ کرد ولی بعدش باهام همراهی میکرد ... منو بلند کردو و از اتاق خارج شد ... یه اتاقی رو باز کرد ... روی تخت قرار گرفتم ... لباسو ازم جدا کرد ... چشمامو باز کردم ... روم خیمه زده بود ... نگاهمو چرخوندم ... روی یه تخت چوبی قهوه ای بودم ... اطرافو نگاه کردم ... دکور کرم قهوه ای ...

ایمان \_ خوبه ؟

بهش چشم دوختمو ابرومو بالا انداختمو گفتم : بقیه شو پسندیدم ولی اینونه

...

ایمان سرشو آورد نزدیکو گفتم : باشه عوض کن ... فعلا قدرت دست توئه ...  
لبخندی زدم که لباسو گذاشت روی لبام ...

=====

همونجور که ماتموو برمیداشتم داد زدم : احسان ... مهسان ... رامبد ...

کجایید شما . ؟

از اتاقمون او مدم بیرون ... ماتتومو پوشیدم ... صداشون از پایین میومد ...  
دکمه هامو بستم ...

مهسان \_ احسان ول کن ...

رامبد \_ راست میگه ... احسان خیلی اذیت میکنی ...

\_ اینجا چه خبره ؟

هر سه شون کنار هم ایستادن ... لباساشون نامرتب شده بود ...

مهسان دستشو برد بالا و گفت : یه چیزی بگم ؟

\_ میشنوم ...

مهسان \_ احسان داشت موهامو میکشید رامبد نداشت بعد باهم دعوا کردن

...

احسان \_ دروغ میگه مامان ...

\_ احسان ... از خواهرت عذر خواهی کن ...

احسان با خشم گفت : معذرت میخوام ...

\_ از رامبد ...

احسان \_ داداش معذرت میخوام ...

\_ خب حالا راه بیفتید ...

هر سه تاشون رفتن بیرون از خونه ... رفتم طرف دستشویی ... در زد ...

\_ ایمان ؟

درو باز کرد ... داشت مسواک میزد ...

ایمان \_ جانم ؟

\_ زود باش دیگه ...

ایمان \_ باز چیکار کرده بودن ؟

\_ هیچی ... احسان اذیتشون میکنه ...

م سواکو گذاشت سرجاش و یه بار دیگه دهند شو پر از آب کرد و خالی کرد و  
اومد بیرون ...

\_ سریع باش .. تا الانشم دیر کردیم ...

دستشو انداخت دور کمرمو سرشو نزدیک گردنم کردو ب\*و\*سه ای به گردنم  
زد و گفت : کشته منو این جدیتت ...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : ایمان بچه ها میبینن زشته ...

منو کشید توی ب\*غ\*لش و راه افتادیم طرف در ... بیچاره ها تا منو دیدن هر  
سه تا شون راست ایستادن ... ایمان زد زیر خنده ... منو ول کردو رفت طرف  
بچه ها و گفت : ای جان ... آزاد باشید ...

نگاهی به من کردو گفت : عین سه تا سربازن ...

رفتم طرف ماشینو گفتم : سوار شید دیر شده ...

سوار شدیم ... طوره هیچکدوشون حرفی نزدن ... به محض رسیدن به خونه  
خاله اینا ایمان ایستاد ... پیاده شدیم ...

\_ بچه های خوبی باشید ...

هر سه تاشون باهم گفتن : چشم ...

ایمان \_ هر کاری دوست دارید بکنید ... آزادید ...

اینقدر ذوق کردن که خودمم تعجب کردم ... سریع دویدن داخل ...

\_ ایمان ... این چه کاری بود ؟

ایمان \_ عزیزم ... بزار یکم راحت باشن ... بخدا بهترین بچه های فامیلن ...  
هیچی نگفتم ... با دیدن فرهادو الهه رفتیم طرفشون ...  
الهه \_ چرا اینهمه دیر کردید !؟  
\_ تقصیر اقا داداشتونه ...

الهه \_ داداش مثلاً تولد من بودا ... زودتر میومدی چي میشد ... ؟  
ایمان الهه رو کشید توي ب\*غ\*لش و ب\*و\*سید شو گفت : ببخشید ... ولي  
مهم یکی دیگه بوده که فکر کنم کله سحر اینجا بوده نه ؟  
نگاشو دوخت به فرهاد ... الهه با خنده گفت : صبحونه رو اینجا خورده ...  
فرهاد \_ الهه خانوم داشتیم ؟

با شوخي و خده رفتیم داخل ... شیش سال از تولد بچه ها میگذشت ...  
هفت سال بود منو ایمان باهم زندگی میکردیم ... زندگی همراه با عشقی که  
ایمان بهم داده بود ... همراه با محبت های ایمان ...  
آره من عاشق بودم ... عاشق شدم ... عاشق مردی که به واسطه یه ماموریت به  
دستش آورده بودم ... ماموریتی که زندگیمو ساخت ...

با تشکر از دنیا.م عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

[www.Roman4u.iR](http://www.Roman4u.iR)